

حکم دل



هشدار نویسنده رمان :

این رمان به افراد زیر 16 سال توصیه نمیشود.



319 صفحه

نویسندگان: آیتا.اس + خورشید.ر

کاربران انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: فرید.س

تهیه و ساخت دروب سایت

goldjar.blogfa.com

درباره کتاب : دختری به اسم کتی برای فرار از زندگی ایرانش به دبی میاد اما نمیدونه که چه سرنوشت شومی در انتظارشه... همون شب ... اما !!!

« این کتاب نسخه کامل رمان (حکم دل) می باشد »

مقدمه

بر بزن
یکبار دیگر حکم کن... اما نه بی دل
بر زدم حکم کردم
حکم سیاه... سیاه مثل تو...
مثل من... مثل زندگی
سیاه . به سیاهی باختن
باختن زندگی نوبت توست
بر بزن , حکم : دل
قرمز , سرخ مثل خون
گرم مثل گرمای عشق
بیا این دل از من... در گروی یک دل از تو
بر بزن , نوبت توست
باختم ... حاکم شهر عشق تویی...!
حکم : خشت . خشت اول
بسازیم باهم دست به دست
باهم دل به دل , یک کاشانه باهم
خشت دوم . نوبت توست
زیر سقفی از جنس نفرت
زیر دست مرگ , به جای عسل
طعم خون می چشیم.. در شاهد نفرت .
عاشق می شویم , خشت سوم...!
نوبت من بود جز نزن
خشت سوم , عشق من و تو لازم
بر بزن حکم لازم
دل گرفتن! دل سپردن
هر دو لازم . عشق لازم
حکم : عشق . به حکم دل
حکم امروز ... عشق!

حکم دل

(فصل ۱)

پروراز

« دبی - حمیرا »

چشمه‌های بسته امو به سختی باز کردم... بخاطر حرکت کامیون کاملاً ناگهانی از خواب پریدم...

هنوز توی اون کامیون لعنتی بودم و از سردرد و بدن درد به خودم می‌پیچیدم. حتی توی خواب هم تنم درد میکرد.

با تکیه‌های پیچ در پیچ ماشین و بوی گند و متعفن بنزین تهوع بیشتر میشد. پهلوم درد میکرد. هنوز هم معنی زخمی که داشتمو نمی‌فهمیدم. بیهوش شدم و وقتی بیهوش او دم یه زخم عمیق روی پهلوئی چپم بود که تعدادی بخیه خورده بود. شادی میگفت بخاطر تصادف بود که تو ایران با ماشین هاتف به یه گارد ریل خورده بودیم و یه قسمت از گارد ریل به پهلوئی من فرو رفته بود هر چند این اتفاق تو ایران افتاد و بعدش هم وارد این لنج تهوع اور شدیم. به هر حال دردش قابل تحمل بود. حالت تهوع داشتم و بوی بنزینو نمیتونستم تحمل کنم... خودمو جا به جا کردم... صدای بغض الود شادی رو شنیدم که گفت: کتی اخرش چی میشه؟

از وقتی که از لنج پیاده شده بودیم ایه ی یأس میخوند.

چی میخواستی بشه؟

شادی: پشیمونم...

نمیتونستم بگم منم همینطور... یعنی نمیخواستم بگم اره منم عین سگ پشیمونم...

سرمو به دیواره ی کامیون تکیه دادم و تو تاریکی به چشمهای نسبتاً خیس بقیه خیره شدم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و حس کردم که باید به چیزهای خوب فکر کنم.

با ایست ماشین ولوله ای بین هممون راه افتاد.

در عقب باز شد.

با دیدن صورت هاتف که لبخند کریهی رو لبش بود تهوعم دو چندان شد. شادی بازومو تکون

داد وگفت: بریم پایین ...

اهي کشیدم و همراه شادی و بقیه پیاده شدم.

مانتوم سیاه شده بود. شلوارم گل الود بود... جمعا پنج نفر بودیم... شادی دستمو گرفته بود.

جفتمون یخ کرده بودیم.

هاتف رو به من لبخندی زد وگفت: بدون ارایش خوشگلتری...

محل سگم بهش نداشتم و پشت سر احمد که عباي سفیدی پوشیده بود راه افتادم. وارد یه

رستوران شیک شدیم. البته از در پشتی...

صدای موزیک رو هوا بود.

اکثرا داشتند میلولیدن... یه قسمتش هم میز انواع بازی بود.

درست مثل سرزمین عجایب که یه شهر بازی سر پوشیده باشه ... با دیدن ادم هایی که حس

زندگی تو وجودشون بود ترسمو برای لحظاتی فراموش کردم...

شادی هم درست مثل من گفت: کتی اینجا چه با حاله...

و با هیجان گفت: هاتف اینجا کار میکنیم؟

هاتف با بی حوصلگی گفت: اره عزیزم .. همین جا کار میکنید...

احمد عرض اندامی کرد وگفت: من که گفتم شما رو جای بد نمیارم...

دستی از عقب محکم هولم داد ...

هاتف گفت: بجنین دیر شده .. واسه دید زدن وقت زیاده...

و هممون به سمت پله ها راه افتادیم.

بهش چشم غره رفتهم و راه پله ها رو به سمت پایین پیش گرفتیم... شاید حدود سی پله پایین رفتیم و به یه در سیاه و بزرگ رسیدیم.

هاتف به صورت رمزی چند ضربه به در زد و درو زن جوانی باز کرد.

عربی باهانش حرف زد و زن درو کامل باز کرد و همه با هم وارد شدیم.

این زیر زمین هم برای خودش یه دنیایی بود انگار... یه سالن وسیع که چندین دست میل چیده شده بود.

چند مرد عرب و چند زن که با لباس های انچنایی دورشون میچرخیدند... چندین و چند اتاق در اون اطراف وجود داشت.

با دیدن راه پله ای که انتهای سالن قرار داشت قلبم به تپش افتاد.

با دیدن چند عرب که روی میبل ها نشسته بودند و با چشمهای از حلقه بیرون زده به ماها نگاه میکردند دلم هری ریخت.

شادی جیغ خفیفی کشید و رو به هاتف گفت: اینجا کجاست؟

هاتف: همون جایی که باید کار کنید...

صدای پروانه در اومد و گفت: منظورت چیه... مگه نگفتی ما قراره تو رستوران کار کنیم؟

هاتف که اصلاً ثبات رفتاری نداشت به جای جواب موهای دم اسبی شو به چنگ کشید و پرتش کرد جلو و گفت: اینقدر زر نزن ...

مثل بید میلرزیدم.

هاتف صدا زد: پوپک... خاله پوپک...

زن میان سالی جلو اومد و با عشوه گفت: جون خاله؟

هاتف: یه صفایی به این گلای من بده باهات حساب میکنم...

پوپک با عشوه گفت: جوون... چشم عزیز دلم...

ورو به هممون گفت: با من بیاید...

اولین کسی که همراه شد من بودم. نمیدونستم حدسی که میزنم درست هست یا نه... فقط ارزو میکردم غلط باشه.

از جلوی نگاه و لع امیز اون عربها گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

با دیدن یه سرویس تخت دو نفره و یه کمد پر از لباس خواب که درش باز بود... اب دهنمو هم نمیتونستم قورت بدم.

سرم به دوران افتاده بود.

شادي بازومو تو چنگ گرفت و با ترس فقط دهنشو باز وبسته ميکرد.

بعد از سه روز در به دري بي خواب و خوراک به عشق امريکا ... سر از دبي درآورده بوديم.

براي چه کاري؟

نفسم بالا نميومد ... اشک تو چشمم جمع شده بود.

پوپک يه درو نشون داد وگفت: اول برید دوش بگیريد ... بعد که هم لباساتونو عوض کنيد ...

بايد همتون معاینه بشيد. التماس و گريه زاري هم نداريم ... همتون اولش نجابت و استون مهمه

بعدهش راه ميفتيد ... پاشيد تند پاشيد ... زود!

بدون هيچ حرفي از اتاق بيرون رفت و درو به رومون بست.

به سمت پنجره رفتم ... با دیدن فلز هاي سيخي که پشت پنجره بودند اه از نهادم بلند شد.

داخل حموم ده تا دوش بود. انگار فکر همه چيز براي ساختش شده بود ... جمعمون اويزون و

داغون هر کدوم به يه گوشه پناه برده بوديم ومچاله شديم.

پروانه با دیدن لباس ها گفت: چقدر قشنگن

ماتم برد . توي اون لحظه داشت به چي فکر ميکرد؟ سرمو ميون دستهام گرفتم و سعي کردم

فکر کنم الان بايد چيکار کنم؟

من کتي ... وسط يه کشور غريب ... که معلوم نيست چقدر از ايران فاصله داره با اعتماد به

يه عوضي اومده بودم يه زندگي جديدو شروع کنم ... حالا تو يه اتاقم که معلوم نيست پشت

درش چه اتفاقي قراره بيفته ...

با صدای بلند زار زدن شادي به خودم اومدم.

پروانه هم با گريه داشت لباس ها رو زير و رو ميکرد. بيتا و سحر هم کز کرده بودند.

وقتي سوار لنج شدیم تا قاچاقی به رویاهامون برسیم به تنها چیزی که فکر نمی کردیم این بود

که ...

پیشنهاد کار تو يه رستوران ... يا کافي شاپ ... بي خرج و مخارج ... بي پاسپورت و گذرنامه ...

بدون ويزا و هر کوفت ديگه وسوسه کننده بود.

حالا مي فهمم چرا هاتف از مون پول خارج شدن از مرز هم نگرفت ... حالا مي فهمم که فقط واسه

ي معامله اينجايم

دستمو روي پهلو فشار دادم و روي تخت نشستم.

جیغ شادی بلند شد.

با داد و فریاد و زاری میگفت: پـری... پروانه... نه... تو رو خدا نه... پروانه...
 الهی فدات بشم... پروانه تو خوب میشی... پروانه... کتی بگو نمرده... کتی تو رو قران
 بگو نمرده... کتی...
 منو کنار زد و روی پروانه ولو شد. محکم بغلش کرد و بلند بلند گریه میکرد.
 یه حوله پرت کردم به سحر و با داد گفتم: شماها حواستون کجا بود؟
 محلم نداشت هنوز داشت به جنازه ی غرق خون پروانه نگاه میکرد.
 نفسم بالانمیومد.
 جلوی سحر ایستادم...
 سحر... سحر... باتوام... سحر منو نگاه کن...
 اونقدر شوکه شده بود و شوکه بودم که نفهمیدم چطور یه سیلی محکم به صورتش زدم و اون
 جیغی کشید و افتاد تو بغلم و زار زد.
 بیجا جلوی در حموم نشسته بود و گریه میکرد سحر و پرت کردم و اونطرف...
 از حموم بیرون اومدم. به سمت کمد رفتم... بطری های ابسولوت و هرچی جین و شامپاین و
 مشروب بود و برداشتم...
 همه رو به حموم بردم. روسریمو روی صورت پروانه کشیدم...
 دست سحر و شادی و گرفتم و کثون کثون اوردمشون بیرون... همه ی محتویات بطری هارو
 کف حموم خالی کردم...
 فندکمو برداشتم... سیگار کنتمو روشن کردم.
 جلوی در حموم ایستاده بودم و به پروانه که زیر روسری و در اغوش خون مدفون بود نگاه
 میکردم.
 به دود سیگارم... به هیكل بی نقص پروانه... به جایی که ایستادم... به افکاری که داشتم... به
 رویاهام... به زندگی...
 سیگارم زود تموم شد مثل لذت رویاهام که زود تموم شد...
 ته سیگارمو تو حموم انداختم و همه چیز شعله ور شد. کمی عقب رفتم... هرم گرما به صورتم
 میخورد... با صدای خرد شدن شیشه ها و تق و توق و ترق و ترق... سحر تو بغلم پرید و گفت:
 چیکار کردی کتی؟

سحرو از خودم جدا کردم و رفتم مانتومو برداشتم... روی لباس های خونی و خیسم تنم کردم و لبه ی تخت نشستم.

شادی به بازوم چنگ انداخته بود و مثل بید می لرزید . از ترس و وحشت زار می زد. سحر مات و مبهوت به شعله های آتیش که کم کم در حمومو فرا میگرفت زل زده بود. کم کم صدای هق هق بلند شد. طولی نکشید که بوی تهوع آور گوشت سوخته تو فضا پیچید. بیبا خودشو گوشه ی اتاق انداخت. نتونست جلوی خودشو بگیره. سریع پشتشو به ما کرد و دوباره محتویات معده اشو برگردوند. سحر چنگی به در حموم زد و اونو بست. همه توی شک بودند. می لرزیدند و اشک می ریختند.

سحر دیر به صرافت بستن در حموم افتاده بود. دود اتاقو پر کرده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای بلندی سرفه کردم. دلم پیچ می خورد. شادی رو که به من آویزون شده بود کنار زدم و خودمو به پنجره رسوندم. نفسی عمیق کشیدم. دود بدتر وارد ریه هام شد. با صدای بلندی سرفه کردم. سحر هم حالش بهم خورده بود. در همین موقع در با صدای وحشتناکی باز شد. صدای پوپک و شنیدم که جیغ زد:

اینجا چه خبر شده؟

بلافاصله به سرفه کردن افتاد. فریادی زد و فهمیدم که نگهبان ها رو خبر کرده . چنگی به بازوی شادی انداخت و اونو کشون کشون از اتاق بیرون کشید. یکی از نگهبان ها که مردی چهارشونه با پوستی تیره بود به سمت سحر رفت. نگهبان دیگه که قدش تقریبا به سقف می رسید با لگد در حمومو باز کرد. پوپک با دیدن شعله های آتیش جیغی کشید و داد زد:

چه غلطی کردید؟

دیگه اثری از اون ناز و عشوه تو صداش نبود. نگاهش روی صورت های رنگ پریده ی شادی ، سحر و بیبا لغزید. مشخص بود که اون سه نفر عرضه ی این کارو نداشتند. چرخید و نگاهی به من کرد. بعد مثل گرگ زخم خورده به طرفم حمله کرد. چنگی به موهای بورم زد و در گوشم جیغ زد:

چه غلطی کردی؟ چی کار کردی؟ اون یکی کوش؟

خودمو کنار کشیدم. با دست به عقب هلش دادم و جیغ زدم:

دستتو بکش... ولم کن.

پوپک که از خشم کبود شده بود داد زد:

بهت حالي مي کنم دختره ي هرزه.

نگهبان بيٲا رو ول کرد و به سمت من اومد. با يک حرکت کمرمو گرفت و از زمين بلندم کرد. جيغ کوتاهي کشيدم و به صورتش چنگ انداختم... فايده اي نداشت. منو از اتاق بيرون برد و توي سالن به زمين انداخت. زانوم درد گرفت. درد زخم روي کمرم يه آن امونمو بريد. فشاري به دست هام آوردم و نيم خيز شدم. چشمم به دو نگهبان ديگه افتاد که با کپسول آتش نشاني به سمت حموم مي دويدند. پوپک زل زده بود به اتاقي که تو دود غرق شده بود. دستمو به زخمم گرفتم و آب دهنمو قورت دادم... گلوم خشک خشک بود. چرخيدم. چند نفر از مردهاي عرب بلند شده بودند و با نگراني به اتاق نگاه مي کردند. دخترها دور و برشون مي چرخيدند و سعي مي کردند حواسشونو پرت کنند.

نگهبان دستشو دراز کرد تا منو از جام بلند کنه. دستش به زخم کمرم خورد. نفسم تو سينه حبس شد. ناله اي کردم و دستشو محکم کنار زدم. فکر کرد که مي خوام سرکشي کنم. بازومو با خشونت گرفت و بلندم کرد. به سمت يه اتاق ديگه هلم داد... زيرلب ناسزا يي بهش دادم... چنگي به موهام زد. موهامواز مشتش بيرون کشيدم و هلش دادم عقب... توي زندگي ياد گرفته بودم اگه يکي بخورم بايد دو تا بزيم. سنگيني نگاه مردهاي عربو روي خودم احساس مي کردم. يکي از مردها از جاش بلند شد. گامي به سمتون برداشت. من و نگهبان دست از کشمکش برداشتيم... انگار منتظر همين فرصت بوديم...

چشم هاي قهوه اي مرد عرب به سمت شادي کشيده شد که به زور خودشو از روي زمين بلند کرده بود و به پهناي صورتش اشک مي ريخت... نگاهی به سحر کرد که به يه نقطه زل زده بود و گيج و منگ بود... بيٲا رو که مثل بيد مي لرزيد از نظر گذروند... با ديدن حال خراب اونا چيني به بينيش انداخت. به سمت من چرخيد. لبخند کمرنگي زد و گامي ديگه به سمت برداشت.

صداي نفس هاي خودمو مي شنيدم که هر لحظه بلندتر مي شد. نگهبان که از عکس العمل من مي ترسيد بازومو سفت چسبيده بود... نگاه مرد اون قدر بي پروا بود که حس مي کردم لخت مادرزاد جلوش ايستادم... با هر گامي که به سمتم برمي داشت لبخند کمرنگش پررنگ تر مي شد... انگشت اشاره اش رو به صورتم کشيد. صورتم روکنار کشيدم. نگاه غضبناکم رو به صورتش دوختم... از سرکشي هام خوشش اومده بود. دستشو جلو آورد تا صورتمولمس کنه. دستشو پس زدم... خنديد...

پوپک که احساس خطر کرده بود بین ما دو نفر قرار گرفت. با سر اشاره ای به نگهبان کرد. نگهبان منو کشون کشون به سمت اتاقی دیگه برد. لحظه ی آخر چرخیدم و به صورت مرد عرب نگاه کردم. با خنده رفتمو تماشا می کرد... .

اتاق بعدی هم مشابه اتاق اول بود. نگهبان از اتاق خارج شد. شادی پشت سر من وارد اتاق شد. هق هق کنان دست دور گردنم انداخت. سحر به دیوار تکیه داد... بیتا کنار در حمام روی زمین نشست و شروع به جویدن ناخن هاش کرد.

پوپک با گام هایی بلند خودشو به من رسوند. با دست چونه امو گرفت و با نفرت به چشمهام زل زد و گفت:

یه بار دیگه جفتک بندازی خودم گیساتو از ته می چینم... بفهم کی هستی و کجایی.

سرمو به عقب هل داد و از اتاق خارج شد. شادی رو پس زدم. خشم و غضبم اروم اروم از بین می رفت. به دیوار تکیه دادم... سر خوردم و روی زمین نشستم. آرنج هامو روی زانو هام گذاشتم. سرمو پایین انداختم... باورم نمی شد از این جا سر در آورده باشم... چشم هامو بستم. رقص شعله های آتیش پیش چشمام مجسم شد... بغض به گلوم چنگ انداخت. دست هامو مشت کردم و بغضمو فرو دادم... نگاه خریدارانه ی مرد عربو به خاطر آوردم... انگار جنسی که برای خریدنش اومده بودو پیدا کرده، دستمو چنان مشت کردم که ناخن هام تو پوستم فرو رفت... نباید گریه می کردم...

با کف دست پیشونیمو لمس کردم. باید چی کار می کردم؟ هرچه قدر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم. سرمو چرخوندم و به شادی نگاه کردم. کنار من روی زمین نشسته بود... به صورتم زل زده بود.

با حس اینکه میتونم به حرفه اش گوش بدم با صدای خش داری گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟ کتی تو رو خدا یه چیزی بگو. تو رو خدا یه راهی پیدا کن.

صداش می لرزید. چشم از صورت رنگ پریده اش برداشتم. انگار توی سر خودش مغز نبود... حتما من باید یه کاری می کردم. از جام بلند شدم.

صدای موزیک لایت از بیرون می اومد. باز نگاه نافذ اون مردک عرب رو به یاد آوردم... یه بار دیگه رد انگشت شو روی صورتم حس کردم. با کف دست محکم صورتمو پاک کردم.

خودمو بدون فکر توی حموم انداختم. فکر کردن به این موضوع که این تازه شروع ماجرا بود دیوونه م می کرد. لباس هام که خونی، خیس و دودی شده بودند و از تنم کندم و گوشه ای

انداختم. بیټا هم اومد... حوله ي روډوشامبري خوني شو گوشه اي انداخت... پشتمو به بیټا که زیر دوش ایستاده بود و هق هق گریه ش بلند شده بود، کردم. آب گرمو باز کردم و با دست صورتمو پوشاندم...

باید چي کار مي کردم؟ هیچ راه فراري نداشتم. نمی تونستم از سد اون همه نگهبان قذبلند و چهارشونه عبور کنم... چشمم به تیغ افتاد که کنار لوسیون خوشبو کننده ي بدن قرار داشت... انگار پروانه زودتر از همه ي ما فهمیده بود که راه بیرون رفتن کدومه.

آب به زخم خورد. سوزش زخم بیشتر شد. یه طرف بدنمو از زیر دوش بیرون کشیدم... چاره اي نداشتم... هیچ راه فراري نداشتم... شاید کسی که منو مي خرید دلش به رحم مي اومد و آزادم مي کرد... نگاه هرزه ي مردو به یاد اوردم... امکان نداشتم! شاید معجزه اي رخ مي داد و پلیس به دادم مي رسید... یه بار دیگر یاد اون تشکیلات زیرزمینی افتادم... نه! بعید به نظر مي رسید. توي ذهنم به هرچيزي چنگ مي زدم... ولي آخر سر به یه نقطه مي رسیدم... به لباس هايي که بیرون از اتاق انتظارمو مي کشیدند... به سنگینی اون نگاه ها!

یاد رویاهام افتادم... سفر به آمریکا... کار کردن تو رستوران... چطور به اینجا رسیده بودم؟ آهي کشیدم... همه چیز تموم شده بود. حموم کردنو تموم کردم و حوله اي دور خودم پیچیدم. من جرات نداشتم... ولي امید داشتم. پامو که از حموم بیرون گذاشتم چشمم به شادي افتاد. همون جا نشسته بود. رنگ به صورت نداشتم. اخم کردم و آهسته بهش گفتم:

پاشو خودتو جمع کن.

شادي گفت:

نگو که باید خودمونو به خاطر اونا حاضر کنیم... نگو که اومدن ما رو بخرن.

به التماس افتاده بود. پوزخندي زدم و گفتم:

پس مي خواي دروغ بشنوي.

شادي سرشو با دستاش گرفت. سعی کردم واقع بین باشم... آهسته گفتم:

فقط باید امیدوار باشیم که شانس بیاریم... هیچ راهي نیست شادي... بلند شو.

شادي به هق هق افتاد و گفت:

تو آخرین نفري بودي که فکر مي کردم تسليم مي شه.

صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

فکر مي کنی اگه تسليم نشیم چي کارمون مي کنند؟ دلشون مي سوزه و برمون مي گردونن؟

شادي دست هامو گرفت و گفت:

به خاطر يه برخورد تند خودتو تسليم نکن... خواهش مي کنم.

دستم از دستش بيرون کشيدم... نمي دونم ضعف هاش حالمو بدتر مي کرد يا حرف هاش.

محکم گفتم:

من تسليم نشدم... فقط از اينجا راهي پيدا نمي کنم... .

فقط و فقط يه راه به نظرم مي رسيد... لحظه اي با شک و ترديد چرخيدم و به حموم نگاه

کردم... فکرم به سمت تيغ پر کشيد... فکر کردم براي آدم هايي مثل من که شجاعت ندارند

تسليم شدن تنها راه حله. نمي تونستم اين کارو با خودم بکنم... هنوز اميد داشتم... هنوز فکر

مي کردم راه حلي پيدا مي شه.

روي تخت نشستم... دستي به اون لباس هاي رويايي کشيدم... دوست داشتم همه ي لباس ها رو

پاره کنم... ولي مي دونستم بايد از اون زيرزمين کذايي بيرون برم. به خودم دلداري دادم:

شايد از جاي ديگه اي تونستي فرار کني... حتما يه راهي پيدا مي شه!

پيرهن کوتاه و حرير مشكي رو از بين لباس ها بيرون کشيدم... روزهايي رو به ياد اوردم که

آرزو داشتم لباسي مثل اونو بپوشم... تو بدترين شرايط زندگيم به اين آرزو رسيده بودم...

زمانی که دلم براي مانتو و روسريم بدجور تنگ شده بود.

سحر و بيٲا توي حموم بودند... لحظاتي بعد بيٲا کنارم ايستاد با اشک و آه لباس ها رو به هم مي

ريخت... شادي دم در حموم ايستاده بود. با نااميدي نگاهم کرد... يک لحظه فکر کردم از من

شجاع تره... از من قوي تره... اما سرشو پايين انداخت... ديدم که چونه اش لرزيد. در حمامو

پشت سرش بست. حوله رoder اوردم و لباسو پوشيدم. دستي به لباس کشيدم تا مرتبش کنم... به

دست هام نگاه کردم... مي لرزيد.

سفيدي پوستم با پوشيدن اون لباس مشكي بيشتتر به چشم مي اومد... مردد موندم... بايد اونو در

مي اوردم يا نه؟ آگه اين طوري يکي از اون عرب هاي عشق دختر بور و سفيد ايراني به تورم

مي خورد بايد چي کار مي کردم؟ و ياد موهام افتادم... عربها عاشق دخترهاي شرقي هستن...

هرچند چشمهاي مشكي وحشيم... لعنتي! بعد از دو روز خوش گذروني ولم مي کرد؟... بيشتتر

حريص نمي شد؟... شايد بعدش منو به يه جاي ديگه مي فرستاد... نمي تونستم هيچ چيزي رو

پيش بيني کنم... در اون لحظه فقط دوست داشتم هاتفو پيدا کنم... پيش خودم فکر مي کردم آگه

اونو ببینم با دست های خودم خفه ش می کنم... می خواستم به درک بفرستمش... و بعد دنیا برام تموم می شد... .

هنوز تصمیم نگرفته بودم که لباسو عوض کنم یا نه... می دونستم آگه اون مردها منو نپسندند منو جاهای سطح پایین تری می فرستن... می دونستم یه دختر شرقی ... اونم از نوع ایرانی... قیمت بالایی تو دویی داره... شنیده بودم که دخترهای کشورهای همسایه ی ایران خودشونو به اسم دخترهای ایرانی می فروشد تا پول بیشتری بگیرند... آهسته روی تخت نشستم... به هر حال منو یه طوری می فروختند... امکان نداشت ولم کنند.

در باز شد و پوپک با یه نگهبان وارد اتاق شد... عجب زهر چشمی ازش گرفته بودم. با دیدن من اخم هاش باز شد و چشم هاش برق زد. با احتیاط جلو اومد... طوری بهم نزدیک می شد انگار هر لحظه ممکن بود بیرم و بهش حمله کنم. لبخندی روی لب های شکلاتی و نازکش نشست.

با همون لبخند گفت :

عجب عروسکی... .

معلوم بود بوی پول به مشامش خورده. جلوتر اومد. آهسته دستشو به سمت موهام دراز کرد. با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کردم... دستشو پس کشید. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:
دخترهایی مثل تو که الم شنکه راه می اندازن هم طرفداری خاص خودشونو دارن... امثال اون آدم ها دو روزه پوستتو می کنن... جوری رامت می کنند که دیگه خودتم خودتو شناسی... بعد که مثل یه بره ی بدبخت و بی زبون شدی می اندازنت برای زیردستی های ندید بدیدشون... این که دردرست نکنی اول از همه به نفع خودته.

قلبم تو سینه فرو ریخت... اصلا به روی خودم نیوردم... پوزخندی تصنعی زدم... زل زدم توی چشم های پوپک و گفتم:

تو برای خود بدبختت دل بسوزون!

پوپک چشم هاشو تنگ کرد. برق کینه رو توی چشمهایش می دیدم. دوباره توی جلد همون زن پر ناز و عشوه رفت. رو به نگهبان ها چیزی گفت که نفهمیدم. رو به من کرد و گفت:
باید بری برای معاینه.

معاینه ی چی؟!... نگهبان بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید. پوپک در حمومو باز کرد. داد و بیداد سر وقت تلف کردن های شادی و سحر راه انداخت... نگهبان منو وارد یه اتاق دیگه

کرد. تنها چیزی که از اون زیر زمین قصرمانند فهمیده بودم همین دالان های پر پیچ و خمش بود که آگه به خودم بود گم میشدم... همه چیز در نظر اول کوچک به نظر می رسید اما راهروهای طویل و اتاق های بزرگ...! به زور منو روی تختی نشوند... نگاهی به تخت کردم. شبیه تخت های بیمارستان بود... تخت بیمارستان نه... از اون تخت هایی بود که توی مطب دکترهای زنان و زایمان می گذاشتند... چی؟... تا حالا فکر می کردم می خواد معاینه ام کنه که بیینه ایدز و هیپاتیت نداشته باشم.

سریع از تخت پایین پریدم. نگهبان منو بلند کرد و روی تخت کوبید. خواستم بلند شم که نداشت. شونه هامو با دو دست به تخت فشار داد و با صدای بلند چیزی به عربی گفت که نفهمیدم. داد زدم:

ولم کن زیون نفهم!

پوپک وارد اتاق شد. یک زن با روپوش سفید هم همراهش بود. بازوی زانو گرفت و گفت: کار این دختره ی وحشی رو سریع راه بنداز... آخرش برامون شر می شه این دختر! در حالی که سعی می کردم نگهبانو کنار بزنم داد زدم: می دونی از چی بیشتر از اون عربایی که بیرون منتظرم اند بدم می یاد؟ از شما ایرانی هایی که به خاطر دو قرون... نگهبان دهنمو با دست گرفت. با دست دیگه اش منو روی تخت نگه داشته بود... از پشش برنمی اومدم... دیگه نمی دونستم تا کجا توان مقاومت کردن دارم... نمی تونستم تسلیم شم... نمی خواستم باور کنم که همه چیزمو باخته م...

سر خوردن پیراهنو روی تنم حس میکردم... تمام توانمو توی پاهام ریخته بودم و اجازه نمیدادم کسی بهم دست بزنه... من نمیخواستم... صدای اون زنه سفید پوشو میشنیدم که مدام سرم داد میکشید و فحش میداد. اما من نمیخواستم به حرفش گوش بدم... اون مرد نگهبان دستشو روی پهلو فشار داد. جیغ کشیدم... از شدت درد تمام تنم مور مور شد... پوپک صدا زد: ستاره...

وکسی اومد و من هنوز از درد به خودم می پیچیدم... کسی زانوی پای چپمو گرفت و... صدای زن کمی بعد بلند شد که گفت: تموم شد... دختره ی پتیاره چه خبرته؟

و رو به نگهبان با اشاره گفت: ولش کن...
 با لبخند کجی رو به پوپک گفت: هاتف این دفعه ترکونده... اگر اون سه تا هم عین این آک
 باشن که نونت تو رو غنه!
 فرصت فکر کردن به حرفشو نداشتم...
 ستاره به سمت اومد و در حالی که کشتی به بازوم می بست، مشغول رگ گرفتن شد و گفت:
 هرچی چموش تر باشی قیمتت می ره بالاتر... و اروم زیر گوشم گفت: اینجا به هیچکس
 اعتماد نکن...
 و سوزش سورنگو توی پوستم حس میکردم... و خونی غلیظی که وارد مخزن سورنگ میشد.
 ستاره خونمو گرفت و گفت: عادت میکنی...
 در عمرم فکر نمیکردم چطوری ممکن بود که کسی غرورمو له کنه... چطوری میشد که
 کسی خردم کنه... حالا فهمیدم... حالا به جد طعم خرد شدن وله شدنو چشیدم... در چند ثانیه ی
 ناقابل ادمی شدم که هیچی ازش باقی نموند.
 پوپک به سمت اومد و گفت: موهاتم رنگ مشکي بذاري عالي ميشي عزیزم...
 تمام اب دهنمو تو صورتش خالی کردم وبدون توجه به اونها از اتاق بیرون رفتم.
 هاتف روی مبلی نشسته بود و سیگار میکشید... خواستم بهش حمله کنم و تا اونجا که جا داره
 بزمنش... تا اونجا که میخوره بزمنش... باهانش کاری میکردم که دیگه نتونه از جاش بلند
 بشه... نفسمو بیرون فرستادم... دستهامو مشت کردم... با دیدن اون عرب و نگاه سنگینش به
 من نظرم عوض شد.
 از فرصت استفاده کردم و به اطرافم نگاه کردم... سالن بزرگی بود... هیچ شباهتی به خونه
 نداشت... یه سالن بزرگ با چند سری مبل و میز عسلی و یه قسمت که بار بود و انواع
 مشروب اونجا وجود داشت.
 و یه دختر جوون هم پشت پیشخون ایستاده بود.
 رفت و امد زیاد نبود... ولی وجود و حضور این همه قلچماق برام عجیب بود.
 سالن مستطیلی از عرض به راهرو ی طولانی ای ختم میشد. احتمال میدادم که مثل هتل جایی
 جایی دیوارها یه اتاقی باشه... نفس عمیقی کشیدم. با احساس حضور هاتف رو به روم با
 کلافگی گفتم: این اون قولی نبود که تو به ما دادی...
 هاتف پوزخند مسخره ای زد و گفت: از خداتونم باشه که همچین بهشتی اوردمتون...

با جيغ گفتم: اینجا بهشته؟ برای کي؟ برای من؟
 هاتف بازو هامو گرفت و منو به دیوار کوبید وگفت: هیس... امشب به اندازه ي کافي نمایش
 اجرا کردی... پول خون پروانه رو ازت میگیرم... بهم بدهکاری ... بعدشم... آگه یه ذره نرم
 تر باشی و کوتاه بیای ... این عربا حاضرن واست جونشونم بدن... مخصوصا این یکی که
 بدجور چشمش تو رو گرفته... تو چراغ جادو داری... اینا واسه ي یه شب حاضرن بهت خونه
 ماشین ویلا ... همه ي چیزای رویایی که میخوای و بهت بدن... مخصوصا واسه تو که اهلی
 نیستی... نذار رامت کنن تا وقتی که چیزی کاسب نشدی نذار رامت کنن... من کارم اینجا تموم
 میشه میرم ... ولی اینو دارم بهت میگم مفت کار نکن ...
 و از جلوی چشم دور شد.

صدای پوپک و ستاره می اومد که راجع به پروانه حرف میزدند که چطوری تنش سوخته بود
 و هیچ کس نمیتونست نگاهش کنه...

با شنیدن صدایی که از ته حلق کسی می اومد که می گفت: ماشا الله... ماشاالله...
 تهوع بهم دست داد . با اون عباي سفید و ریش مشکی و ابروها پیوسته ي سیاه و صورتی
 سبزه کهیر زدم و به سمت اتاقي که توش بودم رفتم.
 بقیه به سمتم حمله کردن و می پرسیدن چي شد... چیکارت کردن؟ کجا بردنت؟ معاینه واسه ي
 چیه؟

همشونو پس زدم و به یه گوشه پناه بردم.
 زانو هامو تو بغلم گرفتم و پیشونیمو روش گذاشتم.
 از کي شروع شد؟ چرا شروع شد؟ این خواب بود؟ یه کابوس وحشتناک؟ مطمئنم یه خواب
 ترسناکه و سریع از خواب می پریم... مطمئنم که اینا هیچ کدوم واقعي نیستن...
 دلم نمیخواست گریه کنم...

کتي... کتي کاردی که از هیچکس و هیچ چیز نمیترسه... کتابون ... !
 تنها کسی که اسممو کامل صدا میزد مامانم بود. الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ عاقم کرده...
 نکرده... نفرین اون منو به این روز انداخت؟ من اینجا چیکار میکنم؟ تو یه کشور غریب...
 الان آگه بابام این لباس ها رو تنم میدید چي میگفت؟ یا داداشم... یا...

بخاطر چي انجام؟

بخاطر کي انجام؟

من چرا اینجام؟

نفسمو فوت کردم خسته و کسل ... سرم سنگین بود. تتم درد میکرد... نفس هام به شماره افتاده بود. از بغض داشتم خفه میشدم... اما نباید گریه میکردم. حق نداشتم گریه کنم... این حقو همون موقع که از خونه زدم بیرون از خودم گرفتم... همون موقع که شدم دختر فراری و ... همون موقع که شباً زیر پل خوابیدن و به تخت گرم و نرم ترجیح دادم... همون موقع که با دله دزدی شب و سحر میکردم و صبح و شب ... همون موقع که افتادم تو بال و پیر کامبیز بی کله و کامی چقدر خاطر خواهم شده بود... میگفت آگه زنش بشم دیگه دزدی و میذاره کنار... میگفت ادم میشه... سر به راه میشه...

کاش زنش میشدم... کاش مثل همون چیزایی که همه بهش اعتقاد داشتن از دواج میکردم... میرفتیم تو یه خونه و...

یادته کتی؟ یادته واست می مرد؟ یادته میخواست دنیا رو زیر پات بریزه؟ کتی یادته داداشت او مد دنبالت؟

علی پیدام کرد... التماس کرد برگردم خونه... گفت که بابا پیر شده... مامان زمین گیر شده... گفت آگه برگردم همه منو می بخشن... نمیگن یه سال کدوم گوری بودی که آگه هر گورستونی بودم شرف داشت به اینجا بودنم... یادته کتی؟

یادته علی گفت آگه برگردی بابا میذاره درس بخونی... یادته گفت دیگه نمیخواد چادر سرت کنی... یادته؟ یادته کتی؟ یادته؟ یادته میخواستی هرچی دلت خواست بیوشی... بخاطر همین فرار کردی؟ کتی یادته میخواستن زوری که نه... با خواهش و تمنا بدنت به یه مرد سی ساله که متخصص بود که ادم حسابی بود! ... هرچند اون موقع شونزده هفده سالت بود... هم سن الان شادی... یادته؟ بخاطر همین زدی بیرون؟ کتی بخشیدنت اما برنگشتی... کتی چرا؟

نفس بغض دارمو فوت کردم... از زور اشک چشمهام میسوخت...

یادته هاتف چه قولی بهت داد؟ زندگی اعیونی... به کامی رو دست زدی بخاطر اعتماد به یه پاپتی... لیاقت کامی رو هم نداشتی... کامی بی کله... همون کامی که زیر پل، تو سیاهی زمستون پیدات کرد و بهت جا داد و هیچ کاری هم باهات نداشت... همون کامی که گفت بیا زلم شو میذارمت رو چشمم... همون کامی که باهات کل خیابونای تهر و نو گز کردی و نه صدات در اومد و نه صدات در اومد و آخر شبی با اسکناس و تراول ریل قطار میساختی...!

یادته کتی؟ یادته؟ هاتف از کجا پیداش شد؟

تو دزدی مچتو گرفت و ولت نکرد و مثل یه خوره افتاد به جونت... بیا آه کامی هم دامن تو گرفت. همینو میخواستی کتی؟ پول میخواستی؟ مگه کامی نداشت... چی میخواستی که اویزون دم هاتف شدی و شادی بدبخت هم دنبال خودت کشوندی... حالا بکش... حالا بکش... حالا باید از هاتف حرف بخوری که مفتی کار نکن...!

من پول نمیخواستم... چرا همه فکر میکردن من پول میخوام... من از زور فرار کردم... از اجبار... من احمق همه ی پلهای پشت سر مو خراب کردم... لگد زدم به همه چیز... به همه چیزهایی که داشتم... به همه ی چیزهایی که میتونستم داشته باشم... کاش الان شونزده سالم بود و بابام زورم میکرد چادر سر کنم و میگفتم چشم... کاش الان کامی اینجا بود و میگفت درستو تا ارشد ادامه بده و میگفتم چشم... کاش علی میومد دنبالم و میگفت برگرد و بی برو برگرد میگفتم چشم! صدای هق هقمو خفه کردم.

صدای رفت و آمد و می شنیدم... خسته بودم... خاطرات زندگیم مثل یه نوار ضبط شده جلوی چشمم رژه میرفت... من چی میخواستم؟ ازادی... این بود؟ حفته کتی... هرچی سرت بیاد حفته...

با احساس تکیون هایی که به بازوم داده میشد سر مو بلند کردم. شادی گفت: بیا یه چیزی بخور...

دستشو پس زدم و گفتم: دست از سر من بردار...

شادی سرشو پایین انداخت و گفت: کتی...

بهش نگاه کردم. اینقدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده و ریز شده بود.

دل سوخت...

اروم گفتم: بله؟

شادی: اونا معاینه امون کردن ببینن دختریم یا نه؟

سر مو تکیون دادم و شادی گفت: اگه دختر نبودیم چی میشد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: احتمالاً میموندیم واسه ی زیر دستها... آدم درشتای اینجا دنبال آکبندن!

شادی اروم گفت: اگه پروانه زنده بود... و یه نفس بغض دار کشید و گفت: پروانه شاید بخاطر همین خودشو کشت...

با دیدن میز غذا از جام بلند شدم.
میخواستم غذا نخورم که چی بشه؟
یه تیکه مرغ برشته شده رو برداشتم و گذاشتمش توی پیش دستی... چنگالی برداشتم و کمی
سالاد هم کنارش ریختم و یه گوشه نشستم و مشغول شدم.
فعلا باید به این فکر میکردم که چطور باید سرپا بمونم... چطور باید خودمو حفظ کنم.
مزه اش بد نبود... یعنی عالی بود!
در یکی از کمد ها رو باز کردم ... خوبیش این بود که ورژن اتاق ها هم مثل هم بود.
یه ابسولوت موزی برداشتم و یه شات برای خودم ریختم... سه تا یخم ریختم تو یه جام دیگه و
یه قوطی ویسکی برداشتم و برگشتم سر جام.... نگاه های بیتا و سحر و شادی و روی خودم
حس میکردم.
محلشون نداشتم و اول شاتم و بعد جاممو سر کشیدم.
کمی حالمو بهتر میکرد.
غذامو تموم کردم... احتمال میدادم تا آماده شدن جواب ازمایش خونی که از مون گرفته باشن
کاری به کارمون ندارن... روی تخت ولو شدم... دیگه از نرمیش حالم بهم نمیخورد.
فعلا از خستگی اجازه ی فکر کردنو نداشتم...
یاد شب اولی افتادم که از خونه زدم بیرون... اون موقع شب به خودم نهیب میزدم که من پی
همه چی و به تنم مالیدم و هر اتفاقی بیفته من حاضر... اما اون شب هیچ اتفاقی نیفتاد... شب
های بعدش هم همینطور... دو سه باری پلیس خواست منو بگیره اما در رفتم.
تو پارک و زیر پل خوابیدم تا خوردم به پست کامبیز... وقتی منو به خونه اش برد گفتم دیگه
کارم تمومه... اما مردونگی کرد و گفت: تا خودت نخوای کاریت ندارم...
یادش بخیر... خوشتیپ بود.
یه پژوی سیاه داشت. با یه خونه تو هفت تیر... کار و زندگی نداشتم. با دزدی و دلالی
میگذروند. دزد بود اما ادم بود. از زنا که نمیزد... از جوونا هم نمیزد. از اون خرمايه ها میزد
که میگفت حق منو تو رو خوردن.
از خاطراتی که باهش داشتم و لحن حرفه اش... اینکه مجبورم میکرد درس بخونم... اینکه
میگفت هر وقت فکر کردی رو من حساب برادری نداري بگو تا بریم محضر!

برام یه شناسنامه جور کرد که همه فکر کنن من خواهرشم... منو فرستاد مدرسه... خودش
سیکلم نداشت اما منو فرستاد مدرسه .

منم میگفتم تو مثل داداشمی....

وقتی علی اومد دنبالم گفت: برو... برو بذار رسمی پیام خواستگاریت ... گفتم من راحت
کامی...

ذوق کرد و فکر کرد واسه خاطر اون میگم ... اما ...!

شب اخر که وسایلمو جمع میکردم سرم داد میزد... تو گوشم زد... بعد پنج سال زندگی کردن
باهاش زد تو گوشموگفت: بری خراب میشی کتی...

گفتم: میخوام برم اون زندگی ای رو بسازم که هیچ وقت نداشتم... گفتم مراقبم که خراب نشم...
گفت: برو... اما رفتی دیگه برنگرد...

گفتم: برنمیگردم کامی بی کله...

گفت: نمک شناسی کتی...

گفتم: میدونم...

گفت: از گل نازک تر بهت نگفتم...

گفتم: میدونم...

گفت: میتونستم همون شب اول دخلتو بیارم...

گفتم: میدونم...

گفت: بمون...

هیچی نگفتم.

گفت: نرو...

هیچی نگفتم.

گفت: دوست دارم...

گفتم: خداحافظ... و چمدونمو برداشتم و فکر کردم میخوان منو بی مزد و منت بیارن بهشت!
این جهنم بود...

سعی کردم بخوابم. میدونستم مستی بالآخره بهم غلبه میکنه و میخوابم... وهمینطور هم شد!
صبح با سر و صدای بیتا و سحر بلند شدم.

با دیدن چند نفری که تو اتاق بودن و داشتن سحر و بیبا و شادی رو ارایش میکردن و بی اهمیت به اونها به حموم رفتم.

دهنم بوی گندی میداد. مسواکمو از تو چمدون در اوردم و مشغول شدم.

پوپک وارد اتاق شد وگفت: به به... خانم خوش خواب... ساعت خواب عزیزم.

از حرصم کلی خمیر دندان خوردم... و بهش بد و بیراه گفتم.

دلّم میخواست بزنم لت وپارش کنم... خائن بی همه چیزو...

رو به دختری که دیشب بهم ستاره معرفی شده بود گفتم: این کتی خانم و اختصاصی درستش کن...

و رو به من گفتم: کتی تو رقص عربی بلدی؟

چشمهامو ریز کردم...

پوپک خنده ی پر عشوہ ای کرد وگفت: تو چمدون لباستو دیدم... نمیخاد اونو بپوشی... برات

یه لباس گیر میارم تیکه ی تنت باشه... فدات بشم نمیدونستم اینقدر هنر مندی...

تو ایران حتی به اینم فکر کردم که اگه مجبور باشم تو کاباره ها برقصم راضی بودم... اما

اینجا برقصم تا قیمت شبم بره بالاتر!

پوپک و صدا کردن و ستاره گفتم: میخوام یه دستی به موهاش بکشم... باشه؟

از لحن ملایم حرفهاش... از اینکه بی عشوہ حرف میزد... از سادگی ظاهریش... از غمی که

تو چشمات بود. حس میکردم اونم یه بدبختیه مثل من وبقیه...

نه توان مخالفت داشتیم نه دیگه حوصله ی کشمکش ودعوا... تازه پهلوم یه خرده دردش ساکت

شده بود. روی زخم خوب بود ولی از تو درد میکرد... نمیدونم چه مرگم بود باید خوب میشد

اما نشده بود!

هر روز خودم پانسمانمو عوض میکردم.

باید یکی و هم پیدا میکردم که بخیه هاشو بکشه...

ستاره در حالی که با موهای پرپشت بلوندم که تا وسط کمرم میرسید و میرفت گفتم: جنس

موهاش عالییه... نرمه اما محکمه... کوتاهشون کنم ناراحت میشی؟

من دیگه از هیچی ناراحت نمیشدم.

شونه هامو بالا انداختم و اون قیچی و شونه رو برداشتم و زیر لب گفتم: بسم الله... مبارک

باشه...

جمله ای که تو هر آرایشگاه ایرانی حین کوتاهی مو میشنیدم.
با تعجب به ستاره خیره شدم ... دیگه انگار اینقدر عادت کرده بود که مکان و زمان گفتنش مهم نبود.

موهامو تا سر شونه ام خرد و فارا کوتاه کرد. چتری بهم میومد ... به قول کامی چتری توله سگی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رنگم کنم؟ ریشه هات زده بیرون....
سرمو تگون دادم و رنگ مشکی و ریخت رو سرم.... و اروم ماساژ میداد و با برس تمام نقاط مومو گرفت.

بعد کلاهی روی موهام که زیر مواد بودند گذاشت و گفتم: حالا بریم سراغ بند و ابرو...
صدای اخ و اوخ شادی و میشنیدم. تا حالا صورتشو بند ننداخته بود.
چرا اونو دنبال خودم کشیدم... از چی مطمئن بودم که بهش گفتم تو هم بیا.... وقتی با هاتف آشنا شدم ... وقتی سر از پیشنهاد هاتف که رفتن به خارج بود دراوردم.... اتفاقی شادی و تو پارک دیدم... تازه زده بود بیرون... بهش گفتم و گفتم: من دیگه برنمیگردم خونه... با شمام کتی خانم.

از اینکه واسه خودم نوچه جور می کردم هاتف میخندید... بیتا و سحر هم خود هاتف باهامون آشنا کرد. همینطور پروانه.... آگه مرگ پروانه رو نمیدیدم میگفتم این سه تا هم از دم و دستگاه هاتف و نقشه هاش برای باور کردن حرفه اش بود...
ستاره گفت: برو موهاتو بشور.
ترجیح میدادم یه دوش دیگه بگیرم....

حس می کردم که هرچه قدر خودمو بشورم بازم بوی نمور لنجی که سوارش بودیم و میدم...
وقتی برگشتم ستاره سشوار بدست منتظرم بود.
موهامو درست کرد و بعد افتاد رو صورتم و مشغول آرایش شد.
و من فکر می کردم وقتی اولین بار موهامو بلوند کردم کامی از هیجان نمیدونست چیکار کنه....
بخاطر اون همیشه بلوند می کردم ... میگفتم اینقدر با رنگ چشمات تضاد میده که ادم کیف میکنه.

ومن از این همه تعریف ذوق می کردم.

با صدای ستاره که گفت: کتی چی شدی ...
 یه نگاهی تو اینه کردم.
 ابرو هامو نازک و هشتی و کمونی برداشته بود.
 چشمهام و با خط چشم سیاه کشیده بود ... پوست سفیدم با رژ گونه ی بژ همخونی داشت. موهای
 سیاه و پرکلاغی هم که صورتمو قاب کرده بود.
 داشت گریه ام میگرفت.
 صدای شادی که گفت: من از این مدل ابرو خوشم نیامد باعث شد خنده ام بگیره... بیچاره
 قراره کلی بلا سرت بیاد تو نگران ابروت هستی!
 ساعت دو بعد از ظهر بود.
 برامون نهار آوردن... کباب بود و برنج زعفرونی...
 با اشتها میخوردیم... مثل قحطی زده ها... ستاره هم کنارمون نشسته بود و نگاهمون میکرد و
 گاهی با لبخند و گاهی با اه و افسوس... گاهی هم!
 معنی حرکاتش هنوز برام غیر ملموس بود.
 نمیدونستم چقدر قابل اعتماد... نمیدونستم مثل پوپکه و این کاراش اداشه یا نه... هیچ کدومو
 نمیدونستم. فقط میدونستم هنوز نباختم... و باید تا تهش همینطوری برم...
 بعد از صرف نهار ستاره گفت: استراحت کنید و از اتاق بیرون رفت.
 روی تخت ولو شدم هوس کردم باز خودمو بسازم. تو این موقعیت ها شاید یه شات موزی
 و لیمویی یا جین میتونست کمکم کنه فکر نکنم.
 از مستی خوابم برد و متوجه گذر زمان نشدم...
 وقتی بیدار شدم باز تو اتاق ولوله بود... از شادی خبری نبود .
 تنم یخ کرد.
 کجا بود؟
 دادردم: شادی کو؟
 پوپک مسخره گفت: شادی پر عزیزم...
 سرخ شدم... داغ کردم... مغزم داشت اتیش میگرفت.
 سحر و بیبا گریه میکردن و پوپک رو به من گفت: حالا میخوام دختر خوبی باشی ولباستو
 بپوشی و بریم طبقه ی بالا باشه؟

مئل یه گوسفندي که میخواستن سرشو بیرن ... دقیقا در همون حال بودم.
 پوپک با خنده ی پر عشوه ای گفت: بیا آماده شو....
 با دیدن لباس عربی پر زرق و برق و پر سکه ... که رنگ سرخ داشت و مونجوق و سکه های
 طلایی ... با صندل های طلایی فکر کردم که شاید بتونم از طبقه ی بالا فرار کنم...
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرمو متمرکز کنم باید دنبال شادی هم می رفتم.
 چرا خوابیدم..... لعنت به من.
 ستاره با بغض ارایشم میکرد.
 لباس و پوشیدم و یه ماسکی به صورتم زدم.
 پوپک خوشش نیومد وگفت: اینو بردار... دست دراز کرد که برش داره اما با حرص گفتم: تو
 رقص لازمش دارم....
 پوپک لبخندی زد وگفت: پس رام شدی... خوب عزیزم بریم...
 سحر و بیبا با گریه ازم خداحافظی کردن. حس میکردم دارم دستی دستی به قربانگاه میرم.
 و از اتاق خارج شدم....

(فصل ۲) والهممه

(فصل دوم : واهمه)

آب دهنمو قورت دادم. دو تا نگهبان قلچماق با لباس های سیاه منتظرم بودند... جای ناخن هام
 روی صورت نگهبانی بود که روز قبل صورتشو چنگ زده بودم... نگاه پر از کینه و خشمش
 و به چشمام دوخته بود.

نفس عمیقی کشیدم... استرس پیدا کرده بودم. چه جوری باید با وجود دو تا نگهبان فرار می کردم؟ پوپک رو به روم ایستاد. نگاهی به سر تا پام کرد و آهسته گفت:
همه ی حرف هایی که تا حالا بهت زدم و یه بار پیش خودت دوره کن... اون وقت می فهمی
چی به نفعته چی نیست...

پشتشو بهم کرد. نگهبان ها بهم نزدیک تر شدند. پشت سر پوپک راه افتادم... قلبم توی دهنم بود... دست و پام می لرزید. پشت سر هم نفس های عمیق می کشیدم ولی آرام نمی شدم.
دستامو مشت کردم... هر ثانیه ای که می گذشت حسرت ثانیه ی قبل رو می خوردم... هر چه قدر که بیشتر پیش می رفتم دلم بیشتر برای گذشته ای که با انتخابای خودم خرابش کرده بودم تنگ می شد... نمی تونستم به سرنوشت و تقدیرم لعنت بفرستم... بدبختی هام نتیجه ی بلندپروازی های خودم بود نتیجه ی تصمیم های خودم... دلم برای آغوش مامان و بابام پر می کشید... برای داداشم علی... برای نصیحت ها و زور و اجبارشون... مغزم پر شده بود از کامبیز... زندگیم باز مثل یه نوار از جلوی چشم می گذشت... یه زندگی پر از حسرت که تکرار بی لیاقتی هام بود...

نباید دوباره اشتباه می کردم... یه بار به خاطر فکرهای نا به جام گرفتار شده بودم... به خاطر طمع زندگی بهتر اینجا گیر کرده بودم... نباید می داشتم حسرت گذشته منو توی دامن گرفتاری های بزرگ تر بندازه... می دونستم بیرون اون دالان های پر پیچ و خم چی انتظارمو می کشید... باید یه راهی پیدا می کردم. تسلیم شدن توی خون من نبود...

بدون این که سرمو بچرخونم به دالان های پر پیچ و خم نگاه می کردم... همشون با نور کمرنگ هالوژن ها کمی تاریک و روشن بودن... نمی دونستم به کجا می رسن. چه جوری باید این نگهبان ها رو دست به سر می کردم؟ کدوم یکی از این صد تا راه به بیرون اون زیرزمین می رسید؟ بعد از اون باید کجا می رفتم؟ باید زیر کدوم پل می خوابیدم؟... توی شهری که زبون مردمشو نمی فهمیدم کی یه بار دیگه برای من کامبیز می شد؟ سرمو پایین انداختم... به بن بست رسیده بودم... نمی تونستم قبول کنم که گیر کرده ام... حس می کردم آگه امید فرار کردن رو از من بگیرن حتی برای یه ثانیه ی دیگه هم دووم نمی یارم.

از پله ها بالا رفتیم. هرچه قدر که بیشتر بالا می رفتیم صدای موسیقی بلندتر می شد. احساس می کردم قلبم هر لحظه ممکنه از سینه م بیرون بیاد. داشتم قبضه روح می شدم... وارد یه اتاق شدیم که یه میز آرایش و چند صندلی داشت. سمت چپ اتاق یه در بسته بود. صدای موزیک

بلند و صدای تشویق جمعیت از پشت اون در میومد. می دونستم اون در به کجا منتهی می شد... آب دهنمو قورت دادم. چرخیدم و چشمم به تصویر خودم توی آینه افتاد. نقاب تا پایین بینیم بود... به چشم های سیاهم نگاه کردم... هر بار که کامبیز از چشم هام تعریف می کرد غرق لذت می شدم... می دونستم سیاهی همین چشم ها تا چند ساعت دیگه زندگی رو طوری سیاه می کنه که خیلی زود قدرت هر مقاومتی ازم گرفته می شه... نگاهی به کمر و شکم لختم کردم. زخم روی کمرم هنوزم از زیر یه لایه ی ضخیم از کرم معلوم بود... همون دکتر زنان اومده بود و بخیه هامو کشیده بود... ستاره هم روشو با انواع و اقسام کرم پوشونده بود اما گاهی از درون درد میکرد و هنوز نمیدونستم چه دردی که مجبورم تحملش کنم...

سرمو چرخوندم. در باز شد... یه دختر شونزده هفده ساله از اتاق بیرون اومد. تقریباً توی بغل یکی از نگهبان ها غش کرد. گریه اش گرفته بود... تمام بدنم مور مور شد... اونو که نگاه می کردم یاد شادی می افتادم... شادی کجا بود؟... توی بغل کدوم مرد هرزه ای بود؟... من با وعده و وعید آمریکا و زندگی رویایی اونو گرفتار چه بدبختی کرده بودم؟ شادی بدون من طاقت نمی آورد... می دونستم خیلی زود تسلیم می شه... می دونستم خیلی زود خودشو می بازه... نمی دونستم آخر باختن و تسلیم شدن خوشبختیه یا اوج بدبختی... تا وقتی توی زیرزمین بودم فکر می کردم بدبخت ترینم... فکر می کردم آخر دنیا توی همون زیرزمینه... حالا که پشت در ایستاده بودم می فهمیدم بدبختی هام هنوز شروع نشده... پوپک با سر بهم اشاره کرد که وارد سالن بشم. لبخند زد و گفت:

بینم چی کار می کنی... می خوام به همشون نشون بدمی دختر ابرونی به کی می کنی. سرمو چرخوندم. نگهبان ها آماده باش ایستاده بودند... از چشم هاشون می خوندم که حاضرین به هر قیمتی که شده منو روی صحنه ببرن. دست هامو مشت کردم. به خودم... هنرم... لباسام... اندامم... چشم هام... وجود داشتنم لعنت فرستادم. پاهای یخ زده و لرزونم و تکون دادم و به سمت در رفتم. صدای هق هق گریه های دختر کم کم محو شد... نگهبانی که پشت در ایستاده بود پرده رو برام کنار زد. چشمم به سن بزرگی که رو به روم بود افتاد... سرم گیج رفت. قلبم تیر کشید... چراغ ها به همون صورت روشن و خاموش بود. نگهبان با عصبانیت دستشو روی کمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد.

نفس عمیقی کشیدم... می ترسیدم وسط صحنه غش کنم. با دیدن نگهبان پشت پرده از فرار کردن ناامید شده بودم. سر مو پایین انداختم و بی اراده وسط سن ایستادم. آهسته سر مو بلند کردم. قلبم توی سینه م فرو ریخت. نزدیک بیست سی نفر توی سالن بودند. روی صندلی های شاهانه لم داده بودن و با لبخند نگاهم می کردند. هر چه قدر سر می چرخوندم مرد نمی دیدم... چشم های هرزه ای رو می دیدم که از صندل های طلایی م گرفته تا شکم برهنه مو با لذت نگاه می کردند...

یه طرف مردهایی با عباهای سفید و ریش های بلند نشسته بودند... یه طرف دیگه مردهای کت شلوا ری با صورت های اصلاح کرده... حتی چند نفر با لباس های اسپورت هم بین جمعیت دیده می شدن... دست همشون نوشیدنی بود... دخترهایی با موهای بور و پیراهن های قرمز دکلمه جلوشون خم و راست می شدن و جامشونو پر می کردند. نگاه مردها به من دوخته شده بود... صدای موسیقی عربی بلند شد... دست هایم بی اراده از هم باز شد... حس کردم که دست هام به طرفین باز شد... نگاهم از این طرف به اون طرف کشیده می شد... به چشم های پر از اشتیاق مشتری های ثروتمندی نگاه کردم که با نگاه خریدارانه به جنس اعلائی درجه یک مید این (made in) ایرانشون شون نگاه می کردند... زیر گرمی نگاهشون سرخ شدم... یکی از پاهای لرزونم و جلوتر از پای دیگه م گذاشتم.

حس می کردم باید صندل هام و در بیارم... می دونستم اصالت این رقص به پاهای برهنه ست... به خودم گفتم تویی که با آرزوها و رویاهای احمقانه ت شادی و خودتو بدبخت کردی چطوری می تونی به اصالت فکر کنی... جایی ایستادی که قراره با هر قری که به کمرت می دی اصالت یه ملت رو... جنس زن رو... یه رقص رو... زیر اون نگاه های هرزه از بین ببری. نمی خواستم کلمه ی اصالت رو به خاطر اشتباهات و بلندپروازی هام مثل خودم به گند بکشم.

نگاهمو از جمعیت گرفتم... به لوسترهای طلایی رنگی که به سقف آویزون شده بود چشم دوختم... بی اراده با آهنگی می رقصیدم که بارها شنیده بودم... با اون تمرین کردم... با هر ضربی که به شکم می دادم پوست کمرم کشیده می شد و زخم از دورن به سوزش می افتاد... حرکات سر و گردنم و حرکات دستم کاملاً ناخودآگاه بود... انگار دست موسیقی بدنمو حرکت می داد... مثل یه عروسک خیمه شب بازی با لباس عربی قرمز و موهای سیاه...

انگار می تونستم از بین پرتوهای نور لوستر طلایی چشم های کامبیز رو ببینم... هر بار که ماهواره آهنگ عربی می داشت بلند می شدم و می رقصیدم... توی چشمهانش تحسینو می دیدم...

از راننده و آشپز مردهایی که تماشاچی رقص بودند کمتر سواد داشت... درآمد یه سالش از نصف درآمد یه روز اون مردها کمتر بود... توی زندگیش فقط یه زن بی حجاب و توی خونه ش از نزدیک دیده بود ولی نگاهش هیچ وقت رنگ و سوسه نداشت... هیچ وقت با دید شهوت به حرکات ظریف شونه و شکم خیره نمی شد.

اون مرد بود... از جنس تماشاچی های من نبود که مردونگی شون به ریش های سیاه شون بود...!!!

جواب من به این مردونگی چی بود؟... دلشو شکسته بودم... جواب زحمتاش و با ترک کردنش داده بودم.

می دونستم که اگه تسلیم ندای دلم که می گفت ((اینجایی که ایستادی حفته... لیاقت تو اینجاست...)) بشم، کارم تمومه. چشم هنوز به لوسترها بود... پشت نور لامپ ها درخشش چشم کامبیز و می دیدم... انگار بی اختیار داشتم برای اون می رقصیدم. یه بار توی اوج ضعف و ناتوانی بی چشم داشت پناهم داده بود... این بار از این فلاکت... از این نگاه ها... توی ذهنم یه بار دیگه به اون پناه برده بودم.

تابی به موهام دادم... به حریم و حرمت هایی فکر کردم که با فرار کردنم از خونه برای همیشه از بینشون بردم... یادم اومد که چطور دل مامان و بابام رو با خودخواهی شکستم... چطور تنهانشون گذاشتم... .

پای چپم و جلوی پای راستم گذاشتم... نگاهم و انداختم پایین... چشم تو چشم پسری شدم که جلوتر از همه نشسته بود. کت شلوار سرمه ای پوشیده بود... چشم های تیره و موهای مشکی رنگش منو یاد پسرهای ایرانی می انداخت. اون چه قدر حاضر بود برای بدبختی و ذلت هموطن خودش پول بده؟

دست هام پایین افتاد. موزیک تموم شد... صدای تشویق و هیاهوی بلند مردها گوشم رو اذیت کرد... حس کردم که دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداره.

سرمو چرخوندم طرف پرده ها... نگهبان با دست بهم اشاره کرد که خارج بشم. سرمو بلند کردم... حاضر نشدم که تعظیم بکنم... پشتمو به جماعتی کردم که از حیوون هم کمتر بودند.

دوباره وارد اتاقی که پشت صحنه بود شدم. دستمو به یکی از صندلی ها گرفتم و روش نشستم... عرق سرد روی کمرم نشسته بود. بدنم می لرزید...

پوپک در حالی که دست می زد به سمت اومد. نگاهی به صورتش کردم. چشمهایش برق می زد. با همون ناز و عشوه ی همیشگی اش گفت:

گل کاشتی دختر... شرط می بندم امشب اینجا سرت دعوا شه. نمی تونستن ازت چشم بردارن...

به شانۀ ام زد و خنده کنان گفت:

آفرین دختر... آبرومونو خریدی.

سرم و پایین انداختم... آبرو! ...

عصبی شده بودم... نتونسته بودم فرار کنم. نگاهی به نگهبان ها کردم. چهارچشمی بهم زل زده بودند... منو شناخته بودند... می دونستند تسلیم نمی شم. حاضر نبودن اتهام بذارن.

فرصت رو از دست داده بودم. وقتی توی زیرزمین بودم امید داشتم که بتونم از این بالا فرار کنم... دوباره به نگهبان ها نگاه کردم... نه! انگار فرار کردن از زیرزمین ساده تر بود. باید چی کار می کردم؟ اگه منو می خریدن چی می شد؟ اون وقت دیگه نگهبان ها نگران من نبودند... دیگه مسئولیتی روی دوششون نبود... شاید اون موقع می تونستم فرار کنم... ولی دوست نداشتم یه گوشه منتظر باشم و یه مشت مرد حریصو نگاه کنم که که سر قیمت من با هم چونه می زنند.

دوباره استرس پیدا کرده بودم... پوپک بهم اشاره کرد و گفت:

تو کارت اینجا تمومه... برو توی اون اتاق و شامتو بخور... مراسم که تموم شد صدات می کنم... خیلی ها هستن که می خوان صورت خوشگلتو ببینن.

با عصبانیت گفتم:

پس نمایشت هنوز تموم نشده.

پوپک کمی ازم فاصله گرفت. متوجه شده بود که دوباره عصبی شدم... می دونست که ممکنه بهش حمله کنم. خودشو به یکی از نگهبان ها نزدیک کرد. کنارش ایستاد و گفت:

نمایش وقتی تموم می شه که من پولمو بگیرم... فهمیدی؟ یکی از این مردها باید تو رو با خودش ببره... اون وقت می فهمی که نمایش به چی می گن...

سرمو پایین انداختم. راست می گفت... این بازی ادامه داشت. نگهبان بهم اشاره کرد که دنبالش برم... چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم... هیچ راهی نداشتم... حق انتخاب هم نداشتم.

نگهبان من و به یکی از اتاق ها برد و در رو پشت سرم قفل کرد. یه اتاق سه در چهار بدون پنجره بود. یه میز آرایش با یک صندلی و یه تخت یه نفره توی اتاق بود. سینی غذام روی میز بود. یک پارچ آب و یک ظرف اسپاگتی... دلم می خواست اجازه می دادند به همون زیرزمین برمی گشتم... می تونستم از بیتا و سحر خبر بگیرم... دوست داشتم یه بار دیگه ستاره رو ببینم... می تونستم برم سراغ کمد و دردهامو با مستی تسکین بدم.

ضعف کرده بودم. نشستم و با اشتها مشغول غذا خوردن شدم. نمی دونستم وعده ی بعدی غذامو کجا باید بخورم... توی خونه ی کدوم مرد... کنار کی... یاد نگاه تحسین آمیز مرد عرب که توی زیرزمین کشمکش من و نگهبان رو دیده بود افتادم... غذا توی گلوم پرید. سرفه کردم و با یه لیوان آب خودمو نجات دادم... همین که نفسم جا اومد با عصبانیت مشتم و روی میز کوبیدم...

نمی دونستم چند ساعت دیگه باید توی اون اتاق بمونم... فقط می دونستم اون ساعت ها آخرین و شاید بهترین ساعات زندگیم توی دویی! آگه منو می خریدن یا کرایه میدادن دیگه نمی داشتن آب خوش از گلوم پایین بره.

سرم گیج می رفت... دیگه نمی تونستم به فرار کردن فکر کنم... هنوز امید داشتم... شاید یه آدم خیری پیدا می شد که منو می خرید ولی باهام کاری نداشت... شاید فقط برای آزاد کردن من این کار رو می کرد...

یادم افتاد که همچین مردی توی زندگیم وجود داشت... کامبیز... جواب این لطفش رو چطور داده بودم؟... یعنی می شد یه بار دیگه همچین شانسی پیدا کنم؟... پیش خودم قسم خوردم که آگه یه بار دیگه شانس بهم رو کنه و یه مرد پیدا شه منو نجات بده، قدر بدونم... اصلا نه... برمیگردم پیش کامبیز... اخ کامی... کامی بی کله...

می دونستم آگه آزاد بشم باید چی کار کنم... همه ی چیزی که می خواستم این بود که هاتفو پیدا کنم... می خواستم اونو با دست های خودم خفه کنم... یاد حرفاش افتادم... وقتی مطمئن شد که منو به خاک سیاه نشونده نصیحت کردنش گل کرد.

در اتاق باز شد. همون طور که انتظارش رو داشتم پوپک بود. با دیدن ظرف غذام گفت: چرا کامل نخوردی؟ امشب باید جون داشته باشی که تا صبح حداقل یه نفره سرویس بدی.

حداقل یه نفر...!!! حالم داشت به هم می خورد... ای کاش منم راه پروانه رو انتخاب کرده بودم... ای کاش من بودم که بین شعله های آتیش می سوختم... انگار این روزها رو دیده بود که اون راه و انتخاب کرد... انگار فقط من بودم که حالیم نبود چه بلایی داره سرم می یاد... نمی فهمیدم... وگرنه بی خودی ادای آدم های قوی رو در نمی اوردم... برق خوشحالی هنوز توی چشم های پوپک بود.

پوپک گفت:

پاشو بیا... بیا تا ببینیم کی قسمتت می شه...

حالت تهوع داشتم... اون قدر بدنم می لرزید که مطمئن نبودم بتونم راه برم. پوپک نچ نچی کرد و گفت:

د بیا دیگه!

دستمو به میز گرفتم و به سمت در رفتم. باز هم دو نگهبان برام آورده بودند. انگار می دونستند که توی دنیا هیچ چیزی رو به جز رهایی از اون جا نمی خوام. این بار از یه سمت دیگه وارد سالن شدیم... از کنار بار گذشتیم... چشمم به سن افتاد که پرده هاش رو کشیده بودند... من چطور تونسته بودم برم اون بالا؟

چشم افتاد به هفت تا مرد که سر جاهشون روی صندلی نشسته بودند... سه مرد کت شلوا ری... سه مرد با عبا ی سفید... و اون پسر که شبیه ایرانی ها بود. مطمئن نبودم که واقعا ایرانی باشه ولی شبیه بود... قد بلند و خوش هیکل بود... چشم های کشیده ی قهوه ای و موهای مشکی داشت... پسر خوش قیافه ای بود... اون چه دردی داشت که همچین جایی اومده بود؟... جواب رو خودم می دونستم... یه درد مشترک... اون هم مثل بقیه مریض و کثیف بود.

پوپک و یه مرد خوش پوش و قدبلند دو طرف من ایستادند... عربی صحبت می کردند... متوجه نمی شدم چی می گن... سرمو چرخوندم... داشتم زیر لب اشهد مو می خوندم... بعضی از اون ها واقعا چندان بودند... چشمم به همون مرد عرب افتاد... با کنجکاوی نگاهم می کرد... هنوز منو نشناخته بود. دلش پیش اون دختر با موهای بور مونده بود... دعا می کردم که پوپک نقاب رو از صورتم بر نداره. دوست نداشتم اون منو بخره... نمی خواستم منو بشناسه... فقط خدا می دونست که چه قدر دوست داشتم توی صورتش تف بندازم... توی دل دعا می کردم که گیر هرکسی که می افتم گیر اون نیفتم... دلم می خواست مزایده به نفع اون پسر ایرانی تموم شه... حداقل وقتی توی صورتش نگاه می کردم حالم بد نمی شد...

داشتم مشتري ها رو بر انداز مي کردم... با خودم فکر مي کردم از کدوم بيشتري بدم مي ياد...
پوپک رو به من کرد و گفت:

نقاب تو در بيار.

واي نه... نبايد اين اتفاق مي افتاد... فرصت جر و بحث پيدا نکردم. مردی که کنارم ايستاده بود
نقاب رو آهسته از صورتم برداشت... چشم تو چشم پسر ايراني شدم... مات و مبهوت
صورتمو نگاه مي کرد... سرمو چرخوندم... همون مرد عرب برام به نشانه ي آشنايي سر
تکون داد...

پوپک منو جلوتر برد. يکي از مردهاي کت شلواي چيزي گفت... پيرمرد از موهاي سفيدش
خجالت نمي کشيد... فهميدم قيمتي پيشنهاده کرد.

پوپک به مردی که کنارم ايستاده بود نگاه کرد. هر دو لبخند زدند... بلافاصله پسر ايراني
قيمت ديگه اي پيشنهاده کرد... همين که صداش رو شنيدم مطمئن شدم ايرانيه... عربي رو با
لهجه اي شبیه به لهجه ي پوپک صحبت مي کرد. تو دلم دعا مي کردم اون برنده شه... حداقل
به عنوان يه ايراني زبونم رو مي فهميد... شايد مي تونستم راضيش کنم که دست از سرم
برداره... شايد ميتونستم حداقل راضيش کنم که فقط با اون باشم... فقط اون... حتي اگه هزار بار
همسر و صيغه هاشو ببينم...

يه مرد کت شلواي و يه مرد عرب از جمع خارج شدند... نمي دونستم بايد نفس راحتی بکشم
يا نه... اضطراب داشتم... تمام بدنم مي لرزيد... ديگه به فرار فکر نمي کردم... حقيقت جلوي
روم بود... يه نفر از اون پنج نفر تا آخر شب مالک من مي شد. پيشنهاده دادن ها هنوز ادامه
داشت. هر چه قدر که قيمت ها بالاتر مي رفت لبخند پوپک عميق تر مي شد... فقط چهار نفر
مونده بودن... چشم من به پسر ايراني بود... به هم زل زده بوديم... دعا مي کردم يه چيزي بگه
که دهن همه بسته بشه.

در همين موقع اون مرد عرب که بيشتري از همه ازش مي ترسيدم گامي به سمت من برداشت...
تا اون لحظه ساکت بود... کم کم داشتم اميدوار مي شدم که پول کافي براي خريد کردن نداره...
جلوتر اومد... سرش رو بالا گرفت و قيمتي اعلام کرد... همه ساکت شدند... ديدم که پسر
ايراني با چشم هايي که از تعجب گشاد شده بود به اون زل زد. همه شوکه شده بودند... حال من
از همه خراب تر بود... پوپک سه بار با فاصله ي يه دقيقه قيمتي که مرد عرب پيشنهاده کرده
بود رو با صدای بلند به همه اعلام کرد... کسي چيزي نگفت...

مزایده تموم شده بود. با ناامیدی به پسر ایرانی نگاه کردم... از عصبانیت قرمز شده بود... به سمت پوپک اومد... رو بهش کرد و به فارسی گفت:

نصف پولو ماه دیگه می ریزم به حسابت... بذار من ببرمش...

پوپک با همان ناز و عشوه ی حال به هم زنش بازوی پسر رو نوازش کرد و گفت:

بهراد جون هنوز دخترهای دیگه مونو ندیدی... دخترهای من توی این منطقه تکن... مطمئنم از یکی دیگه شون خوشتر می یاد...

پشت چشمی برایش نازک کرد و ادامه داد:

دست رو جنسی بذار که بتونی پولش و بدی.

پوپک راهشو کج کرد و خواست به سمت مرد عرب بره که بهراد جلوش ایستاد.

بهراد: دو برابر چیزی که پیشنهاد کرد و می دم... تا ماه دیگه همه ش و می دم.

پوپک جدی شد و گفت:

من به خاطر مشتری هایی مثل تو که سالی یه بار هم سر و کله شون پیدا نمی شه مشتری های دائمی رو دور نمی زوم.

بازوی منو گرفت و منو به سمت مرد عرب برد... برگشتم و با حسرت به بهراد نگاه کردم...

سرش رو پایین انداخته بود و توی فکر بود... حرف پوپک توی گوشم زنگ زد... مشتری دائمی... او چند نفر مثل منو خریده بود؟ ... کسی مثل اون راضی نمی شد که بهم دست نزنه و ولم کنه... باید چی کار می کردم؟

مرد عرب دستش رو جلو آورد و موهای مشکی رنگم رو لمس کرد... با خوشحالی و صدای بلند جمله ای به پوپک گفت... نیازی به ترجمه نبود... از موهای رنگ شدم بیشتر خوشش می اومد... دور و برم می چرخید و گاهی ماهیچه های بدنمو تست می کرد... می خواست مطمئن بشه جنس بد بهش نمی اندازن... احساس می کردم دستش رو به هر جایی که می کشه ردش باقی می مونه... قلبم محکم توی سینه می زد... بیشتر از این نمی تونستم اونو تحمل کنم...

جلوتر اومد... دستش رو به سمت شکم دراز کرد. با عصبانیت به عقب هلش دادم... پوپک جیغ زد:

چی کار می کنی دختره ی وحشی؟ ... باز دیوونه شدی؟

مرد عرب سری تکان داد و انگشت اشاره اش رو به نشانه ی تهدید جلوم تکان داد و چیزی گفت... من که نفهمیدم ولی ضربه ای به دستش زدم و با بی اعتنایی بهش پشت کردم. پوپک

که هل شده بود پشت سر هم عذرخواهي مي کرد. بازوي منو محکم توي دستش گرفت و منو دنبال خودش کشوند... چرخيدم و با خشم نگاهی به صورت مردک کردم... با لبخند نگاهم مي کرد... حتما داشت برام نقشه مي کشيد... همون طور که من داشتم براي اون نقشه مي کشيدم.

پوپک منو دست نگهبان ها سپرد و در حالي که بهم فحش مي داد جلوتر از ما به سمت زیرزمین رفت. نگهبان ها مجبورم کردند که تندتر راه برم... انگار عجله داشتند جنسشون رو زودتر تحویل بدن.

پوپک در اتاقی رو باز کرد و اشاره کرد که منو توي اتاق بیارن. وارد اتاق که شدم ستاره رو دیدم... با دیدنش نفس راحتی کشيدم... همون اتاقی بود که تا چند ساعت پیش توش بودم... پوپک: ستاره سریع حاضرش کن... شيخ رجب منتظرشه... دست بجنبون.

ستاره با وحشت نگاهم کرد و گفت:

شيخ رجب؟

قلبم توي سينه فرو ريخت. پوپک داد زد:

جنب ديگه!

ستاره منو روي صندلي نشوند. سریع آرایش صورتمو پاک کرد. پوپک با يه دست لباس وارد اتاق شد. يه پيراهن دکلته ي قرمز و کوتاه بود... قسم خوردم وقتی از اون خراب شده بیرون رفتم و دوباره آزاديم و به دست اوردم ديگه سمت رنگ قرمز نرم...

لباس رو تتم کردم. پوپک منو نشوند و سریع چند رنگ رژ رو امتحان کرد... يه رژ قرمز جلوي دست ستاره گذاشت... انگار دوست داشت کار من همون شب اول تموم بشه... شب اول؟... رو به ستاره کردم و گفتم:

کي ولم مي کنن؟

پوپک که داشت سایه ي دودي رنگ رو روي پوست من امتحان مي کرد گفت:

ولت مي کنن؟ دعا کن نگهت دارن... وقتی ولت کنن بدبختي هات تازه شروع مي شه.

پوزخندي زد... با بدجنسي رو به من کرد و گفت:

شيخ رجب يا جنس نمي بره يا اگه بيره دور نمي اندازتش... اون خوب بلده ادبت کنه... خوب جايي افتادي... بهت گفته بودم جفتک نندازي به نفعته...

ستاره چیزی نمی گفت... احساس می کردم بغض کرده... دست هاش می لرزید... انگار قرار بود منو ببرن کشتارگاه... کم مونده بود زیر دست اون دو نفر غش کنم... حتی دوست نداشتم پیش خودم تصور بکنم که تا چند ساعت دیگه چه بلایی سرم می یاد...

کار ستاره تموم شد... پوپک یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی برام آورد... اون قدر پاشنه ی کفش بلند بود که بعید می دونستم بتونم باهاش راه برم... وقتی کفش رو پوشیدم فهمیدم که حدود پنج سانت زیر پنجه ی پام لژه... حالا راحت بودم... راحت؟ چه راحتی ای؟

رو به ستاره کردم و گفتم:

بیتا کجاست؟... سحر کو؟

ستاره: بیتا رو برای کار کردن توی یه کاباره خریدن... سحر و بردن که حاضر کنند... هنوز کسی براش پیدا نشده...

پوپک از اتاق بیرون رفت تا نگهبان رو پیدا کنه... ستاره بازوم رو گرفت و گفت:

گوش بده... به من گوش کن کتی... راه بیرون رفتنت از این ماجرا فقط شیخه... فهمیدی؟... نزار بهت دست بزنه... اگه تسلیم بشی... اگه بذاری رامت کنه خیلی زود ازت سیر می شه و کنارت می زنه... اون وقت تو رو می ده دست پایین دستتاش... بعد از اون شاید بفرستت جاهایی که شاید بیست دلارم به خاطرت ندن... این شغل عمر داره... تسلیم نشو... باشه؟... تا جایی که می تونی شیخ رو دنبال خودت بکشون... گوش می دی کتی؟... بالاخره یه راهی برای بیرون رفتن پیدا می شه... خدا بزرگه...

اشک از چشمم چکید و آهسته گفتم:

پس خدا کجاست؟ دارن من و می برن... شادی رو بردن... اون فقط هفده سالشه...

ستاره شونه ام رو فشرد و گفت:

با این روحیه دو روزم دووم نمی یاری... همون کتی قوی باش... همون دختری که پوپک و ذله کرده... کاری که بهت گفتم و بکن...

حرفش رو با اومدن پوپک نصفه کاره گذاشت... اشکی که از چشم پایین چکیده بود رو با دست پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم... دوست نداشتم پوپک فکر کنه که کم آوردم... دوست داشتم یه روز به اون زیرزمین برگردم و پوپک و اون تشکیلات رو آتش بزنم... با این فکر کمی قوت قلب پیدا کردم.

نگهبان ها تا دم در همراهیم کردند... وقتی پام رو از اونجا بیرون گذاشتم خیالشون راحت شد که شرم کنده شده... چشمم به شیخ افتاد که کنار یه لیموزین سفید ایستاده بود. لبخند زد و با نگاهی خریدارانه سر تا پام رو نگاه کرد... هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر ازش بدم می یومد... بیشتر به خونس نشنه می شدم... نمی دونستم آگه دستش بهم بخوره باید خودمو بکشم یا اونو...

یکی از بادیگارد های شیخ اومد سمتم... مردی با پوستی تیره و دو متر قد... منو به سمت ماشین راهنمایی کرد... یه لحظه به فکرم رسید که پا به فرار بذارم و تا جایی که می تونم بدوم و دور بشم... بادیگارد دستش رو روی شانم گذاشت و منو به سمت ماشین برد... امکانش نبود... هیچ راه فراری نبود...

سوار ماشین شدم... تا چند روز قبل آرزو داشتم سوار همچین ماشینی بشم... ولی اون روز... احساس می کردم اون ماشین برام حکم نعل کش رو داره. شیخ با یه دختر بچه وارد ماشین شد... با دیدن دختر و ارفتم... یه دختر چهارده پونزده ساله بود... دختر زار می زد و گریه می کرد... شیخ چفت اون نشست و دستی به موهای دختر کشید... من دوست داشتم جای اون دختر بمیرم... همین بود که پوپک شیخ رو مشتری دائمی می دونست... دو تا دو تا خرید می کرد... حالم بد شده بود... یه دختر چهارده پونزده ساله چه جذابیته بر اش می تونست داشته باشه؟... اون مرد مریض بود... مریض روانی... دوست داشتم به سمتش حمله کنم و با مشت توی صورتش بزنم... شیخ نگاهی به چشم های من کرد... لبخند زد... چیزی نگفت... لبخندش خیلی معنی داشت... می دونستم برای سر به راه کردن من کلی نقشه داره... منم برای اون نقشه داشتم... ستاره راست می گفت... نباید تسلیم می شدم... آگه تسلیم می شدم... آگه فقط یه روز ضعف نشون می دادم تا آخر عمر گرفتار می شدم...

خوشحال بودم که کنار بادیگارد شیخ نشسته بودم... وقتی می دیدم که شیخ چطور دست نوازش به سر و گوش دختر می کشید حالم بد می شد... معده م درد گرفته بود...

از ماشین پیاده شدیم... به یه قصر باشکوه رسیده بودیم... توی باغ بزرگ و پر از گل و گیاه قصر ایستاده بودیم... کف زمین سنگ فرش شده بود و چند مدل ماشین آخرین سیستم این طرف و اون طرف پارک شده بود...

شیخ یه دستش رو دور کمر دختر بچه انداخت... خواست دست دیگه ش رو دور کمر من بندازه... با نفرت دستش رو کنار زدم... چشم غره ای بهش رفتم... جلوتر از اون به سمت

قصر رفتم... می دونستم آگه عقب بمونم بادیگاردش به زور منو هل می ده تا با شیخ هم قدم بشم... ولی جلوتر رفتن که عیبی نداشت!

حتی نگاهی به پشت سرم نکردم... دو خدمتکار مرد که کت و شلوار مشکی به تن داشتند و پاپیون زده بودند دم در ایستاده بودند... پام رو که توی خونه گذاشتم نفسم بند اومد... عجب قصری بود! سنگ سفید کف خونه از تمیزی عین آینه می موند... پرده های ابریشم دودی پنجره هایی به ارتفاع چهار متر رو پوشونده بودند... مجسمه های سفید و طلایی دورتا دور سالن چیده شده بود... میل هایی شاهانه و طلایی یک طرف چیده شده بود... لوستر های طلایی و زیبا از سقف بلند خونه آویزون شده بودند... یه میبل تک نفره ای رنگ گوشه قصر و رو به روی سینمای خانگی قرار داشت... جلوی میبل پوست ببر پهن شده بود...

سعی کردم زیاد به فضای قصر خیره نشم... نگاهی به پله هایی کردم که به طبقه ی دوم می رسید. حدس زدم که اتاق خواب ها اونجا باشند... شیخ وارد خونه اش شد. یکی از خدمتکارها چیزی پرسید... شیخ دختر بچه رو نشون داد و خنده ی زشتی کرد. منو با دست نشون داد و چیزی گفت... خدمتکار تعظیمی کرد... منو به سمت اتاق ها راهنمایی کرد. حدس می زدم که شیخ اون شب سراغ دختر بچه بره... دلم بر اش می سوخت... از شادی هم کوچک تر بود... می دونستم شادی هم حس اونو داره... شادی تو اون لحظه کجا بود؟

دنبال خدمتکار وارد یه اتاق بزرگ شدم... اون که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. یه تخت بزرگ با یه میز آرایش سفید - طلایی توی اتاق بود. تن خسته م رو روی تخت انداختم... بالاخره به اشک هام اجازه دادم که روی صورتم بریزند... صدای جیغ ها و التماس های دختر بچه رو می شنیدم... تمام بدنم یخ کرده بود... پاهام رو توی بغلم جمع کردم... چشم هامو روی هم گذاشتم... از خستگی نمی تونستم تکون بخورم... جیغ های دختر ادامه داشت... من یه گوشه افتاده بودم... منی که زبونش رو می فهمیدم نمی تونستم بر اش کاری کنم... از بقیه چه انتظاری بود؟

چشمام رو بستم... رقص شعله های آتیش و به خاطر اوردم... التماس های شادی... حرف های هاتف... نگاه ستاره... رقص خودم... تا کجا توان مقاومت داشتم؟ دیگه ظرفیت نداشتم... می ترسیدم وسط کار ببرم...

(فصل سوم)

بدتر از بد

(فصل سوم: بدتر از بد)

به در بسته نگاه میکردم... مثل یه برده ای که منتظره تا سرشو ببرن... و باز شدن در به معنای بریده شدن سرم بود... باز شدن در یعنی تموم شدن زندگی و برفنا رفتن ارزو هام... یعنی روزهایی که میدونستم بعدش جز بدبختی و فلاکت هیچ جنبه ی مثبت دیگه ای نداره... از جام بلند شدم. در اتاق به روم قفل بود و پنجره ها حفاظ داشتن... تیغی دم دستم نبود و شکستن اینه هم موجب سر و صدا میشد. به ساعت نگاه کردم دو صبح بود.

چشمهام خیس میشدند و پلکهام از زور خستگی نا خودآگاه به روی هم میفتادن... اما خوابو به خودم حروم کردم... چرا میخوابیدم؟ بخوابم که ارامش بگیرم؟ کدوم ارامش؟ همونی که از خودم سلبش کردم.

صدای خفه ی زاری و التماس تو سرم بود.

دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم... شادی کجا بود. اونم همینطور ی گریه میکرد؟ اونم همینطور فروخته شد؟ نمیدونم با چه قیمتی اینجا نشستم... گرون بودم یا ارزون؟ قلبم با تپش میزد... اروم و قرار نداشتم... هر لحظه و هر ثانیه زجر کشیدنم و توی این پنج روزی که اینجا بودم میدیدم.

دستهامو لای موهام فرستادمو اونها رو کشیدم... سرم درد گرفت. یه ناله از گلو بلند شد... نباید گریه میکردم... از گریه کردن متفر بودم.

برای چی گریه کنم؟ برای راهی که خودم انتخاب کردم؟

نفس عمیقی کشیدم... نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدر گذشته و اشتباهاتم و مرور میکردم... نمیدونم چقدر خودخوری کردم... پنج سال تلاش کامی برای بدست آوردن من تو سه تا بوسه ختم شد... فقط سه تا... اولیش شب اول بود که وقتی منو بوسید گریه کردم و گفت: کاری باهات ندارم... گریه نکن...

دومیش دو سال بعد بود... وقتی تولدم بود یه لحظه از خود بیخود شد و منم بخاطر محبتش صدام در نیومد و گذاشتم طعم یه بوسه ی عاشقانه رو بچشم... اما بعد خودش ازم فاصله گرفت و گفت: بیخشم... و دیگه تا سه سال کاری بهم نداشت... فقط گونه امو می بوسید و گاهی موهامو نوازش میکرد. و من عصبانی میشدم و دعواش میکردم که حالت موهامو خراب کردی... باهات قهر میکردم و میومد منت کشی و من... و آخرین بوسه موقع رفتن بود. خودم پا پیش گذاشتم... خودم به سمت لبهات رفتم و بوسیدمش و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: نرو... با التماس گفت نرو... ولی وقتی ازش فاصله گرفتم با پشت دست بوسه ی روی لبشو پاک کرد و... شکستشو به چشم دیدم.... کامی امشب مال توام... کامی کاش بودی که امشب و مال خودمون میکردم.

بغض داشت خفم میکرد اما اشکی برای ریختن نداشتم.

همه چیز تموم شد نقطه سر خطی هم درکار نبود... شروع جدیدی هم نبود... زندگیو تباه کردم... تباه!

دم دم های صبح بود... صدای فریاد و جیغ و التماس نمیومد.

تا صبح از ترس خوابم نبرد... و عجیب بود که شیخ به سراغم نیومد... عجیب بود که منو با اون همه ذوق و شوق خریده بود و به سراغم نیومد...

نفهمیدم کی خوابم برد اما با تکون های کسی بیدار شدم....

یه دختر جوان بالایی سرم بود.

با دیدنش وحشت زده سر جام نشستم.

لبخندی بهم زد و با لهجه ی داغونی فارسی گفت: نگران نباش... شیخ گفت بیدارت کنم...

قلبم توی گلوم بود که گفت: بلند شو باهم نهار بخورین...

با تعجب به ساعت نگاه کردم دو و سی دقیقه بود.

مات شده بودم.... یعنی دیشب به خیر گذشت؟ خیر؟ هر چند اینجا سرتاپاش شر بود اما دیشب؟

یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟ یعنی من هنوز؟

از شوک بیرون اومدم. دختر به من نگاه میکرد... این خواب بود؟ یا رو یا؟ شب اول با یه عرب گذشت... بدون هیچ اتفاقی؟ دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم... اما ندایی درونم گفت شاید امشب سراغت بیاد...
و یه لحظه فکر کردم کاش همون دیشب همه چیز تموم میشد و من استرس نمیگرفتم... استرس ساعتی که در انتظارم بود.
ولی فکر مو پس زدم... الان باید خوشحال می بودم... یه روز دیگه فرصت داشتم برای فرار... مطمئناً وقتی دیشب به سراغ نیومده بود امروز و عصر و غروب هم سر و قدم نمیومد...
با رخوت از جام بلند شدم... من هنوز همون کتی بودم! و این نوید امیدوار بودن و میداد.
لبخندی زدم و پشت دختری که لباس خدمتکارها رو می پوشید راه افتادم... دري داخل اتاق و باز کرد... این یعنی دوش بگیر... مرتب شو...
واقعا مثل مرغابی شده بودم... هر روز هر روز حمام...
به هر حال به سمت وان رفتم. سرسری خودمو شستم... عجیب بود که کارم نداشت... یعنی ممکن بود بر خلاف ظاهر حیوان صفتش... یا برخلاف چشمهای هیزش شعور انسانی داشته باشه؟ چرا سراغ نیومد؟
با کلی سوال تو سرم و کلی امید و ناامیدی حوله ای که اونجا بود و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم همون دختر یه لباس سبز زمردی ساتن دستم داد... با کفش هایی که فسفری بودند...
موهام و خودم سشوار کشیدم و یه ارایش ملایم سبز کردم.
از این رنگ خوشم میومد.
خدمتکار لبخندی بهم زد و گفت: من اسمم زهیره است...
جوابشو ندادم و گفتم: دنبالم بیا...
پشت سرش راه افتادم... حالا واضح تر میتونستم اون قصر و تماشا کنم.
دیگه حس ترس اولیه رو نداشتم... خبری هم از نگهبانها نبود. اما جایی قصر شیخ کسی مشغول تمیز کاری بود...
میز غذا پر بود از کباب بریونی و بره ی کامل کباب شده... زهیره صندلی و برام عقب کشید و نشستم... سمت چپ شیخ که سر میز نشسته بود.
زهیره برام سوپ کشید و کنارم ایستاد.
شیخ به عربی چیزی گفت...

ز هیره برام ترجمه کرد: دیشب خوب خوابیدی؟
 با نگاه هاش که به گردن و بالای سینه ام بود هیچی از گلوم پایین نمیرفت...
 فقط سرمو تکون دادم و سعی کردم که من نگاهش نکنم. الان وقت لگد پرونی نبود. این تنها چیزی بود که میدونستم.
 شیخ باز چیزی گفت و زهیره معنی کرد: امشب اینجا یه ضیافت برگزار میشه... شیخ میخوان تو سنگ تموم بذاری...
 امیدوار بودم نخواد که جلوی همه برهنه بشم!
 زهیره حرفهای شیخ و ترجمه کرد و گفت: شیخ میخوان هنرتو به همه نشون بدی... تا همه بدونن شیخ رو کم چیزی دست نمیداره...
 زهیره در ادامه ی حرفهای شیخ ترجمه کرد: دیشب باهات کاری نداشتن که استراحت کنی... اگر امشب هم اونجوری که ایشون میخوان باشی فعلا کاری باهات ندارن...
 شیخ با خنده به عربی چیزی وگفت و زهیره با لبخند ترجمه کرد: شیخ دوست دارن با شما بازی کنن... در این بازی هر دو نفر برنده میشن... و یک شب رویایی ساخته میشه... البته بدون کشمکش و دعوا... شیخ هیچ وقت به هیچ کس چنین لطفی نمیکنه... اما از شما خوششون اومده و دوست دارن شما هم لذت ببرید...
 یه تیکه رون از بره ی کباب شده با دست کند و به سمت لبه اش برد و در حالی که دور دهانشو پاک میکرد دستشو به سمت من گرفت.
 زهیره سقلمه ای به پهلو زد که نفسم رفت. جای زخم بود.
 معنی اینکه پشت دستشو به سمتم گرفته بود و نمی فهمیدم... زهیره اروم گفت: دست شیخ و بیوس...
 یه لحظه تعجب کردم... ولی باید جواب لطفی که در حقم میکرد و میدادم... با انزجار گردنمو خم کردم... هر چند برای خلاصی حاضر میشدم پاهاشو هم بیوسم...
 دست چربشو بوسیدم و شیخ در یک حرکت به سمتم حمله کرد و لبهامو بوسید و وحشیانه بین دندون هاش فشار میداد...
 ریش هاش توی پوستم میرفت و از تماس دهن چربش با لب و چونه ام منزجر و منفور میشدم... اما کاری نکردم... امشب بهترین فرصت بود که خودمو از این شرایط نجات بدم... شاید توی این ضیافت کسی پیدا میشد که بتونه درکم کنه...

شیخ حریص و سرخ شده نگاهم میکرد...

تمام دهنم چرب شده بود... تهوع داشتم... چشمام پر اشک شده بود... این چه زندگی ای بود خدا... خدا آگه هستی وجودتو بهم ثابت کن... مثل دیشب که بودی و بودنت و بهم نشون دادی. شیخ لبخندی زد و چیزی گفت و زهیره گفت: معلومه که رام شدی...

شیخ دستی به صورتم کشید و زهیره گفت: همیشه همینطور حرف گوش کن باش... زیباتری.. و درحالی که با چپ چپ به زهیره نگاه میکرد زهیره ترجمه کردو گفت: باید عربی هم یاد بگیری...

و دیگه حرفی نزد.

گاهی با چنگالی که خودش به دهنش می برد برام تکه های گوشت جدا میکرد و خودش توی دهنم میذاشت... منم بدون حرف میخوردم.

بالاخره رضایت داد که دیگه جا ندارم و سیر شدم.... از جا بلند شدم که پشت پامو بشکون گرفتم و بلند خندیدم.

باز حرفی نزد... به زهیره چیزی گفت و زهیره بدون اینکه ترجمه کنه منو به اتاقی که شب قبل داخلش بودم، برد.

صورتمو با نفرت میسستم.... اونقدر با مسواک به جون لثه و لبهام افتادم که تمام دهنم پر از خون شده بود.

تو چشمام توی اینه خیره شدم... این یه راه بود؟
یه بازی؟

کی برنده میشد؟ برنده شدن من توی فرار بود.... من باید فرار میکردم... من باید میرفتم... من ساخته نشده بودم که عیش و نوش یه عرب و تکمیل کنم...

کتی فکر کن... کتی فکر کن چطوری میتونی از این مخصه خلاص بشی... از نگاه های هیز... فکر کن کتی... تو باید امشب در بری... باید از این خراب شده و چنگ این ادمها بری... بری گدایی کنی بهتره تا اینجا با عربا....

دوباره دهنمو شستم و به اینه خیره شدم... شیخ... شیخ تو یه احمقی که دیشب با من کاری نداشتی و بهم فرصت دادی... تو هنوز کتی و نشناختی... کاری میکنم که حسرتم به دلت بمونه... کاری میکنم که از روم به دلت بمونه...

نفس عمیقی کشیدم... جون تازه گرفته بودم... انگار خدا از نو تو وجودم دمیده بود... کتی کتی کتی کتی... باید بترکونی امشب... باید اول اعتماد شیخ و جذب کنی و بعد... فلنگو ببندی... به خودم تو اینه خندیدم... کتی امشب باید عالی باشی... امشب باید بری... باید خودتو نجات بدی... امشب باید هر جور که شیخ میخواد باشی... اون وقت میتونی فرار کنی... میتونی بری اون زندگی ای که ارزوت بوده رو بسازی... میتونی همونی باشی که دلت میخواست... همونی باشی که همیشه میخواستی... بشی خانم خودت... با تقه ای که به در خورد از فکرم بیرون اومدم.

از دستشویی بیرون اومدم...

با دیدن یه لباس عربی سبز که کاملاً شکل بیکنی بود و فقط قسمت پایین تته اش یسری پارچه داشت که مثلاً عنوان دامن و به عهده میگرفت. اهی کشیدم...

زهیره روی صندلی نشست و گفت: شیخ یکی از بهترین ارایشگرها رو خبر کرده تا تو برای امشب از هر لحاظ ستاره باشی...

با گفتن اسم ستاره... فکر کردم دیگه شاید هیچ وقت اونو نبینم... بعید میدونستم تو ضیافت امشب اون حضور داشته باشه.

زیر دست ارایشگر نشسته بودم... فرزند موهامو سشوار کشید و کمی و بالایی سرم جمع کرد و بقیه رو ازاد دور شونه ام رها کرد.

از این مدل خوشم نیومد... باید وحشی میرقصیدم... طوری که شیخ راضی باشه... الان وقت این بود که رامش باشم و اهلی... یه جنس اهلی... اون وقت راحت تر میتونستم برنامه های ذهنیمو پیش ببرم... به زهیره گفتم که به ارایشگر بگه فقط پایین موهامو کمی حالت فر بده و وحشی درست کنه... طوری که اصالت رقص و یه ایرانی به یه عرب نشون بده. لباسمو پوشیده بودم... کمی خودمو معطر کردم... ارایشگر روی ناخن هام لاک سبز یشمی زدو با طرح نقره ای مشغول شد.

نافم سوراخ نبود اما با چند نگین چسبون دورش میتونستم بیشتر بهتر باشم! ساعت هشت شب بود.

چقدر وقت زود گذشتی...

ارایشگر تمام حرفه اشو برای پوشوندن زخم پهلوام گذاشته بود. صدای موزیک ومیشنیدم...

دیشب که امادگی هیچ چیزی و نداشتم اون شد... وای به حال امشب....

دل ماسک میخواست... اونطوری میتونستم رقصو تکمیل کنم... اما نبود...

دامن لباسم که از جنس ساتن سبز سدري بود و تزئینات سبز تیره و روشن و فوسفوری داشت از دو طرف چاک داشت.

پابند سکه دار مو بستم و یک دور به خودم نگاه کردم. تکمیل بودم یه شال حریر سبز هم لباسم داشت... روی تخت افتاده بودو من ندیده بودمش... خواستم از اون استفاده کنم که زهیره گفت: شیخ خوشش نمیداد.... محلش نداشتم و گفتم: برای رقصم میخوام... شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و زهیره یه جعبه مقابلم گرفت وگفت: این هم هدیه ی شیخه... برای رضایت تو..... در جعبه ی مخمل قرمز و باز کردم.

با دیدن یه ست جواهر زمرد که به شکل یک قلب سبز تراش داده شده بود چشمم برقی زد و همه رو به گردن و گوشم اویختم.

امشب باید دیده میشدم... باید امشب کاری میکردم که شیخ راضی باشه... شاید میتونستم رو کمکش حساب کنم.... حداقل بنظر میومد ادم تر از بقیه باشه.... من که اب از سرم گذشته بود... یا فرار میکردم و همه چیز تموم میشد یا موندگار میشدم و باز تموم میشد.

پس باید کاری می کردم که حداقل باهام مثل یه انسان رفتار بشه... امشب باید میدرخشیدم.... به خاطر شیخم که شده باید میدرخشیدم.

دیروز از شیخ و امثالش بیزار بودم و امروز به خاطر اون خودمو ارسته کرده بودم... نمیدونم چرا حس میکردم اگر اینقدر حیوون و وحشی بود همون دیشب به سراغم میومد.... اما نیومد. پس دوست داشت بازی کنه.... بازی شروع میشه.... پس یه قدم به سمت برداشته بود.. و آگه امشب باب میل اون میشدم شاید فرصتی پیش میومد که بتونم فرار کنم... نمیدونم چرا حس میکردم اگر اینقدر حیوون و وحشی بود همون دیشب به سراغم میومد.... اما نیومد. پس دوست داشت بازی کنه.... بازی شروع میشه.... پس یه قدم به سمت برداشته بود.. و آگه امشب باب میل اون میشدم شاید فرصتی پیش میومد که بتونم فرار کنم....

آگه اعتمادشو جلب میکردم.... پس میشد.... همچین کار سختی نبود... میتونستم فرار کنم... فقط باید رضایتشو جلب میکردم.... هی کتی.... میتونی بری.. به این فکر کن که میتونی بری و ازاد بشی.... گفتن عربهایی جاهل... راست گفتن.... پس از جهالتش استفاده کن.... ذهنم پر بود از راه و اروزهایی که برای آینده ام چیده میشد.

دلم میخواست زودتر خودمو و نمایشمو هنرمو به همه نشون بدم... این تنها چیزی بود که واقعا دلم میخواست... میخواستم به همه ثابت کنم که من میتونم از این منجلاب بیرون بیام.... میخواستم به همه ثابت کنم که میتونم... میتونستم... باید میتونستم... حالا این تنها راه نجاتم بود.

ز هییره تکونم داد وگفت: حاضری...

محکم از جام بلند شدم... لرزشی که دیشب توی پاها و دستهام داشتم حالا نبود... تنم یخ نکرده بود... دلم میخواست امشب خودمو به همه نشون بدم.

از اتاق خارج شدم.

کفش نپوشیدم.. امشب باید اصالت رقص عربی و حفظ میکردم... امشب باید میشدم لذت شیخ... میشدم اعتمادش... میشدم نورچشمش... میشدم عروسکش تا بتونم در برم و فرار کنم و از چنگش ازاد بشم... از پله ها پایین اومدم.

شیخ با دیدن من به کسی اشاره کرد و من در حالی که سعی میکردم تمام جذابیت و عشوه هامو توی صورتم بریزم... بقیه ی پله ها رو سریع پایین اومدم و وسط سالن ایستادم.

شال حریرو جلوی صورتم گرفتم.

شیخ اخم کرده بود. معلوم بود از شالی که جلوی صورتم گرفتم ناراضیه... اهمیت ندادم... نوای اهنگ بلند شد.

با نواخت و حرکات ریتمیک اهنگ شروع کردم به حرکات نرم و ملایم کمرم...

حبیبی یا نور العین یا ساکن خیالی

عزیزم ای روشنی چشمان من ای کسیکه فکر مرا مشغول کرده ای

عاشق بقالی سنین و لا غیرک فی بالی

سالهاست که من عاشق تو هستم و کسی نتوانست جای تو را بگیرد

کمرمو با ریتم حرکت میدادم.

اهنگ شروع شد... شالو پرت کردم جلوی پای شیخ... لبخند عمیقی زد و بازی شروع شد!

با ضربه های اهنگ به بدنم و شکم ضربه میزدم و سکه ها و ریشه هایی که برای زیبا تر

جلوه کردن این ضربها بود به صدا در اومدن... اهنگ ملایم و معروفی بود. روی نوک پنجه

هام ایستاده بودم و پاهامو با دست هامو چرخش موهام و شونه های ظریفم هماهنگ میکردم...

با ایست اهنگ ایست میدادم...

شونه هامو حرکت میدادم...

لبخند میزدم... چشمهامو ریز و درشت میکردم و برجستگی لبهامو با باریک کردن بینیم به رخ میکشیدم.

حبیبی یا نور العین یا ساکن خیالی

عاشق بعالی سنین و لا غیرک فی بالی

حبیبی یا نور العین یا ساکن خیالی

عاشق بعالی سنین و لا غیرک فی بالی

اهنگ تند شد و ضربات منم تند تر...

همه رو میتونستم تو مشتتم نگه دارم.

یک دور دور سالن و فضای خالی که داشتیم چرخیدم... همه محو من بودن...

حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین آه ه ه ه ... حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین

حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین

یا ساکن خیالی...

به سمت شیخ رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و تا پایین پاش یک بار رو زانو هام نشستم و بلند شدم....

هیكل چاقش در اون عبای سفید و ریش های سیاه مشکیش و چشم و ابرویی که هیزی و

هیون صفتی ازش می بارید منفور بود. پوست سبزه و بینی کوفته ای....

شیخ با رضایت کمی از محتوی جامش نوشید و خواست دستشو به صورتم بزنه که ازش فاصله گرفتم.

در جمع میچرخیدم... وسط سالن برای من خالی شده بود... فقط من... من بودم که همه منو

میخواستن... من بودم که می چرخیدم و همه رو به وجد میاوردم یا یخ میکردم یا داغ داغ... همه تو مشت من بودند...

میتونستم چشمهای خیره و هرزه و هیز و به خودم حس کنم...

با دیدن چهره ی بهراد ماتم برد...

وسط سالن ایستادم... یه لحظه مخم برای ادامه ی رقص قفل کرد.

صدای

حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین آه ه ه ه... حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین
 حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین
 از جا بلند شدم و با لرزش بدنم و شونه هام و کمرم و کل بدنم در حالی که روی نوک پنجه ی پا
 ایستاده بودم... سعی داشتم تمام تبحر مو در جذب جنس مخالف بخرج بدم.
 دستهامو لای مو هام فرستادم در حالی که کمرمو پیچ و تاب میدادم به بهراد خیره شدم.... حتی
 پلک هم نمیزد باز به سمتش رفتم.. در یک قدمیش ایستادم و مو هامو چرخوندم...
 مو هام به صورتش خورد... بوی عطرم تو سرش پیچید... دستشو از جیبش در آورد... ازش
 فاصله گرفتم.

قلبك نداني و قال بتحبيني

قلب تو من را صدا زد و به من گفت دوستدارم

الله عليك الله طمنتني

چه قدر من خوشحالم که خیال من را از بابت عشقت راحت ساختی

معالك البدايه و كل الحكايه

در کنار تو زندگی شروع می شود و با تو تمام دوران زندگی را سپری می کنم

معاك للنهائيه

و همراه با تو نیز زندگی من به پایان می رسد

حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین حبیبی حبیبی

حبیبی حبیبی یا نور العین

با پایان اهنگ ژست خاصی گرفتم.

بهراد محتویات جامشو یک نفس سر کشید. صورتش سرخ بود.

صدای تشویق مردان هیز و حیوان صفت مثل پتک بود در سرم... نمایشی که بردی برام

نداشت... شانسی نداشت... منفعتی نداشت و تماما لذت بود برای اونها...

بهراد خیره نگاهم میکرد.

پوزخندی زدم... بفهم چیو از دست دادی اقا پسر... کاش میتونستی نجاتم بدی... کاش!

نگاه سنگین شیخ هم حس میکردم... بنظر ناراضی بود...

به سمتش رفتم. نباید اونو ناراحت میکردم... نباید ناراضی میشد... من باید اعتمادشو به دست

میاوردم. شاید راه فرارم همین بود.. اول باید از دست سگ های مراقب خلاص میشدم...

دستم دور گردنش انداخت و بهش چشمک زدمو خندیدم... چیزی گفت که نفهمیدم... اما از لبخندش متوجه شدم تعریف کرده...

برام یه مارتینی آماده کرد و منم به جامش زدم و درحالی که به بهراد نگاه میکردم یک نفس سر کشیدم...

زهیره زیر گوشم گفت بیا برو لباستو عوض کن.... شیخ دوست دارن ار اسنه تا انتهای ضیافت همراهشون باشی...

قبول کردم و گفتم: بعد از تموم شدن نوشیدنیم خودم میرم...

سری تکون داد و جلوی میز ایستادم و کمی جین برای خودم ریختم.

صدای بهراد و زیر گوشم شنیدم که گفت: جذابی... ولی خود شیفته...

به سمتش چرخیدم...

بهراد برای خودش و من یخ ریخت و گفت: دیشب بهت خوش گذشت؟

جوابشو ندادم... قابل اعتماد بود؟ میتونست مثل کامی باشه؟

بهراد لبخندی زد و گفت: مراقب باش ازت زده نشه... تا وقتی براش ملکه باشی روسرت میذارتن...

این نصیحت دوستانه بود یا از روی اینکه شانسشو از دست داده بود اینو میگفت؟ قدم با پای برهنه تا بازوش می رسید.

بلند قامت و کشیده بود.

لاغر اما چهار شونه... صورتش زیاد مردونه نبود کمی ظرافت داشت ولی جذاب بود...

صورت سفید و گرد و چشمهایی قهوه ای سوخته که کشیده و خمار و درشت بود با موهای

خوش حالت و نرم مشکیش که خوب ار اسنه شده بود و به مد روز کوتاه شده بود.

صورتش و اصلاح کرده بود. بوی خوبی میداد. ژست ایستادنش استایل بی نقصشو نشون میداد.

کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن طوسی و کراواتی عینا رنگ کتتش داشت.

در حالی که دستشو پشت کمر برهنه ام گذاشته بود گفت: کاش میشد قسمت من باشی...

اروم گفتم: هنوزم دیر نشده...

بهم خیره شد.

با تعجب گفت: فکر نمیکردم ایرانی باشی...

تو چشماش نگاه کردم.

_من هر جايي ام...

مسخره گفت: اون که مشخصه ... فکر ميکردم تاجيکي باشي...

کف دستش روي ميز بود. با سر انگشت اشاره پشت دستشو نوازش کردم و گفتم: ميخوام با تو باشم.

بهراد پوزخندي زد وگفت: جنس دست دوم به درد من نميخوره....

با التماس نگاهش کردم وگفتم: شيخ ديشب وقت منو نداشت ... سرش شلوغ بود...

بهراد و براي بار دوم شوکه کردم.

باز گفتم: ميخوام باتو باشم...

بغض کرده بودم... با لحن اروم و لرزوني گفتم: حق يه شب عاشقانه داشتن با شوهر و خودم از

خودم گرفتم... اما حق بودن با يه ايراني ... يکي از جنس خودمو ... تو ازم نگر...

و با صداي زهيره به سمت پله ها رفتم تا لباسمو عوض کنم.

پله ها رودو تا يکي بالا رفتم.

در اتاق و بازکردمو خودمو روي تخت پرت کردم و زار زدم ... بغض شکست ... دلچک خيمه

شب بازي ... دختره ي احمق... عوضی... اشغال... هرچي فحش بلد بودم به خودم ميدادم... تو

اومدي اينجا چيکار کني؟ مرداي هرزه رو اغوا کني؟

چرا کسي منو نميفهميد... چرا نمي فهميدن که من چي ميخوام.... چرا برانشون مهم نبود

خواست من چيه... چرا نمي داشتن برم....

نفس عميقي کشيدم...

سرم در حال ترکيدن بود. از زور گريه چشمام ميسوخت. ارايشم خراب شده بود.

اهميت ندادم... به جهنم...

به درک... از جام بلند شدم و به حموم رفتم... اب سرد حالمو جامي آورد.

به سختي خودمو از فوران احساساتم کنترل کردم و از حموم خارج شدم. يه پيراهن شب مشکي

انتظار مو مي کشيد.

موهامو با گيره ي نگين داري يک طرف پشت گوشم جمع کردم و گذاشتم همينطور بدون شونه

خشک بشه... فقط کمي بهش ژل زدم تا حالت بهتري بگيره.

لباس و پوشيدم... برق جواهرات سبزم مثل تير تو چشمم فرو ميرفت.

کفش مشکی هم پوشید مو خودمو معطر کردم ... در نهایت کمی ارایش دودی کردم.... و اجازه دادم موهام همونطوری موج دار خشک بشن...!

وقتی داشتم رژ لب سرخی و به لبهای برجسته ام میکشیدم فکر کردم چرا؟؟؟ تو چشمهام خیره شدم... درشت و کشیده بودند... سیاه... شرقی... وحشی... سرکش...!

چرا ... چرا؟؟؟ چیکار دارم میکنم؟؟؟ رژ میمالیدم؟؟؟ خطا بود؟! بامو رنگ میکردم؟؟؟ چرا؟؟؟ کار بدی میکردم؟ خیلی بد؟؟؟ من داشتم چیکار میکردم؟

هیچی...

من هیچ کاری نمیکردم ... فقط داشتم رژ میمالیدم... همین...

همونی که کامی بهش میگفت ماتیک ... همونی که علی تو اتاقم از تو کمد اتفاق پیدا کرد و گفت: دیگه چه چیزایی و از ما پنهون میکنی...

اره ... فقط داشتم رژ می مالیدم... یا به قول کامی ماتیک... کاری نمیکردم که فقط یه رژ لعنتی بود ... همین!

چشمام از اشک برق میزد ...

دیگه نتونستم بیشتر به خودم نگاه کنم...

من تو یه اتاق... اتاقي براي يه عرب... اونم نه يه عرب درست و حسابي که بتونم لفظ انسان و خرجش کنم... یه عرب حیوون... جلوي يه اينه ... ايستاده بودم ورژ میزدم ...!

بغضمو خوردم ... مثل هر بار دیگه ... دیگه هیچ وقت هیچ چیزی درست نمیشد ... هیچی...

و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین میومدم.

بهراد با شیخ حرف میزد. یه لحظه حضور منو حس کرد و به سمتم چرخید... لبخندی به شیخ زد و با چشم و ابروش به من اشاره کرد.

پیراهن ساتن مشکی دکلمته ی بلندی بود که پایینش کمی دم داشت.

از ماکسی منتفر بودم اما لباس نسبتا پوشیده ای بود.

رنگ پوستمو بیشتر به رخ میکشید. شیخ دستشو به سمتم دراز کرد و من کنارش ایستادم.

بهراد اروم زیر لبی گفت: وای به حالت اگه کلکی تو کارت باشه...

منظورشو نفهمیدم.... اما بهراد دستهاشو تو جیبش کرد و با ژست پیروز مندانه ای به عربی چیزی گفت و جمع خندید. خودشم یه لبخند تصنعی داشت.

با یه چاله گونه ی یکطرفه چهره ی با نمک و مهربونی پیدا میکرد. دندونهای سفیدشو به نمایش میذاشت و کنار چشم های درشت قهوه ایش چین میخورد. بی اراده بهش لبخند زد. صورتش واکنشی نداشت.

شیخ متفکر نگاهی بین من و بهراد رد و بدل کرد و نفس عمیقی کشید.

کمی بعد دستشو جلو برد و با بهراد دست داد.

حس می کردم یه معامله اجرا شد اما چه معامله ای بود؟ اینو نمیدونستم. نفس هام به شماره افتاده بود... به ساعت نگاه می کردم... خیلی ها با نوازش دستم و تنه هاشون میخواست لحظه ای ازم لذت ببرن.... به نفرتم اضافه میشد و مشروب میخوردم تا یادم بره تو چه گندی دارم دست و پا میزنم.

شیخ و بهراد پشت میز نهار خوری روبه روی هم نشستند... با دیدن پاسوری که رو میز بود حس کردم در حالی بازی کردن پوکر هستن...

برام مهم نبود چه خبره... یا موضوع چیه... یا ... فقط داشتم دنبال راه در رو میگشتم که با وجود کلی نگیبان در جای جای قصر شیخ این ممکن رو محال بنظر میرسوند!

برام مهم نبود چه خبره... یا موضوع چیه... یا ... فقط داشتم دنبال راه در رو میگشتم که با وجود کلی نگیبان در جای جای قصر شیخ این ممکن رو محال بنظر می رسوند!

یه نفر از اطرافیان شیخ دیلر (پخش کننده ی کارت) شد.

بهراد بازی و شروع کرد... چند نفر هم دورشون جمع شدند... زهیره کنارم ایستاد و گفت: شیخ بازی و میبره...

برام مهم نبود کی برنده است کی بازنده... از بهراد هم بخاری بلند نمیشد... پسره ی اشغال. زهیره با هیجان گفت: شیخ از چیزی که دوست داره دست نمیکشه... شده باشه اون چیز و

از بین ببره اما نمیذاره کسی به مالش دست بزنه...

حرفهای زهیره رو نمی فهمیدم...

شیخ پیر رو کرد. دو تا کارتتش شبیه هم بود. دو تا هشت سیاه داشت. یه هشت پیک و هشت خاج...

بهراد لبخندی زد و استریت رو کرد. سه تا کارت ده داشت ...

شیخ با حرص ریشهاشو میجوید.

بازی جذابی نبود.

کسي به عربي چيزي گفت و زهيره به من اشاره کرد و مرد لبخند منفوري زد و به سمت ميز رفت.

با کسلي پرسيدم: چي گفت؟

ازيه جا ايستادن خسته شده بودم. حالا که زهيره فارسي بلد بود دلم ميخواست حرف بزنم...

حوصله ام سر نره... واقعا در اون شرايط نگران کسليم بودم!

زهيره گفت: پرسيد شرط بازي سر چيه....

گفتم: خوب؟

زهيره: برنده ي بازي امشب با توه... شرط سر توه ...

ميخ و مات به زهيره خيره شدم... دهنم باز مونده بود. نگاه بهراد و به خودم حس کردم....

باور نميکردم يعني ميخواست با من باشه؟

يعني بخاطر من اين بازي و شروع کرده بود؟

يعني بايد دعا ميکردم تا اون بازي و بيره... حالا سر من شرط هم مي بستن؟ اول پول بود و

حالا چهار تاکارت مسخره؟؟؟

سرم به دوران افتاده بود. دهنم خشک شده بود... تيره ي کمرم خيس بود يه روز منو

ميفروختن... يه روز روي من شرط مي بستن... روز بعد چقدر حقيرم ميکردن؟ ديگه چي ازم

ميموند... ولي خودم بهش گفتم يه جوري منو با خودت بير... پس نميتونست گله گزار ي کنم...

حالا فهميدم معامله سر چيه.... حالا فهميدم... که منو شرط ميذارن و منو معامله ميکنن... منو

ميفروشن... منو ميخرن... منو کرايه ميدن ...

کارم به کجا رسیده بود...

دست اول و بهراد برد... از فکر کردن بيرون اومدم. از اينکه اينقدر جنس حقيري بودم... از

اينکه کم کم داشت باورم ميشد يه جنسم... فقط يه جنس... از اينکه هيچ حقي نداشتم... از اينکه

ادم نبودم... از باور همه ي اين خسته بودم. مغزم داشت ميترکيد.

ديلر کارت پخش کرد.

يه عده دور بهراد ايستاده بودند و يه عده دور شيخ...

به سمت ميز رفتم.... پشت بهراد ايستادم.... من طرف اون بودم.... با همه ي جنس بودنم

طرف اون بودم!

شیخ با چشم و ابرو بهم اخم کرد. ناچاراً میز و دور زدم و پشت اون ایستادم. جلوی چشم
 بهراد... بهراد به بالاته ام نگاه کرد.
 لبخندی زد و کارت هاشو رو کرد.
 شیخ هم لبخندی زد و تری کابند (سه شاه) و رو کرد و بهراد ماتش برد.
 شیخ با لبخند موفقی نگاهش میکرد.
 بازی هیجان بیشتری گرفته بود. نمیدونم چقدر روی پاهام ایستاده بودم. کفش های پاشنه هفت
 سانتی مشکیم... راحت بودند!
 بهراد به نظر عصبی میومد... خدا خدا میکردم اون برنده بشه... نذر میکردم... اره... پشت سر
 خریدارم ایستاده بودم نذر میکردم که بهراد یه ایرانی برنده بشه...!
 دست اخر بود.
 شیخ 4 تا دل داشت از دو تا شیش دل دستش بود... میتونست 4 کابند و بیاره... و بازی تموم
 بشه.
 بهراد به من نگاه کرد. تو چشمات حسرت و افسوس و میخوندم.
 انگشت هامو روی سینه ام گذاشت.
 عدد سه رو نشون دادم.
 بهراد به من خیره شد. نفهمید حرکتی یعنی چی... دوباره تکرار ش کردم.
 سه...
 بهراد پلک هاشو اروم بست و باز کرد.
 انگشت هامو روی سینه سمت چپ گذاشتم...
 نفهمید منظورم دل هست... دوباره با انگشت هام یه قلب روی سینه ام ساختم... همه حواسشون
 به دست بهراد بود.
 بهراد بعد از مکثی دستی به پیشونیش کشید... قطره ی عرقشو دیدم که از سمت شقیقه اش
 پایین اومد.
 نفس نفس میزدم.
 خدایا کمک کن...
 بهراد دست هاشو کمی پیچ و تاب داد... و حس کردم انگشت اشاره و شصت و به داخل کتف
 برد... نفهمیدم چرا ولی تند دستشو رو کرد داشتم به صورت عرق کرده اش نگاه میکردم!

هياھوي جمع باعث شد به دست رو شده نگاه کنم... ماتم برد . چهار آس و روي ميز گذاشت...
تک دل رو بود وبه ترتيب تک خشت و تک پیک و تک خاج!
بالبخند پيروزمندانه اي به من خيره شد و من يك لحظه حس کردم در اين چند روز فقط در اين
لحظه احساس آرامش کردم... داشتم به چيزي چنگ ميزدم که شايد شرف داشت به يه عرب...
حداقل به سمت يه هموطن دست دراز کرده بود.

شيخ از عصبانيت سرخ شده بود. صدای نفس های بلندش رو مي شنيدم. با دستايي که از
عصبانيت مي لرزيد کارتا رو روي ميز به هم ريخت. با صدای بلند و از ته حلق چيزي گفت.
به بهراد نگاه کردم. ابروهاشو بالا داد و به زبون عربي جواب شيخ رو داد. نمي فهميدم در
مورد چي حرف مي زنند. کار سختي نبود که حدس بزنم شيخ ناراضيه. قلبم توي سينه فرو
ريخت. آگه شيخ منو به بهراد نمي داد چي مي شد؟ آگه مهموني تموم مي شد و بهراد بدون من
از اينجا مي رفت بدبخت مي شدم. با اون دلبري هايي که براي بهراد کرده بودم کلک خودمو
کنده بودم... مي دونستم احتمالش هست که شيخ عصباني بشه و قضيه ي بازي رو فراموش
کنه... فکر نمي کردم اون قدرها احمق باشه که يه بار ديگه همچين فرصتي بهم بده... يه بار
فرصت بازي به بهراد داده بود و در عوض منو از دست داده بود.

نگاهي به صورت بهراد کردم... مطمئن نبودم اون بدتره يا شيخ ولي به اين که هم وطنيم تکیه
کرده بودم... حداقلش اين بود که زبون همو مي فهميديم..... پوپک گفته بود که شيخ مشتري
دائيمشه ولي بهراد نه... همه ي اميدم به اين حرف بود.

بهراد لبخندي زد ولي چشماش سرد بود... دوباره چيزي به عربي گفت... بي اختيار نگاهم
روي زهيره چرخيد... با نگراني شيخو نگاه مي کرد. بدون اين که به شيخ توجهي کنم به سمت
زهيره رفتم. کنارش وايستادم و گفتم:

چي شده؟ چي مي گن؟ مگه اين پسر ايرانيه نبرد؟

زهيره آهسته گفت:

بهت گفتم که شيخ از چيزي که دوست داره دست نمي کشه.

احساس کردم قلبم توي دهنمه. لبخند روي لب بهراد خشک شد... دست هاشو روي ميز گذاشت
و بلند شد. کمي به سمت شيخ خم شد و چيزي گفت. چنگي به بازوي زهيره زدم و گفتم:
چي مي گه؟... به منم بگو....

احساس می کردم قلبم الان از سینه ام میپره بیرون... ترسیده بودم... دیگه دستم به جایی بند نبود... زهیره که نمی تونست از شیخ چشم برداره گفت:

می گه که ما مردونه دست دادیم... می گه ما با هم قرار داشتیم.

بهراد سرشو چرخوند. با التماس نگاهش کردم. دوباره سرشو به سمت شیخ چرخوند. شیخ هم از جاش بلند شد. دستشو توی هوا تکون داد و چیزی گفت... نگاه همه ی مهمونا به شیخ بود.

احساس می کردم ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می ره. زهیره گفت:

شیخ می گه شما دو تا با هم دست به یکی کردید...

به شیخ نگاه کردم... نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم... نمی دونستم باید چطور نگاهش کنم... با التماس؟ با غرور؟...

بهراد با دست به مهمونا اشاره کرد و با خنده چیزی گفت... زهیره برام ترجمه کرد:

می گه می خوای خودتو این طوری به مهمونات نشون بدی؟ همه شاهدن که معامله کردیم.

دستامو مشت کردم... قلبم محکم توی سینه ام می زد. بهراد دوباره سرشو به سمت من چرخوند. دو سه نفر از مهمونا چیزی گفتند و سر تکون دادند. زهیره رو به من کرد و گفت:

مهمونا دارن طرف اونو می گیرن.

نفس راحتی کشیدم... احساس کردم قلبم تا حدودی آرام گرفت. حتما این مهمونا برای شیخ مهم بودند که می خواست منو نشونشون بده... یعنی امکانش بود که جلوی اونا زیر قول و قرار مردونه ش بزنه؟

بهراد به سمتم اومد. شیخ بی اختیار گامی به سمت من برداشت. بهراد نگاهی به اون کرد و پوزخند زد... کنار من ایستاد و دستشو دور کمرم انداخت... نفس راحتی کشیدم... خدایا

مرسی... مرسی که یه بار دیگه دستمو گرفتی... مرسی که جواب دعاهامو دادی.

شیخ دستی به ریشش کشید... نگاهش از بالا تا پایین بدنم سر خورد... از چاک لباسم به پاهای خوش فرمم نگاه کرد... نگاهش رو سر و سینه ی سفیدم ثابت موند. با حسرت نگاهم می کرد... رومو ازش برگردوندم... من دیگه مال اون نبودم. دستمو دور بازوی بهراد حلقه کردم... ای کاش زودتر منو از این جا می برد... دیگه نمی تونستم شیخ و مهموناشو تحمل کنم. لبخندی به بهراد زدم. صورتشو بهم نزدیک کرد... از کار خودش راضی بود... نگاهی به صورت جذابش کردم... خدا دوباره اونو برام فرستاده بود.

بهراد روی یکی از میبل‌ها نشست و کتشف مرتب کرد. من دنبالش راه افتادم و روی دسته ی میبل نشستم... شیخ رو دیدم که در گوش یکی از خدمتکارها چیزی می گفت... قلبم توی سینه فرو ریخت... می ترسیدم شیخ برام نقشه داشته باشه. بعید می دونستم که به این زودی ها میدونو خالی کنه. حرف های زهیره توی گوشم بود... گفته بود شیخ از چیزی که دوست داره دست نمیکشه... شده باشه اون چیزو از بین بیره اما نمیذاره کسی به مالش دست بزنه... اضطراب پیدا کردم... نگاهی به بهراد کردم. با یکی از مهمونا عربی حرف می زد و می خندید... انگار هنوز همه توی جو بازی و باختن شیخ بودند... بهرادم از کاری که کرده بود راضی به نظر می رسید. انگار بدش نمی اومد چند ساعتی اونجا بمونه و خودی نشون بده. بهراد چرخید و نگاهی به صورت و اندامم کرد... لیوانی که دستش بود و سر کشید... دستش و دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد... به لحظه از ذهنم گذشت که اونم یکیه مثل شیخ... شاید حریص تر... شاید بدتر... کسی که شاید راهی رو شروع کرده که شیخ تا تهش رفته... فکرهای مختلفی از ذهنم می گذشت... تردید به جونم افتاده بود... دلم از این می سوخت که فقط باید به شانس تکیه می کردم... هیچ جای کار حق انتخاب نداشتم... چاره ای نداشتم... راه فراری جز اون نداشتم. وقتی یاد کارهایی می افتادم که شیخ سر ناهار با من کرده بود حالت تهوع پیدا می کردم... یاد دهن و دست های چربش افتادم... یاد صدای جیغ و التماس های اون دختر کم سن و سال افتادم که دیگه هم از ش خبری نبود. نمی تونستم... حتی نمی تونستم برای یه ساعت دیگه هم اونجا بمونم... تحمل بازی با شیخو نداشتم... به نگاه به صورت جذاب بهراد کردم... بوی عطر خوبی می داد... چه قدر توی نگاه اول خواستنی و جذاب به نظر می رسید...

باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب می کردم... تنها چیزی که بهم امید می داد همون پسری بود که نگاه شهوانیشو روی بدنم احساس می کردم... من به کجا رسیده بودم؟ یعنی این من بودم که به اینجا رسیده بودم؟ به این که پسری رو وسوسه کنم که منو فقط برای یه شب می خواست... امیدمو بسته بودم به کسی که دلم گواهی می داد بویی از انسانیت نبرده... چه قدر سقوط کرده بودم... تمام آرزو و امیدم توی پسری که کنارش نشسته بودم خلاصه شده بود... یه پسر حریص و... دوست داشتم کسی رو پیدا کنم و توی ذهنم محکومش کنم... نفرینش کنم... ولی هر چه قدر بیشتر توی ذهنم به این موضوع فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که خود احمق باعث و بانی بدبختیام بودم...

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودمو آرام کنم... نمی خواستم به این موضوع فکر کنم که ممکنه از چاله در بیام و توی چاه بیفتم... مرتب خودم و با جمله ی ((چاره ای ندارم)) راضی می کردم. سرم و به گوش بهراد نزدیک کردم و گفتم:

کی منو می بری؟

خندید و با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

عجله داری؟

یه خنده ی پر از ناز و عشوه تحویلش دادم... از گوشه ی چشم شیخو دیدم که دستشو مشت کرده بود و با چشم هایی که گشاد شده بود به ما زل زده بود... نمی دونستم باید چطور به بهراد حالی کنم که باید زودتر بریم. آهسته بهش گفتم:

بیا زودتر بریم... می ترسم شیخ پشیمون بشه... فکر نکن به همین راحتی ها ازم دست می کشه.

بهراد با خونسردی پا روی پا انداخت. خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

خودشو جلوی مهمونا بی آبرو نمی کنه... معامله رو باخته... جلوی همه با هم شرط بستیم... آه! انگار این پسره ی بی خیال و خونسرد تصمیم نداشت به این زودی ها از جاش بلند شه. آب دهنم

و قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم... یادم افتاد که چطور راضیش کرده بود به خاطرم بازی کنه... انگار رگ خوابش همین بود. ده دقیقه صبر کردم... وقتی تو نخ مهمونی رفت و یه کم از حال و هوای حرفام بیرون اومد نقشه م و پیاده کردم...

دستمو دور گردنش انداختم... یه لبخند مخصوص به صورت بهراد زدم که لبامو برجسته تر از حالت عادی نشون می داد... دستمو با ملایمت و به حالت نوازش به پشت گوش و گردنش کشیدم. حس کردم که نفس های بهراد بلندتر و صدادار شد... تابی به موهام دادم و موهامو یه طرف ریختم... بهراد نگاه خیره ای به گردنم کرد... دستمو روی شونه و بازوهایم لغزوند... سرشو بالاتر آورد و به چشمام نگاه کرد... حالت خماری به چشمام دادم و دو بار برایش مژه زدم... لبخندمو عمیق تر کردم. دستشو دور کمرم سفت کرد... دوباره داشتتم ضربان روی شقیقه شو می دیدم... صورتشو نزدیک صورتم آورد... صورتمو جلو آوردم... لبهامو به لبهایم نزدیک کردم و... سرمو آهسته عقب کشیدم... خندید و آهسته گفت:

داری بازیم می دی.

با شیطنت برایش ابرو بالا انداختم و یه دونه از همون خنده هام که نفسشو بند می آورد تحویلش دادم. دستمو از روی بازوش به سمت شونه ش حرکت دادم... یه بار دیگه با ملایمت نوک انگشتم و به گردنش که داغ شده بود کشیدم... نفس عمیقی کشید. یه دفعه از جاش بلند شد و ازم دور شد... یکی مثل اون از چی می ترسید؟ با این جمع تعارف داشت؟ می ترسید بهش بگن ندید بدید؟ می ترسید همه فکر کنند که نتونسته جلوی خودشو بگیره؟ مگه آدم های حیون صفتی مثل اینا که توی لجن فرو رفته بودن به این چیزها اهمیتی می دادن؟

هنوز روی دسته ی میل نشسته بودم. پامو با ژست خاصی روی اون پام انداختم طوری که از چاک پیراهنم یکی از ساق پاهام بیرون بیفته و سفیدی پوستمو به رخ بکشم. وقتی از پله ها پایین می اومدم به پوشیده بودن لباس فکر می کردم و الان به این موضوع فکر می کردم که ای کاش یه کم چاک لباسم بازتر بود... دستمو بالای میل گذاشتم. از گوشه ی چشم دیده بودم که بهراد رفته بود تا برای خودش مشروب بریزه. نمی دونم با اون همه مشروبی که تا اون لحظه خورده بود چطور هنوز سرپا بود... دست دیگه مو گذاشتم روی پام... آروم به گردنم تاب دادم و موهام و ریختم روی کمرم و به سمت بهراد چرخیدم... نفسمو توی سینه م حبس کردم... بینیم باریک کردم و با لبای برجسته م لبخندی تحویل بهراد دادم که کنار بار ایستاده بود... سرمو آهسته برگردوندم... شیخ تقریباً رو به روم نشسته بود. می دونستم همه ی کارهامو زیر نظر داره. می ترسیدم نگاهش کنم. حتما داشت از عصبانیت منفجر می شد. دست کسی رو روی شونه م احساس کردم. بوی عطر بهراد توی مشامم پیچید... خودش بود... نگاهش نکردم... شونه مو نوازش کرد... بازم نگاهش نکردم... سرمو آهسته به عقب تاب دادم... صدای آهسته شو در گوشم شنیدم:

تا یه ساعت دیگه می ریم.

پوزخندی زدم... نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

مطمئن نیستم که اون موقع خسته نباشم... این مهمونی داره انرژیمو می گیره.

بهراد دوباره روی میل نشست. با سر انگشتم بازوش رو نوازش کردم... بهراد دستی به صورتش کشید... روی پیشونیش عرق نشسته بود. آهسته گفت:

می شه بس کنی؟

ابروهامو بالا بردم... چشمامو خمار کردم و گفتم:

نه... نمی تونم بیشتر از این برای تو صبر کنم...

بهراد دستش رو دو کمرم انداخت و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

منو بگو که فکر می کردم فقط صبر خودم داره سر می یاد...

آهسته گفتم:

نه عزیزم...

دست نوازشی به صورتش کشیدم و گفتم:

از اول مهمونی چشمم به اینه که ببینم کی دستمو می گیری و از اینجا می بری...

بهراد یه لحظه با شک و تردید نگاهی به دور و برش انداخت... توی دلم دعا می کردم که از

اون جمع دل بکنه... بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

پاشو بریم...

سرم و آهسته به سمتش چرخوندم... از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم... از جام بلند

شدم... دستمو دور بازوی بهراد حلقه کردم و دنبالش به سمت در رفتم... لحظه ی آخر چرخیدم

و به شیخ نگاه کردم... دوست داشتم بهش پوزخند بزنم... خواستم به خاطر کاری که سر میز

ناهار باهام کرده بود جلوی مهمونا تحقیرش کنم... یه لحظه به فکرم رسید گردن بند زمره رو

پاره کنم و جلوی پاش بندازم...

نه! نباید بیشتر از این بازیش می دادم... می ترسیدم جلوی رفتنمونو بگیره... می دونستم بهراد

اولین و آخرین ناجی من توی قصر شیخه. برای همین خودم و کنترل کردم... سعی کردم

خودمو راضی کنم که رفتنم به اندازه ی کافی شیخو تحقیر می کنه. شیخ بلند شد و به سمتون

اومد... قلبم توی سینه فرو ریخت.. این دم آخری چیکارمون داشت؟ سعی کردم خودمو

خونسرد نشون بدم... دوست نداشتم حالا که فقط دو قدم تا آزادی فاصله داشتم ناامید شم... هزار

تا اما و اگر اومد توی ذهنم... بعید می دونستم شیخ برای بدرقه ی ما اومده باشه. شیخ کنار

بهراد ایستاد و چیزی به زبون عربی بهش گفت. بهراد پوزخندی زد و جواب نداد. نمی دونستم

جریان چیه. بهراد بازومو کشید و از قصر بیرون اومدیم. هوای بیرون که به صورتم خورد

حالم بهتر شد... حس بهتری داشتم... برای اولین بار توی اون شهر یه نفس راحت کشیدم...

دنبال بهراد به سمت باغ رفتیم. یکی از خدمتکارها ماشین بهراد که یه شورلت کوروت قرمز

بود رو آورد و سوئیچو دست بهراد داد. با دیدن ماشین یادم افتاد که بهراد کیه... یکی مثل

همون عربا... مثل شیخ... ولی از نوع ایرانی!...

بهراد لبخندی بهم زد... چشماش برق می زد... می تونستم از توی صورتش بخونم که چه قدر مشتاق با من بودنه... نفس عمیقی کشیدم... دوباره ترس برم داشت... حالا باید بهرادو چطور راضی می کردم؟

بهراد در ماشینو برام باز کرد... سوار شدم... عجب ماشینی بود! بی نظیر بود... چه طراحی داخلی قشنگی داشت... داشتم به چي فکر می کردم؟ تا چند ساعت دیگه گیر بهراد می افتادم... شیخ منو به خاطر بازی مسخره ش ول کرده بود... بهرادی که از اولین روزی که همدیگه رو دیده بودیم من و به خاطر بدنم می خواست به چه قیمتی حاضر می شد ولم کنه؟ به جای این که نقشه بکشم داشتم به ماشین بهراد فکر می کردم...

بهراد با سرعت کمی رانندگی می کرد... از کوچه های عریض که خیلی قشنگ گلکاری شده بودند رد می شدیم... نگاهم و به در و دیوار خونه های ویلایی و شیک و درخت های زیبا دوخته بودم... بعد چند روز اضطراب و ترس اولین بار بود که این شهر رو می دیدم... به لحظه تو فکر گذشته فرو رفتم... یاد رویاها و آرزوهایم افتادم... چه قدر دلم می خواست که توی به کشور آزاد سوار همچین ماشینی بشم و کنار همچین پسر خوش تیپ و جذابی بشینم... باورم نمی شد رویاهام این طور تعبیر شده بود... رویاهام به حقیقت پیوسته بود... ولی چه حقیقتی... فکر نمی کردم قیمت این ماشین... این کشور... این پسر به مزایده گذاشتن من باشه... دیگه هیچ علاقه و عشقی به رویاهام و حقیقت تلخی که آماده بود تا زندگی و تباه کنه نداشتم... به جای آینده، گذشته برام عزیز شده بود... زیر پل خوابیدن شرف داشت به این زندگی... خجالت می کشیدم به زندگی راحتی که کامبیز برام ساخته بود فکر کنم... دیگه حتی خجالت می کشیدم توی ذهنم یادی از اون بکنم...

یاد شب های تعطیل که مدرسه نداشتم افتادم... با کامبیز بیرون می رفتیم... عین باباهای مهربون هرچی که فکر می کرد دوست دارم برام می خرید. نگاهش... کارهایش... حرفاش... همه پر از عشق و محبت بود... انگار با نگاهش نوازشم می کرد... با کارهایش نشونم می داد که قلبش و بهم داده... هر خنده م لبخند روی لبش می آورد... دلم از این می سوخت که می دونستم چه قدر دوستم داره... پیش خودم قبول کرده بودم که شاید دیگه هیچکس من و توی دنیا این طور نخواد... با این حال ترکش کردم... نه... انگار جایی و ایستاده بودم که حقم بود... اشک توی چشمم جمع شد...

نگاهي به اطرافم کردم... وسط يه اتوبان با آسفالت تمیز و سیاه بودم... اتوبان خلوتی بود. ماشین های اطرافم همه مدل بالا بودند... چشمم به برج هایی افتاد که توی معماری شاهکار بودند... چه قدر دلم می خواست این برج ها رو از نزدیک ببینم... چه شب هایی به امید زندگی توی این محیط چشم رو هم نداشته بودم... حالا که آرزوم برآورده شده بود توی گذشته سیر می کردم... دلم هوای خونه مون و کرده بود... با همه ی زور و اجبارها... با همه ی قانون های آزاردهنده ش... آرزو هام همیشه زمانی برآورده می شد که نباید...

بهراد آروم رانندگی می کرد... انگار دوست داشت از این مسیر لذت بیره... فهمیدم دوست نداره که کار و سریع تموم کنه... بهراد که دید دارم نگاهش می کنم گفت:

خیلی خوب می رقصی... کار امروزت با دیشب قابل مقایسه نبود... انگار هر شب بهتر از شب قبل می شی... یا شایدم چون امشب داشتی برای من می رقصیدی این طور فکر می کنم؟ خندید و نگاهم کرد... با تعجب گفت:

چیه؟ چرا ناراحتی؟

شونه م و بالا انداختم و گفتم:

دیشب می ترسیدم... می خواستم یه راه فرار پیدا کنم... امشب تنها راه فرارم همون رقص بود...

بهراد پشت چراغ قرمز متوقف شد... به سمتم چرخید و گفت:

یه بارم بهت گفتم... وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه...

نمی دونستم باید چطور شروع کنم... نفس عمیقی کشیدم... رو بهش کردم و گفتم:

چندمین بارت بود که می خواستی خرید کنی؟ می دونی ما رو با چه وضعی آوردن اینجا؟ می دونی باهامون چی کار کردن؟

بهراد سرش و برگردوند... با بی خیالی گفت:

برام مهم نیست... گفتمی می خوامی با من باشی... یادت که نرفته! قرار بود کلکی هم توی کار نباشه. حالا چرا سر درد و دلت باز شده؟ چی می خوامی؟ مگه خودت همینو نمی خواستی؟ تو اگه از من بیشتر نخوای کمتر نمی خوامی... اگه فکر کردی می تونی حرفو بکشونی این سمت و من و تلکه کنی کور خوندي... شیخ دوست داره پولی و که مفت درآورده رو بریزه پای دخترهایی مثل تو... من با جون کندن به اینجا رسیدم... آدمایی مثل تو رو هم خوب می شناسم... برای همین فکر نکن می تونی مخ منو بزنی... امشب و می خواستی با من باشی...

قبول کردم و دارم می ریم سمت خونه ی من... از فردا هم می ری اونجایی که لایفته... قلبم توی سینه فرو ریخت... می دونستم اونم یه آدم مریضه مثل شیخ... آهسته گفتم: من چشم دنبال پول و طلا جواهرات نیست.

بهراد پوزخند زد و گفت:

توی خونه ی شیخ خواستنی تر بودی... شاید باید از شیخ می خواستم که همون جا یه اتاق بهمون بده... صبح می سپردمت دست خودش.

یه لحظه از عصبانیت آتیش گرفتم... دوست داشتم با مشت و لگد به جونش بیفتم... ولی بعد... انگار تازه فهمیدم چه قدر با این حرفش تحقیرم کرده بود... حس کردم خورد شدم... توی زندگیم این قدر تحقیر نشده بودم... بغض کردم... دوست داشتم خودمو یه جا گم و گور کنم... دوست داشتم سرمو بذارم و بمیرم... لعنت به من که توی حموم شک و تردید به دلم راه داده بودم...

نمی دونستم باید چطور پسری که تنها راه نفوذ بهش وسوسه کردنش بود و راضی می کردم که بهم دست نزنه... چطور باید راضیش می کردم که کمک کنه؟

ماشین و گوشه ی خیابون کشید... بهراد با لحنی آمرانه بهم گفت:

پیاده شو...

رسیده بودیم... از ماشین پیاده شدیم... بهراد سوئیچو برای دربون جوانی که لباس فرم به تن داشت انداخت... به من اشاره کرد که بهش نزدیک بشم... یه لحظه به ذهنم رسید که پا به فرار بذارم... ولی ترسیدم... از اون شهر می ترسیدم... می ترسیدم آگه فرار کنم گیر آدمایی بدتر از بهراد بیفتم... آگه بهراد که هم زبون و هموطنم بود منو نمی فهمید و کمک نمی کرد چه امیدی می تونستم به بقیه داشته باشم...

دستمو دور بازوش حلقه کردم... نگاهی به برجی که رو به روم بود کردم... نمای شیشه ای داشت و به رنگ خاکستری بود. خدا می دونست که چه قدر خودموتوی این موقعیت تصور کرده بودم... فقط خدا می دونست که چه قدر رویای پا گذاشتن توی همچین جایی رو داشتم... ولی حالا داشتم با پاهایی لرزون و قلبی که فکر می کردم هر لحظه ممکنه از سینه م بیرون بجهه به سمت رویای پوچم می رفتم... شونه به شونه ی مردی که هر لحظه ترسم ازش بیشتر می شد... مردی که می ترسیدم تا چند ساعت دیگه منو از کشورم و هموطن هام برای همیشه متنفر کنه.

وارد لابی شدیم... نگهبان های خوش پوش با لباس های فرم خاکستری همه جا دیده می شدند. سنگ سفید و براق زیر پام مثل آینه بود... حتی احساس می کردم می تونم برق گل سرم و از توی سنگ ببینم. وارد آسانسور شدیم... بهراد دکمه ی طبقه ی یازده رو زد. دستش و دور کمرم انداخت و بینیش و توی موهام فرو کرد... آرزو کردم که ای کاش توی آسانسور تنها نبودیم. بهراد نوک بینیش و به شقیقه م کشید... خدایا چطور باید به او حالی می کردم که من اینجا گیر افتادم و او تنها امیدمه.

یه بار دیگه نگاهی به سرتاپاش کردم... چشم های قهوه ای قشنگش و به چشمام دوخته بود... نگاهی به چال روی گونه ش و صورت صاف و اصلاح کرده اش کردم... با آن کت شلوار خوش دوخت و هیکل خویش مثل مانکن ها می موند... ماشین خوب... خونه ی خوب... اون که همه چیز داشت... چرا این قدر کمبود و عقده داشت که دنبال دختری مثل من بیفته... کسی مثل اون که می دونستم خیلی از دخترها برایش می مردند... هرزگی مردهای عرب برام چیز تازه ای نبود... سال ها بود که در موردش می شنیدم... هرزگی پسرهای هموطن خودم و باور نمی کردم... شاید منی که از خونه فرار کرده بود و به خاطر شانس خوبم پام به خونه ی کسی مثل کامبیز باز شده بود پرتوقع شده بودم... توی کشوری که کسی مثل هانف با دخترهای

ایرانی تجارت راه می اندازه حتما کسی هم مثل بهراد به عنوان مشتری وجود داره.

آسانسور متوقف شد... دنبال بهراد از آسانسور بیرون اومدم. جلوی در کاراملی رنگ خونه ی بهراد ایستادم... قلبم توی دهنم بود... یه ساعت پیش با خودم فکر کرده بودم که باید بین بد و بدتر بد و انتخاب کنم... فکر کرده بودن که بودن با بهراد از شب و کنار شیخ صبح کردن بهتره... حالا اصرار داشتیم که آدم بده رو راضی کنم که خوب بشه... چطور به تسلیم کردن خودم فکر کرده بودم؟

وارد خونه ی بهراد شدم... خونه ی بزرگ و شیکي داشت نه به زیبایی قصر شیخ ولی... خونه ی بهراد هم عالی بود!

کف خونه رو سرامیک سفید با رگه های خاکستری پوشونده بود. یه طرف سالن مبل ال سفید با چوب قهوه ای سوخته قرار داشت. دیوار پشت مبل ها با کاغذ دیواری مشکی-سفید پوشونده شده بود. یه آباژور شیک سفید رنگ هم کنار مبل بود. یه طرف دیگه ی سالن سینمایی خانگی نصف فضا رو گرفته بود... با دیدن خونه ی بهراد موقتا بلایی که قرار بود سرم بیاد و

فراموش کردم. خونه ي شیک و مدرني بود. حيف از اين همه زیبایی که شده بود وسیله ي آرامش آدم پستي مثل او...
 سرمو پایین انداختم. بهراد دست یخ کرده مو توي دست هاي داغش گرفت و م و به سمت اتاق ها کشوند... در اتاقي رو برام باز کرد و گفت:
 اینجا اتاق تو!... تا من حاضر مي شم تو ام حاضر شو... راستي...
 چشمکي بهم زد و ادامه داد:
 من رنگ ياسي دوست دارم...
 ديگه داشتم سخته مي کردم... هيچ وقت خودم و اين قدر به اين موضوع نزديک احساس نکرده بودم... خودم و توي اتاق انداختم و در و پشت سرم بستم. کلید نداشت. دستي به صورتم کشيدم. اتاق به نسبت بزرگي بود. نگاهم از روي ميز آرايش به سمت تختخواب دو نفره کشونده شد... احساس کردم فشارم پایین افتاد... روي تخت نشستم. قلبم توي دهنم بود... حالم از اون تخت با روتختي دودي رنگش به هم مي خورد... معلوم نبود چند نفر قبل من روي اون تخت نشسته بودند... معلوم نبود چندمين نفي بودم که روي اون تخت نشسته بودم و داشتم گريه مي کردم... چند دختر ايراني ديگه روي اون تخت به آخر خط رسیده بودند؟ چند سالشون بود؟ اسمشون چي بود؟ يه جورايي احساس مي کردم اونجا پيشم حضور دارند... حس مي کردم صدای التماس ها و گريه هاشون و مي شنوم... به خودم اومدم. انگار اين من بودم که داشتم به پهنای صورتم اشک مي ريختم... ديگه نمي تونستم خودم و کنترل کنم... نمي خواستم از هر چي ايران و ايرانيه منتفر بشم. از اين طرف بریده بودم... صورت واقعي آرزو هام و دیده بودم... همه ي اميدم و به حرمت خاكي بسته بودم که ترکش کرده بودم.
 به طرف پنجره رفتم. اولين پنجره ي بي حفاظي بود که توي اون چند روز مي ديدم... ولي از طبقه ي يازدهم چه راه فراري مي تونستم پيدا کنم؟ در کمد و باز کردم. کشو رو کشيدم... نمي دونستم دنبال چي مي گشتم... شايد دنبال تيغ... شايد دنبال يه چيزي که از خودم دفاع کنم...
 کشوي دومو که بيرون کشيدم چشمم به يه سري لباس خواب افتاد... لباس خواب رويي بنفش ياسي بود... يه لحظه سرم گيج رفت... پس منظورش همين بود... لباس خوابو بيرون کشيدم و نگاهش کردم... واقعا انتظار داشت همچين چيزي رو بپوشم؟ پوزخندي به برداشت خودم زدم... خيلي بيشتري از اين ازم انتظار داشت... بايد چي کار مي کردم؟ بايد مي پوشيدمش؟ آگه

می اومد تو و می دید لباسمو عوض نکردم عصبانی نمی شد؟ آگه لباس خوابو تنم می دید که دیگه به حرفام گوش نمی کرد...

لباسو روی تخت انداختم و به سمت میز آرایش رفتم... ست لوازم آرایش روی میز هم کامل بود... من برایش اولی نبودم.. آگه یه مقدار انسانیت داشت شاید به حرفم گوش می کرد... چشمم به گردنبنده زمره افتاد... با عصبانیت از گردنم بازش کردم... آرایش صورتمو پاک کردم... یه آرایش بنفش ملایم کردم و لباس بنفش یاسی رو تنم کردم... کفش هامو در اوردم و از توی کمد یه صندل بنفش یاسی با پاشنه ی بلند برداشتم و پام کردم... گیره رو از موهام باز کردم و موهام و باز دورم ریختم... چه خوب که همه ی کمد های شهر فکر همه چیز و میگردن و ست کردن اصلا کار سختی نبود... با کامیوز چقدر میدون ولیعصر و پایین بالا کردم تا یه کتونی زرشکی و با کیف زرشکی ست کنم!!!

احساس می کردم قلبم توی دهنمه... قدم بعدی چی بود؟ اون می اومد سراغم یا من باید می رفتم پیشش؟ می ترسیدم آگه صبر کنم که اون بیاد خیلی از خود بی خود شده باشه... نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم... در اتاق رو به روم باز بود... چراغ ها خاموش بود و اتاق فقط با نور کم چراغ خواب روی پاتختی روشن می شد. بهراد کتشو در آورده بود و روی تخت دراز کشیده بود... دعا کردم اون قدر مست باشه که همون طوری خوابش ببره... یه لحظه امیدوار شدم... فکر کردم شاید واقعا خواب باشه... خواستم راهمو کج کنم و به سمت اتاقم برم که صداشو از پشتم شنیدم:

بیا اینجا ببینمت عروسک...

قلبم توی سینه فرو ریخت... به سمتش چرخیدم... از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد... گره کراواتشو شل کرد... وسط اتاق ایستاد... یه دستشو توی جیب شلوارش کرد و با دست دیگه ش بهم اشاره کرد که پیشش برم. دوباره یه نفس عمیق کشیدم... داشتم از اضطراب قبضه روح می شدم. با پاهای لرزون وارد اتاق شدم... به سمت هم اومدیم... سرمو پایین انداختم... با دست راستش موهامو از توی صورتم کنار زد... بهم نزدیک شد... دست چپشو از توی جیبش در آورد و روی کمرم گذاشت... با صدایی آرام گفت:

عالی شدی... بهت می یاد...

دستم گرفت و منو به سمت تخت کشوند... سر جام محکم و ایستادم و دستمو عقب کشیدم... بهراد خندید و با همون صدای آرام گفت:

بازي در نيار... هرچي بيشتتر اين كارها رو بكني من مشتاق تر مي شم... مثل يه ساعت پيش كه خودت از من مشتاق تر بودي باش. همون جور خواستي باش... بهت بد نمي گذره...
گفتم: بايد با هم حرف بزيم...

بهراد: الان براي شنيدن هيچ حرفي كنجاكو نيستم... فردا مي توني هر چه قدر خواستي حرف بزني.

نگاهي به دور و بر اتاقش كردم... همه ي وسايل اتاقش مشكي سفيد بود. انگار اين اتاقش مخصوص همين كار بود... يه ميز کوتاه و گرد توي اتاق بود كه روش پر از بطري هاي مشروب بود. يه طرف ديگه ي اتاق يه سيستم صوتي بود. بهراد روي تخت بزرگ و دو نفره ش نشست و جامش و از روي پاتختي برداشت و سر كشيد... پرسيد:

چي برات بريزم؟

چيزي نگفتم... مي دونستم اگه از اين بيشتتر بخورم ديگه نمي تونم خودمو جمع كنم. بهراد بلند شد و به سمت ميز رفت تا با سليفه ي خودش برام نوشيدني بريزه. كنترل رو از روي ميز برداشت و يه موزيك لايت گذاشت... انتظارشو داشتم... مي دونستم دوست داره همه چيز اروم پيش بره. همين موضوع بهم شانس مي داد كه بتونم باهاش حرف بزيم. آهسته روي تخت نشستم... اون كنارم نشست و ليوانو دستم داد. دستشو روي شونه م گذاشت و خودشو بهم نزديك كرد... آهسته گفتم:

بهراد...

سرش و نزديك گوشم آورد و گفت: جانم...

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

همه ي اون حرفا رو زدم كه از خونه ي شيخ بيرون بيام...

بهراد: اممم... نميخوام چيزي بشنوم... بوي خوبي ميدي...

با صداي خفه اي گفتم:

بهراد من نميخوام...

سرشو عقب كشيد و با تعجب نگاهم كرد. تند تند ادامه دادم:

منو با دوز و كلك اينجا كشوندن... يه پسري بود كه قول كار كردن توي خارج كشور رو بهم

داد... گفت كارمو درست مي كنه و از دوبي منو مي بره آمريكا... ولي در عوض منو به

پوپك فروخت... پوپكم منو به شيخ فروخت... من اين كاره نيستم بهراد... من از اون

دخترهایی نیستم که برای پول در آوردن از خودشون مایه می دارن... من نه ازت پول می خوام نه هیچ چیز دیگه... فقط می خوام که به عنوان یه هموطن... یه ایرانی... به عنوان کسی که زبونمو می فهمی... ازت خواهش کنم که کمکم کنی... یه بار خریدت کردم و به هاتف اعتماد کردم... تو برای من یه هاتف دیگه نباش... بذار برم...

بهراد لیوان نوشیدنیشو روی پاتختی گذاشت. لیوان منم از دست گرفت و کنار لیوان خودش گذاشت. دستشو روی شونه م گذاشت و به سمت عقب هل داد. می خواست مجبورم کنه که دراز بکشم... به دستش چنگ زدم و گفتم:

خواهش می کنم... برای تو دختر کم نیست... می دونم... می دونم که خیلی ها هستن که خودشون می یان سمت تو... چرا منی که خودمم راضی نیستم و ول نمی کنی؟

بهراد که کم کم داشت اختیار کارهاشو از دست می داد چشمهاشو باریک کرد و گفت:

چون هیچ کدوم از اونا چیزی و ندارن که من می خوام... توام از فردا می شی مثل اونا... توی زندگیم این قدر تحقیر نشده بودم... اشک هام روی گونه هام ریخت... بغضم ترکیب. بهراد عصبانی شد و با صدای بلندی گفت:

مگه نگفتی که می خوامی با من باشی؟... گفتی حق بودن با یه ایرانی و ازت نگیرم. مگه همینو نمی خواستی؟ فکر می کنی من نمی دونستم دختر فراری هستی؟ فکر می کنی تا حالا دختری مثل تو رو ندیدم؟ می دونم برای چی اینجا می... می دونم پوپک می خواست بفروشت... یادت رفته که می خواستم بخرمت؟ چطور فکر کردی که راضی می شم و لت کنم؟ تو منو با حرفا و کارات بازی دادی... بهت گفته بودم که وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه.

منو محکم به سمت خودش کشید. آرنجمو محکم به سینه ش فشار دادم و به سمت عقب هلش دادم. بیشتر عصبانی شد. چنگی به لباسم زد... با دست پیش زدم... کارمون داشت به دعوا می رسید... دستمو گرفت و پیچوند... وزنش رو روم انداخت... زانومو به سرعت بالا اوردم و مانع از این شدم که بهم بچسبه... یه لحظه دستشو شل کرد تا زانوم و کنار بزنه. سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم. همه ی نیرومو توی زانوم ریختم و به سمت عقب هلش دادم... یه متر به عقب پرت شد... سریع از جا پریدم... به سمت در دویدم... آخرین لحظه دستشو دور کمرم انداخت و جلومو گرفت... منو به سمت خودش چرخوند. چشم تو چشمش دوختم... از

عصبانیت کبود شده بود... نمی دونستم باید به چی قسمش بدم که دست از سرم برداره... به جلوی لباسش چنگ زدم و گفتم:

خواهش می کنم... التماس می کنم... کاری به کارم نداشته باش... تو بهم رحم کن... من اینجا گیر افتادم... دستم به هیچ جا بند نیست... من نمی خوام تا آخر عمرم یه عروسک توی دست این و اون باشم... تو به امشبت فکر می کنی که شرط می بندم توی مستی نمی تونی خیلی ازش لذت ببری... می تونی این شبو با هرکسی داشته باشی... تو یه قرون هم بابت من پول ندادی... همه هم فکر می کنند شیخو توی بازی بردی... همه چیز به نفع تو... ولی من به زندگی کثیفی فکر می کنم که بعد امشب باید تا ابد توش دست و پا بزوم... اینجا نقطه ی شروعش... جفتمون ایرانی هستیم... به این فکر کن که داری به یه هموطن کمک می کنی... بهر اد داد زد:

برام هموطن و غیر هموطن مهم نیست... تو آگه نگران آینده ت بودی و به فکر زندگی سالم بودی با این کارات خودتو گرفتار نمی کردی. تا یه ساعت پیش داشتی خودتو برام می کشتی... تو آگه این چیزها برات مهم بود بلد نبودی این طوری بازی می بدی... معلوم نیست چند تا تیکه طلا و جواهر از شیخ گرفتی و بعد پیچوندیش... فکر کردی می تونی همین کار و با منم بکنی؟... فکر کردی منم پات طلا و جواهر می ریزم و بعدم ولت می کنم که بری سراغ بعدی؟

دستهامو از هم باز کرد و محکم با دستهایش گرفت... وزن بدنشو رو سینه و شکم انداخته بود و زانوهایش رو زانوهای فشار میداد... تقریباً به صلیب کشیده شده بودم و هیچ کاری و هیچ دفاعی ازم برنمیومد...

تند تند نفس میکشید و رگه های شهوت و توی چشمهایش می دیدم... با حرص و ولع روی گونه امو بوسید و کمی بعد...

به سمت لب هام هجوم برد. با تموم قدرتی که داشتم لبش و گاز گرفتم... صدای فریادش بلند شد. ولم کرد و لبشو چسبید... دوست داشتم یه چیزی گیر بیارم توی سرش بکوبم... بعد می تونستم برای همیشه خودمو گم و گور کنم... بهر اد از روم بلند شد و صاف ایستاد... صورتش از درد توی هم رفته بود... با نفرت نگاهم کرد و گفت:

برو گمشو... دختره ی عوضی... فردا برت می گردونم تا خود شیخ آدمت کنه...

قلبم توي سینه فرو ریخت... یه لحظه بی اختیار به سمتش رفتم... خواستم التماس کنم که منصرف شه... پشتشو بهم کرد. مردد بودم...

ولی بی هوا شروع به دویدن کردم... به سمت در ورودی رفتم و به جون دستگیره افتادم... ولی در قفل بود و از کلید خبری نبود... نفسمو حبس کردم... با تمام وجود می لرزیدم....

هم از شیخ می ترسیدم و هم از اون... فقط چند ثانیه برای فکر کردن وقت داشتم... برگشتم به اتاق... آگه می خواستم بدترین شرایط و در نظر بگیرم باید پیش خودم اعتراف می کردم که اونو به شیخ ترجیح می دم... یادم افتاد که از اول هم انتخابم بین بد و بدتر بود... انگار به این که یه عروسک خیمه شب بازی باشم محکوم بودم... نتونستم بی تفاوت باشم... ترسیدم... دیگه نمی خواستم شیخو ببینم... بیشتر از قبل ازش وحشت داشتم... دنبال بهراد رفتم. بازوشو چنگ انداختم و گفتم:

باشه... هر چی تو بخوای... فقط منو برنگردون... بذار این جا باشم... بذار اینجا تحقیر بشم... بذار حداقل تا ابد توی ذهنم بمونه که از اینجا و با یه ایرانی شروع کردم. نمی خوام دست اون مردک وحشی بهم بخوره...

به سمت برگشت. با دستمال خون روی لبشو پاک کرد... نیم نگاهی بهم کرد که داشتم از ترس می لرزیدم... می دونستم آگه پام به خونه ی شیخ باز شه کارم تمومه... یاد ریش های پرپشت و دهن چرب و چیلی ش که می افتادم حالت تهوع بهم دست می داد... مرگ رو به برگشتن پیش شیخ ترجیح می دادم. آب دهنم و قورت دادم... بهراد دستمالو پایین آورد... با سر به تخت اشاره کرد و گفت:

برو دراز بکش... نگاهمو از نگاه حریص بهراد گرفتم و به سقف دوختم...

چرا همیشه فکر میکردم خدا توی اسمونه؟!!

به هق هق افتاده بودم و دیگه هیچ مقاومت فیزیکی نمی کردم... دیگه از دفاع از خودم خبری نبود...

بهراد به ارومی بند های لباسمو از شونه ام پایین کشید... پیراهن خودش هم در آورد...

از گریه نفس کم آورده بود...

دوباره روم افتاد... لبهامو می بوسید و...

حلقم از طعم بغض شور بود...

هنوز هق هق میکردم و نفس هام نامنظم بود... بهراد داغ بود و داغی شو حس میکردم...

ولي من يخ کرده بودم...
 برام لحظات عذاب اوري بود...
 با داد گفتم: تمومش کن لعنتي...
 چشمامو محکم روي هم فشار میدادم...
 بهراد با صدایي که رنگ شهوت داشت گفت: چیه؟ چي میخوای عزیزم؟؟؟
 بهراد لمس میکرد و من میخواستم همه چیز تموم بشه و بمیرم...
 بهراد قربون صدقه ام می رفت و من فکر میکردم حقیرتر از من وجود نداره...
 به سقف نگاه کردم... خدایا منو می بینی؟؟؟
 بهراد با صدای اروم و شهواني ای گفت: الان تمومش میکنم عزیزم...
 صدای باز شدن سگک کمر بندشو شنیدم و با عجز و تمام نیروم که تو صدام ریخته بودم جیغ
 زدم: خدایا کم کم کن...
 و چشمهامو بستم و بلند بلند زار زار زدم...
 از شدت هق هق شونه هام می لرزید و نفس کم میاوردم...
 دست از لمس کردن برداشته بود... حس کردم سبک شدم... دیگه وزن و سنگینی بهراد روم
 نبود... با صدای آهسته ای که شنیدم چشمامو باز کردم...
 بهراد اروم گفت:
 برو توي اتاق...
 با ناباوري سرم و بلند کردم... اشکام روي گونه هام میریخت... خواستم صورتش و ببینم که
 سرش و برگردوند... نمی دونستم چرا... چرا تصمیمش عوض شده بود؟ خشکم زده بود...
 بهراد سر تکون داد و با لحنی که توش رنگ و بوی غم و ناراحتی و شاید عذاب وجدان بود
 گفت:
 من حیوون نیستم... نمی تونم این طوري بهت دست بزنم...
 بی اختیار از جام پریدم... لباسمو بالا کشیدم و ضربان قلبم از خوشحالی بالا رفت... دوست
 داشتم خودمو جلوی پاش بندازم و یه جوری بهش بگم که چه قدر ممنونشم... ولی از جاش بلند
 شد و گفت:
 زودتر برو توي اتاق... نمی خوام اینجا ببینمت...
 پوزخندی زد و ادامه داد:

وقتي کارتا رو روي ميز گذاشتم فکر کردم ديگه مال مني... ولي الان دارم مي بينم که چه قدر با اين که مال من شي فاصله دارم... يادم نمي ره... يادم نمي ره که بازيم دادي... با کمي مکث گفت: از جلوي چشم گمشو ...

يه لحظه مکث کردم... فهميدم دوباره مي خواد مشروب بخوره... ديگه نمي تونستم پيشش بمونم... بايد مي رفتم... پشتمو بهش کردم و به سمت اتاق ديگه رفتم.. احساس سبكي مي کردم... انگار داشتم روي ابرها راه مي رفتم... در اتاقو پشت سرم بستم... به سمت تخت رفتم... خودمو روي تخت انداختم... بدنم درد مي کرد... هنوز داشتم بي صدا اشک مي ريختم... خودمو روي تخت گلوله کردم... باورم نمي شد که آخرين لحظه دلش به رحم اومده باشه... انگار با کارام غرورشو خورد کردم... به خودم فکر مي کردم... براي اين که يه شب ديگه دختر بمونم چه کارهايي که نکرده بودم... براي يه مشت آدم ... رقصيده بودم... شي و دور زده بودم و بهراد و بازي داده بودم... فقط براي يه فرصت ديگه... يه شب ديگه... انگار ياد گرفته بودم که با آدم هاي کثيف بازي هاي کثيف بکنم...

روي تخت خوابيدم ... پتو رو روي خودم کشيدم.... بغضمو اروم تو گلو خفه کردم و خيلي زودتر از اون چيزي که فکرشو بکنم خوابم برد.

(فصل ۴)

روي ديگر

(فصل چهارم : روي ديگر)

نفس عمیقی کشیدم و با تکون های دستي چشمهامو باز کردم چشمهای شیخ بهم زل زده بود..

از جا پریدم.... بهراد با لبخند و شاتي که دستش بود بهم خندید و گفت: خوب خانم کوچولو... بازیمون دادی و حالا نوبت توه که باهات بازی کنیم.

شیخ عباشو در آورد و بهراد هم کتش و پرت کرد به یه گوشه... دلم میخواست جیغ بکشم اما صدام تو گلوم خفه شده بود. میخواستم بمیرم.. چنگ چنگی به پیراهن یاسیم زد و ازتم درش آورد... بهراد شات و یک نفس سرکشید و بهم نزدیک شد و موهامو تو چنگش گرفت... شیخ لباس هاشو کامل در آورد و بهراد دستهامو گرفت... صورتشو به صورتم نزدیک کرد ... شیخ به ستم اومد تتم و برهنه کرد و...

جیغ کشیدم و از خواب پریدم... نفس هام و ضربان قلبی که توی دهنم بود تند تند و مقطع بود. یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم.

توی اتاق دیگه ی خونہ ی بهراد بودم. هوا گرگ و میش بود. لباس یاسی تتم بود و مثل بید میلرزیدم شیخ و بهراد هیچ کدوم تو اتاق نبودن... داشتم خفه میشدم.... داشتم از ترس و گریه خفه میشدم... از جا بلند شدم... سرم گیج رفت و دوباره نشستم.

به فضای اتاق نیمه تاریک نگاه کردم. مثل اتاق کار بود. یه تخت یه نفره... کتابخونه ... میز و یه لپ تاپ.... و میز مخصوص نقشه کشی... به همراه چوب لباسی که در کنج اتاق قرار داشت.

اتاق مرتب و شیکي بود وست اتاق به رنگ خاکستري بود.

با کمک دیوار از جا بلند شدم... خونہ ی بزرگ و شیک و مجللي بود.

باید به دستشویی میرفتم... تک تک درهایی که در راهرو بود و باز کردم... و بالاخره به دستشویی و حمام رسیدم. بدم نمیومد حمام کنم اما لباس نداشتم یاد اون کمد البسه ی معروف افتادم ... اما دیگه دلم نمیخواست به اون اتاق برم اونجا هیچ فرقی با اشغال دونی نداشتم.

بعد از شستن دست و صورتم ... به سمت اشپزخونه رفتم... گرسنه بودم.... در یخچال و فریزر و باز کردم... با دیدن سوسیس و کالباس و کلي میوه و بوي سالاد الویه ی مونده تهوع گرفتم و سالاد الویه رو داخل سطل اشغال ریختم....

تمام سینک پر از ظروف کثیف بود ... در تمام کابینت ها رو باز کردم... دنبال نون توي کابینت میگشتم؟ چقدر گیج شده بودم خدایا... تقریبا همه ي ظروف کثیف بودند.

در فریزر و باز کردم و با دیدن نون باگت ... لبخند پیروزمندانه اي زدم و یه نون یخي در آوردم و توي ماکروفر گذاشتم.... بلد نبودم با این مدل ماکروفر کار کنم... مال کامبیز ال جي بود! این یکی دگمه هاش فرق داشت. میتزسیدم بزمن خرابش کنم. سر مو تکون دادم و گذاشتم خودش یخش کم کم باز بشه...

تمام ظرفهاي کثیف و داخل سینک گذاشتم و مشغول شدم از بیکاري که بهتر بود... نمیدونم چقدر ظرف شستم و عجیب بود که هیچ فکري نمیکردم. ساعت چهار صبح بود.... بعد از مرتب کردن اشپزخونه که نزدیک یک ساعت طول کشید به نونم سر زدم ... یخش باز شده بود.

کمي کالباس داخلش گذاشتم و با اشتها مشغول شدم.... این نون نم دار سرد و اون کالباس مي ارزید به صدتا مرغ بریوني که پوپک و شیخ جلوم میذاشتن ...

روي یکی از مبل ها نشستم... تقریبا اشغال دوني بود. جعبه ي پیتزا روي ميز مونده بود و پاکت اب پرتغال و دو سه بطري مشروب خالي ...

دو تا باطري کنترل هم به چشم میخورد.

نشیمن بهم ریخته بود اما قسمت پذیرايي که روي مبل ها پارچه کشیده بودند اینطور نبود.

زود ساندویچ یخیمو خوردم و یه نایلون از توي کابینت هايي که توشون دنبال نون میگشتم و به چشمم خورده بود برداشتم و تمام زباله ها رو داخلش ریختم.

لباس هاي بهراد هم پخش وپلا بود همه رو داخل ماشین لباسشویی ریختم و به نتیجه ي کارم نگاه کردم. ساعت نزدیک هفت صبح بود.

کترتي و پر از اب کردم.... چهار تا تخم مرغ و توي يه کاسه ي فلزي پر اب انداختم و گذاشتم رو گاز تا تخم مرغ اب پز و عسلي درست کنم. هیچ فکري نمیکردم. هیچي...

یه سفره از توي کابینت برداشتم و روي ميز گرد چهار نفره اي که توي اشپزخونه بود پهن کردم... چاي آماده بود. از تخم مرغا دو تاشو سفت درست کردم و دو تا عسلي... نمک و فلفل هم با بدبختي پیدا کردم ... ميز صبحونه اي بود که همیشه براي کامبیز درست میکردم و کلي توش سلیقه بخرج مي دادم.

دریخچال و باز کردم... پاکت اب پرتقال و برداشتم و به تاریخش نگاه کردم نگذشته بود. با اون اوضاع خونه باید با احتیاط همه ی جوانب و در نظر میگرفتم. تو این شرایط مسموم شدن دیگه قوز بالا قوز بود.

پاکت شیر و برداشتم و توی یه ظرفی ریختم و جوشوندمش... خوشبختانه این هم دلمه نیست و سالم بود.

عسل و کره و پنیر و مربا رو بیرون از یخچال روی میز گذاشتم... یه کمی صدای تلق تولقو بیشتر کردم... میخواستم بهراد زودتر بیدار بشه و تکلیف منو روشن کنه... ساعت هشت صبح بود و با اون همه مستی دیشبش احتمال میدادم که تا ظهر بخوابه... پشت صندلی نشستم و به گل های صورتی سفره خیره شدم. با باز شدن در اتاق از جا پریدم و به بهراد که خواب الود وسط سالن ایستاده بود سلام کردم. دستهاشو باز کرده بود و کش و قوس میومد.

از اون لباس رسمی کت شلوار ی دیشب... فقط پیراهنش که از شلوارش بیرون زده بود و چروک بود تنش بود و یه شلوار سیاه گرم کن پوشیده بود... این قیافه ی شلخته بیشتر جذابش میکرد و البته کم سن و سال تر تا وقتی که زیادی ارسته بود. با دیدن من یک لحظه شوک شد که من کی ام و اینجا چی میکنم... اما بعد انگار قضایای دیشب یادش اومد... وسط خمیازه اش گفت: تو هنوز نرفتی؟ کجا برم؟ کجا رو داشتم برم...

نیشخند کجی زد و گفت: فکر کردم دیشب رفتی...

به در بسته نگاه کردم...

بهراد هم به دیوار و اویزی که کلید در و تو خودش جا داده بود.

نفس عمیقی کشیدم دیشب با تمام استرس ها اون کلید و ندیدم.

منتظر جوابم نشد و به سمت دستشویی رفت.

دو تا لیوان چایی ریختم و منتظرش شدم.

باید میومد نون داغ میکرد چون من بلد نبودم با ماکروفرش کار کنم.

بعد از دقایقی به اشپزخونه اومد... بخاطر خیس بودن صورتش موهاش هم خیس شده بود و به پیشونیش چسبیده بود. قیافه اش یه شیطنت خاص داشت... هنوز صورتش کمی بچگانه بود.

حتی بهش نمیومد سی سال و داشته باشه... این خونه زندگی که داشت برام عجیب بود.

با این حال حرفی نزدم....

با دیدن اشپزخونه ی جدید ابرو هاشو بالا داد وگفت: تو شوک کردن من استادی...
 و پشت صندلی رو به روم نشست وگفتم: اینا عسلی هستن اینا سفتن...
 بهراد یه تایی ابروشو بالاداد وگفت: من عسلی دوست دارم...
 بهراد یه تایی ابروشو بالاداد وگفت: من عسلی دوست دارم...
 مثل کامبیز... لبخندی زدم و براش پوست گرفتم.
 از جا بلند شد و از بالای یخچال یه بسته نون تست درآورد و داخل توستر گذاشت و به این
 تکیه داد و خیره شد به من... سنگینی نگاهشو حس میکردم.
 تخم مرغشو توی پیشدستی گذاشتم و کمی کره بهش مالیدم و یه ذره نمک روش پاشیدم و دادم
 دستش...
 با نگاه خاصی بهم خیره شده بود. تمام حرکاتمو زیر نظر گرفته بود.
 صدای بوق توستر در اومد و نون ها پریدن بالا... نون ها رو برداشت و جلوی من خودش
 گذاشت و پشت میز روی صندلی نشست و درسکوت مشغول شد.
 حالا نوبت من بودنگاهش کنم و حرکاتشو زیر نظر بگیرم...
 بعد از مدت کوتاهی گفت: چرا نمیخوری؟
 میل ندارم...
 بهراد: چرا؟ گرسنه ات نیست؟
 با من من و شرمندگی گفتم: یه ذره نون و کالباس خوردم... و اروم اضافه کردم: ببخشید....
 بهراد: چیو ببخشم؟
 بهش نگاه کردم. شیطننت در چشمه‌اش موج میزد.
 لبخندی زد وگفت: نون و کالباس خوردنتو ببخشم یا بازی دیشبتو...
 به دستهام که در هم قلابشون کرده بودم خیره شدم وگفتم: جفتشو....
 بلند خندید و با تعجب بهش نگاه کردم.
 لیوان شیر برداشت و فوری گفتم: داغه...
 بهراد لبخندی زد وگفت: اهان...
 توی لیوان شیرم عسل ریختم و بهراد لیوانشو جلوم گذاشت وگفت: برای منم بریز...

کاري که گفت و انجام دادم وليوان و برداشت و اروم اروم مشغول شد و اين در حالي بود که به من زل زده بود.

نفس عميقي کشيدم ... ميخواستم خودش بحث اينکه بعد بايد چيکار کنم و پيش بکشم ... بهراد يه لقمه نون و پنير درست کرد و به سمت گرفت و گفت: حالا ميخواي چيکار کني؟ به دستش خيره شدم...

بهراد بهم نگاه کرد و گفت: نميخوري؟

گريه ام گرفته بود... خيلي زود هم اشکهام روي گونه هام سرخوردم.

بهراد نوچي گفت و با لحنی که کمی ناراحتي در بر داشت گفت: چرا باز گريه ميکني؟ اصلا اين حرکات لوس بهت نمياد...

اشکهامو پاک کردم اما هنوز روي صورتم و خيس ميکردن...

بهراد با حرص گفت: بسه...

نميتونستم خودمو کنترل کنم... بغض داشت خفم ميکرد ... گريه ام كاملا بي اراده بود...

بهراد با لحن خاصی گفت: بهت نمياد اين کارا رو بکني... بيشتتر بهت مياد يه دختر وحشي و جذاب باشي که خيلي راحت ميتوني مردا رو اغوا کني...

گريه ام شديد تر شد. واقعا داشتم زار ميزدم...

دستهامو جلوي صورتم گرفتم و زار زدم... بلند بلند... آگه اينطوري گريه نميکردم خفه ميشدم... از بغضي که خيلي وقت بود تو گلوم بود خسته شده بودم... بايد خاليش ميکردم.

بهراد فوري گفت: چي شد؟ چي شده؟ چرا اينطوري شدي؟

بهراد از جا بلند شد و يه ليوان برام اب ريخت و کنارم ايستاد و گفت: منو نگاه کن... به من نگاه کن...

با لحن مهربون تر و ملایم تري گفت: دختر خانم ممکنه به من نگاه کني؟

دستهامو از روي صورتم برداشتم و بهش خيره شدم.

بهراد لبخندي زد و گفت: حالا شد...

ليوان و به دستم داد و دستهاشو تو جيبش کرد و به در يخچال تکیه داد و گفت: واوو... وقتي

ارايش نداري و گريه ميکني چشمت جذاب تر ميشن... ميدونستي؟

اره... ميدونستم... قبلا کامي بهم گفته بود... همون شب اول که ديدمش و گريه کردم و ... اون

بعدها گفت با اينکه دوست دارم گريه کني چشمت و يه بار ديگه خيس اشک ببينم اما دلم

نمیخواه هیچ وقت ناراحت باشی و همیشه میخندید و میگفت: کاش میشد از روی شادی گریه کنی تا من رنگ چشماي اشکي تو باز ببینم....

بهراد به لیوان آب اشاره کرد و گفت: بخورش...

کمی از آب خوردمو گفت: حالا درست شد... خوب گریه ات واسه ی چیه؟ بخاطر تمیز کاری خونه ممنون... اما فکر کردم همون دیشب از اینجا یه جوری میری... اما سر از کارت درنمیارم.... چرا موندی... هنوزم از رفتار دیشبت گنگم... یه لحظه میخوای یه لحظه نمیخوای...

سرمو پایین انداختم... همچنان در نخواستن بودم!

بهراد با لبخند خاصش گفت: من که کاری بهت نداشتم اما معنی موندنتو نمیفهمم... پولی هم بابت ندادم که بخوام ضرر کنم... پس چرا موندی؟ آگه تو از من چیزی نمیخوای پس چرا موندی؟

با صدای خفه ای گفتم: من نمیدونم...

بهراد: یعنی چه؟ چیو نمیدونی؟ با نیشخند گفت: پشیمون شدی؟

من نمیدونم باید چیکار کنم.... باید کجا برم... اصلا جایی و بلد نیستم که برم...

بهراد فکورانه به من خیره شده بود... در واقع زل زده بود به برجستگی های بدنم...

به لباس ساتن یاسی که بلندیش تا سر زانو بود و نازک و لطیف... ولی من با اون لباس نیم تنه ی عربی جلوش ظاهر شده بودم... این که پوشیده تر بود. از نگاهش خسته شدم.

و از جا بلند شدم و گفتم: حق با شماست.... من باید همون دیشب می رفتم... ببخشید...

خواستم از اشپزخونه بیرون برم. اونم ایستاده بود... یستم بهش بود به سمتش برگشتم به من نگاه میکرد. به طرفش رفتم و خم شدم... دستشو گرفتمو محکم و چند بار بوسیدم...

اونقدر شوکه شده بود که اجازه داد چند بار پی در پی دستشو ببوسم... اما در اون لحظه حاضر بودم پاهاشو هم ببوسم... و اینکار و جز حقارت نمیدونستم!

بهراد سریع دستشو پس کشید انگار که مخش تازه فعال شده باشه تند گفت: هی داری چیکار میکنی...

کف اشپزخونه رو زانو م نشستم... با گریه گفتم: شما در حقم خیلی لطف کردین... هیچ وقت این لطفونو فراموش نمیکنم.... بخدا نمیدونم چطوری باید محبتتون و جبران کنم....

بهراد جفت ابرو هاشو بالا داده بود و با دهنی باز به من نگاه میکرد.

دست آخر به سمت اومد و بازو هامو گرفت و منو بلند کرد. اروم گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ خیلی خوب باشه... ممنون... تو به من بدهکار نیستی...
سرم پایین بود.

بهراد پوفی کشید و گفت: باز گریه نکن...

و این حرفش باعث شد باز گریه کنم... اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

بهراد با خنده گفت: نه به دیشب نه به الان... دختر تو چته؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: ببخشید...

بهراد به لبه ی میز تکیه داد و با لبخندی که چال گونه اش و کمرنگ نشون میداد گفت: خیلی باحالی... خدایی خیلی باحالی... وحشی، مغرور، دست نیافتنی، جذاب، سرکش... یه موقع با نگاهت ادمو میخوری. یه موقع ادمو با نگاهت تا مرض جنون و خواستن می بری... یه موقع هم مثل یه بچه ی معصوم به ادم خیره میشی... یه لحظه سرکشی و خود شیفته... یه لحظه نرم و لطیف و احساساتی... باورم نمیشه ادمی مثل تو اینقدر راحت گریه کنه... شخصیت عجیب و پیچیده ای داری...

با اخم بهش خیره شدم.

بهراد مثل ادمی که مچ کسی و گرفته باشه فوری گفت: اهان... نگاه همین الان... الان تو این نگاه نه اثری از گریه هست نه اثری از رنجیدگی... تو این نگاه یه دختر سرکش و لجاجت و غدی...

از حرفش خنده ام گرفت.

بهراد با خنده گفت: حالا یه دختر شیطون و مرموز...

بلند تر خندیدم....

با هیجان گفت: و حالا یه دختر مهربون و شوخ طبع و پر انرژی...

هنوز داشتم میخندیدم که بهراد گفت: قشنگ میخندی... این خنده های طبیعت قشنگترن...

دیگه مثل دیشب دماغتو باریک نکن... لبات به اندازه ی کافی برجسته هست...

نفس عمیقی کشیدم و بهراد گفت: برو یه دوش بگیر... کمی ریلکس کن بعد بیا باهم صحبت

میکنیم... اکی؟

بهش نگاه کردم.

با خنده گفت: الان یه دختر گیج و خنگی!...

از حرفش خندیدم و به سمت حمام رفتم...
 با آرامش داخل وان آب داغ دراز کشیدم... دیشب هم بخیر گذشت....
 نفس عمیقی کشیدم... اروم بودم. خودمو شستم و با تقه ای که به در حمام خورد گفتم: بله؟
 بهراد: چیزی لازم نداری؟
 نه مرسی...

بهراد: حوله رو پشت در برات گذاشتم ... لباس هم برات تو اتاق بغلی گذاشتم...
 جوابی ندادم اونم رفت.

سریع خودمو شستم و اوادم بیرون... یه لحظه به این سمت و اون سمت نگاه کردم که بهراد
 مبادا باشه... حالا مثلا بود !!! من این چیزا برام مهم شده بود!
 بهر حال نبود. حوله ی رو بدوشامبی و پوشیدم به سمت اتاقی که کنار دست حمام یعنی همون
 اتاق بهراد همونی که شب قبل درش خوابیده بودم رفتم.

روی تخت لباس زیر زنونه هم بود. البته نو بودند... ساده و سفید ... اونا رو پوشیدم و یه تی
 شرت سفید گشاد و تنم کردم.

یه شلوار جین مشکی هم پام کردم... شلوار اندازه ام بود و دخترونه بود اما تی شرت برام
 گشاد بود و معلوم بود که مال خودشه... موهامو خشک کردم و از اتاق خارج شدم.
 لبخندی بهم زد و گفت: عافیت....

مرسی...

روی کاناپه نشسته بود. اونم انگار حمام رفته بود.

یه تی شرت سفید و یه جین سورمه ای پوشیده بود.

با خنده به لباسم اشاره کرد و گفت: بهت میاد...

لبخندی زدم و کنارش نشستم. کمی ازم فاصله گرفت و خودشو جمع و جور کرد و گفت: چه
 مظلوم شدی...

جوابشو ندادم.

برام از توی فلاکسی که روی میز عسلی جلوی کاناپه بود قهوه ریخت و گفت: باید برات لباس
 بخرم فکر کنم... همینا هم با بدبختی گیر اوردم.... و لبخندی نثارم کرد.

در ادامه گفت: شلوار مال خواهرمه تی شرته مال خودمه... چشمکی بهم زد وگفت: اون دو تا تیکه هم از سر خیابون خریدم راحتی؟

بهبش نگاه کردم... شرمندگی در صورتم نبود ولی توقع نداشتم به روم بیاره!
لبخندی زد وگفت: هم وقتی اینطوری سگ میشی خواستی هستی هم وقتی مظلوم میشی... البته مظلومیت ساده تره و دوست داشتی تره...

کمی از قهوه مزه مزه کردم و بهر اد گفتم: میخوای اینجا بمونی؟ کسیو سراغ داری؟ اشنایی فامیلی؟

بهبش خیره شدم وگفتم: هیچکس...

بهراد: پس تکلیف چیه؟ ببین بذار یه چیزی وبهت بگم... امروز فردا شیخ میفرسته دنبالت از اون ادم هایی هستی که دست دومت هم طالب داره... اگر بفهمه هنوز... ویهو ساکت شد و نگاهشو ازم گرفت و به تلویزیون ال سی دی خاموشش دوخت وگفت: ... شرط من و اون سر یه شب بود.... تو نمیتونی زیاد اینجا بمونی اگه میخوای گیر دار و دسته ی اون نیفتی بهتره برگردی ایران...

-خودم داشتم به همین فکر میکردم...

بهراد: خوبه پس برگرد ایران... اونجا خانواده ات هستن... اشنا داری... بهر حال دوستی ... کسی... برات بلیط میگیرم خوبه؟

پوزخندی زد و با کلافگی گفتم: میدونی من چطوری اومدم اینجا؟

بهراد با نگاهی سوالی بهم خیره شد و گفتم: من قاچاقی اومدم.... تو مکان مخفی یه لنج درب و داغون به اینجا رسیدیم... بدون پاسپورت و هیچ مدرکی...
وسرمو تو دستهام گرفتمو شقیقه هامو فشار دادم.

چرا از هر سمتی که میخواستم به یه نتیجه برسم همه چیز خراب میشد... چرا اینطوری میشد... چرا این مسئله ی لعنتی حل نمیشد.... چرا نمیتونستم یه لحظه یه اب خوش از گلوم پایین بره... شناسنامه ام تو ساکم تو هتلی که گیر پوپک افتاده بودم جامونده بود... خدایا خدایا... حس کردم کسی داره موهامو نوازش میکنه.... سرمو بالا گرفتم و بهر اد فوری دستشو پس کشید و با اینکه چیزی بهش نگفتم اما اون سریع گفت: ببخشید... و اهمی کرد وگفت: خوب پس مسئله اینه... میتونم برات یه شناسنامه و پاسپورت جور کنم... اما طول میکشه... قاچاقی هم کسی ونمیشناسم به اون صورت...

بعده صورت خیره شد و گفت: شایدم باید...

باید چی؟

بهراد: هیچی... فکر کنم باید رو اولی فکر کنیم... پاسپورت و شناسنامه ...

اروم گفتم: شناسنامه ام دست پوپکه فکر کنم....

بهراد: ای ول... این خوبه... میتونم پیش بگیرم... خوب پس فقط میمونه پاسپورت...

لبخندی بهش زد و بهراد گفت: خوب الان چیکار کنیم؟ بهتره خونه نمونیم... راستی تو دبی و

دوست داری ببینی؟

شونه هامو بالا انداختم و بهراد گفت: اهان... یه چیزی... تو اسمت چیه؟ من اسمتم نمیدونم....

لبخندی بهش زد و گفتم: کتابتون... کتی ...

بهراد: کتابتون... قشنگه... خوب چند سالته؟

-22...

بهراد: خوب منم که میشناسی... بهرادم... بیست و هشت سالمه ... و دستشو به سمتم دراز کرد.

با مکث دستشو دوستانه گرفتم و گفتم: از اشنایی باهات خوشبختم دوشیزه کتابتون!

با مکث دستشو دوستانه گرفتم و گفتم: از اشنایی باهات خوشبختم دوشیزه کتابتون!

لبخندی بهش زد و گفتم: ممنون بخاطر اینکه ...

بهراد پوزخندی زد و گفت: ازم بخاطر حیوون نبودن تشکر میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و بهراد لبخند کجی زد و گفت: خوب ... حالا باید چیکار کنیم؟

به موهام تابی دادم و گفتم: نمیدونم...

بهراد: خوب بریم یه کمی بگردیم... خونه نمونیم بهتره... موافقی؟

سرمو به معنای باشه تکون دادم اون گفت: نگران نباش... کمکت میکنم...

بغض کردم...

با تعجب گفت: باز چی شد؟

در عوضش ازم چی میخوای؟

بهراد: بخاطر خواسته ای این کارو نمیکنم...

پس چی؟

دستهاشو توجیبهش کرد وگفت: تو اونطوری که فکر میکردم نیستی... یعنی از اولش که دیدمت حس میکردم یه فرقی با بقیه داری... از نگاهت ... حالت هات... رفتارت ... بازی خاص دیشبت ... و نگاه هات... بقیه راحت کوتاه میان... میپذیرن و باهات کنار میان اما تو ... قبل از اتمام حرفهات صدای زنگ خونه بلند شد ...

به سمت ایفون رفت ... دگمه ای و فشار داد تا تصویر بیاد با تعجب گفت: لعنتی... با نگرانی گفتم: چی شده؟

بهراد: هیچی... همون حدسی که میزدم....

چه حدسی؟

با عجله به سمت اومد وگفت: دارو دسته های شیخن... رحمانه تو مهمونی دیشب هم بود ... اومده دنبال تو با ماشین شخصی شیخ هم اومده... باز یه ترس به جونم افتاد.

دستمو کشید وگفت: بیا از این طرف.

به سمت اتاقی که دیشب توش خوابیده بودم ، رفتیم... کاپشن اسپورت مشکی شو برداشت و کیف پول و دسته چک و شناسنامه و پاسپورت و سوئیچ همه رو و انداخت تو یه کیف چرم مشکی و کفشهاشو پوشید و یه سویی شرت و کلاه و شال پرت کرد تو بغل من وگفت: اینا رو بیوش... شبا سرد میشه...

باز صدای زنگ بلند شد... یه نگاه اجمالی به اتاق انداخت و گفت: بریم... و یه نگاهی به پاهام انداخت و کیف و داد دستمو از اتاق خارج شد.

بعد یک ثانیه با یه جفت صندل پاشنه تخت برگشت وگفت: اینا رو بیوش... لبخند سپاس گزار ی بهش زدم و پوشیدم

در تراس و باز کرد و گفت: پله های اضطراریه ... بدو بریم...

با هول جلو تر ازش راه افتادم اونم پشت سرم میومد.

پله ها رو تند تند پایین رفتیم و منو به سمت پارکینگ کشوند. سوار اتومبیلش شدیم و راه افتادیم بعد از خدا خودمو سپرده بودم دست بهراد.

گاز داد و با سرعت به راه افتادیم. احساس می کردم قلبم توی دهنمه... اضطراب پیدا کرده بودم... همون جا توی ماشین پیش خودم قسم خوردم که اگه دست رحمان بهم رسید و مجبور

شدم که پیش شیخ برگردم خودم و با اولین فرصت خلاص کنم... دیگه تحمل نداشتم... دیگه توانی برای بازی کردن و بازی دادن نداشتم.

بهراد هم به اندازه ی من هیجان زده و تا حدودی وحشت زده به نظر می رسید. آینه رو تنظیم کرد و مرتب از توی آینه پشت سرشو نگاه می کرد. از توی آینه نگاهی به پشت سرمون کردم... به نظر نمی رسید کسی دنبالمون باشه. با این حال پرسیدم:

دنبالمونن؟

بهراد سرش و به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

هنوز نه!

این دقیقا همون جوابی نبود که انتظار داشتم بشنوم. بهراد سرعتو بیشتر کرد. از سرعت زیاد ماشین یه کم ترسیدم. به صدلی ماشین چنگ زدم... نمی تونستم ساکت بشینم... پرسیدم:

کجا داریم می ریم؟

بهراد گفت:

می ریم شناسنامه تو از پوپک بگیریم... بعدش باید ببینیم کجا بریم تا دست شیخ بهمون نرسه.

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

انداختمت توی دردم...

بهراد سرش و به سمت من چرخوند و گفت:

نه بابا... حالا یه جور شیخ و می پیچونم... نگران نباش... فقط خدا کنه برای این که پیدات

کنه سراغ پوپک نره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا اونجا؟

بهراد شونه بالا انداخت و گفت:

آگه جایی اون باشی چی کار می کنی؟ آگه نتونه پیش من پیدات کنه و خیلی هم بی قرارت

باشه...

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

که هست!... دومین جایی که می ره تنها جاییه که تو می شناسی.

آهی کشیدم و گفتم:

دیده بود که با چند تا از دوستانم اومدم... تو راست می‌گی... می‌ره اونجا... می‌دونم که می‌ره.

بهراد سرعت ماشین و بیشتر کرد. یه دفعه دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم:

صبر کن!

بهراد با تعجب گفت:

چی شد؟ دنبالمون؟

یه دفعه گاز داد. به صدلی چسبیدم. ماشین عین جنت پیش می‌رفت. گفتم:

نه نه! دنبالمون نیستن...

پاشو از روی گاز برداشت. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

صبر کن! شیخ حتما می‌ره پیش پوپک... ممکنه موقعی که اونجاایم سر برسه... پوپکم صد در

صد کلی معطلمون می‌کنه تا راضی شه شناسنامه رو بهم بده. بذار چند ساعت دیگه بریم

سراغ پوپک...

نگاه بهراد هنوز رنگ تعجب داشت. ادامه دادم:

بذار اول شیخ بره پیش پوپک... وقتی ناامید شد و رفت... وقتی که پوپک متقاعدش کرد که ما

اونجا نرفتم می‌ریم سراغش.

بهراد سریع دور زد. لبخندی بهم زد و با خنده گفت:

توام خوب زرنگی‌ها!

چشمامو تتگ کردم و گفتم:

اگه زرنگ نبودم که هنوز پیش شیخ بودم.

بهراد با شیطنت خندید و گفت:

باید حواسم بهت باشه... خطرناکی!

خندیدم... به خاطر اضطراب صدای خنده‌م یه کم بلندتر از حالت عادی بود. بهراد گفت:

حالا چی کار کنیم؟ یعنی با خیال راحت بریم بگردیم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی‌دونم... مگه با این هیجان و اضطراب می‌شه رفت گشت و گذار؟

بهراد کمی فکر کرد و گفت:

بیا بریم خونه ی یکی از دوستانم... می تو نیم چند شب اونجا بمونیم... تا موقعی که برات پاسپورت بگیرم و بفرستم اون ور می تونی اونجا بمونی... باهات صحبت می کنم... حتما می تونه یه نفر و پیدا کنه که پاسپورت برات بگیرن.
با شک و تردید گفتم:

دوستت قابل اعتماد؟ نمی گه این دختره کیه که دنبال خودت انداختیش؟
بهراد سرش و بالا گرفت و گفت:

می گم دوست دخترمه!

شونه بالا انداختم... مسلما اون دوستشو بهتر از من می شناخت. پرسیدم:

اگه من برم... شیخ برای تو در دسر درست نمی کنه؟

بهراد مکث کرد... کمی فکر کرد و بعد گفت:

نمی دونم... بعدا بهش فکر می کنم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

یه شب دلمو با رقصت و اندامت بردی... حالا بماند که دورم زدی! ولی نگاه کن چه بساطی راه انداختی!

با شرمندگی سرم و پایین انداختم و گفتم:

شر مندم... ببخشید.

دستمو یه لحظه توی دستش گرفت و گفت:

نباش...

نیم نگاهی به دست هامون کرد... شاید انتظار داشت دستم و از دستش بیرون بکشم... ولی توی

سن بیست و دو سالگی اون قدر تجربه داشتم که بفهمم هر تماسی و هر لمسی از روی شهوت

نیست... می خواست بهم دلگرمی بده و من به این احساس احتیاج داشتم...

نفس عمیقی کشیدم... بهراد دستشو آهسته پس کشید و گفت:

از تو که بچه زرنگی بعیده که گول اون پسره رو بخوری... تا حالا نشنیده بودی که دخترها

رو با دوز و کلک می فرستن دویی؟ نشنیده بودی که یه سری از این کار چه تجارته راه

انداختن؟

آهی کشیدم و گفتم:

شنیده بودم... ولی می دونی... آدما فکر می کنند اتفاق های بد فقط برای دیگران می افته... از دور به ماجرا رو نگاه می کنند و می گن که آگه من جای فلانی بودم این اشتباه و نمی کردم... همه ش حرف مفتی... خیلی هاشون آگه توی موقعیتش قرار بگیرن بدتر عکس العمل نشون می دن... منم به خاطر رویاها و آرزو هام گرفتار شدم... فکر نمی کردم این طوری بشه... فکر می کردم به قول تو زرنگم... فکر می کردم منی که می تونم همه رو سیاه کنم سیاه نمی شم.

سرمو به طرفش برگردوندم و گفتم:

تو چی؟ تو که می دونستی دخترهای ایرانی و با چه روش هایی می یارن اینجا برای چی برای خریدن یکیشون اومدی پیش پوپک؟

بهراد پوزخند زد و گفت:

مشکل اینجاست که خیلی از دختر ایرانی ها خودشون می خوان... می یان اینجا که خودشون و بفروشن و پول در بیارن... به مقدار از پولی که خریداراشون می دن و خودشون برمی دارن ولی بیشترش و دلایل هایی مثل پوپک می گیرن... حالا وقتی یکی مثل من می یاد پیش پوپک انتظار داره یکی از همین دخترها گیرش بیاد ولی ایرانی ها وارد هر تجارتي که بشن اول یاد می گیرن که چطور کلک بزنن و چطور تقلب بکنند... این طور که بوش می یاد پوپک به جز کسانی که خودشون می یان برای این کار به سري دخترم داره مثل تو. کسانی مثل تو برایش سود خوبی دارن... چون مجبور نیست آخرش بهشون پولی بده. منم با این ذهنیت اومدم که دارم کسی و می خرم که خودش راضیه... خصوصاً این که دیدم توی مهمونی شیخ خودتم بدت نمی یومد... ولی وقتی دیشب بهم گفتم که دزدینت اولش نتونستم ازت بگذرم... دیوونه م کرده بودی... ولی بعدش... خودمم نمی دونم چطور خودمو کنترل کردم.

با صداقت بهش گفتم:

به خدا از همون اولش که دیدمت می دونستم آگه کسی باشه که بتونه منو نجات بده حتماً تو اون آدمی.

بهراد ماشینشو جلوی یه ویلای کوچک با نمایی سفید پارک کرد. به من اشاره کرد که پیاده شم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا رفتیم. بهراد زنگ زد... صدای خواب آلود یه پسر و

شنیدیم. بهراد با خنده گفت:

پاشو... پاشو اومدم خونه ت خراب شم.

در باز شد. وارد به باغ کوچیک شدیم که جلوي ويلا بود. باغ پر از درخت هاي خوشگل و گل هاي رنگي بود. لبخند زد... جاي دلنشيني بود. يه گوشه ي باغ استخر كوچكي بود كه كنارش تخت و چتر قرار داشت. يه طرف ديگه ي باغ، كنار باربيكيو ، چند صندلي ديگه قرار داشت... در خونه باز شد و چشمم به پسري افتاد كه دم در ايستاده بود. داشت چشم هائيش و مي ماليد. انگار تازه از خواب پاشده بود. موهاي قهوه اي رنگش ژولیده بود. يه شلوارك سورمه اي با آستين حلقه اي مشكي تنش بود. بهراد دست منو گرفت و آهسته گفت:

يه كم بايد فيلم بيايم... فقط محض احتياط.

بهراد دست راستشو جلو برد و با دوستش دست داد و گفت:

چطوري؟

دوست بهراد دستشو پايين انداخت. چشماشو تگ کرد و گفت:

اين وقت روز اين جا چي كار مي كني؟

با تعجب نگاهي به من كرد. بهراد لبخند زد و گفت:

معرفي مي كنم... دوست دخترم كتي... رفيق چندين و چند ساله م مهران.

مهران دستشو جلو آورد و با من دست داد... نگاه عجيبی به لباسهايي كه تنم بود كرد و گفت:

بهراد! راستشو بگو! لنگ ظهر با دوست دختر جديدت كه لباس تو رو پوشيده اينجا چي كار

مي كني؟

نگاه سريعي بين من و بهراد رد و بدل شد. بهراد گفت:

بذار بيايم تو بهت مي گم جريان چيه.

مهران وارد خونه شد و ما دنبالش رفتيم. ويلاي بزرگي نبود ولي قشنگ بود. دكور خونه ش

سفيد و مشكي بود. وجه شباهتش با خونه ي بهراد كثيفي و شلوغي خونه بود. ظرف هاي

كثيف همه جاي خونه ديده مي شد. لباساي مهران روي مبل هاي سفيد و پوشونده بود. روي

سراميك خونه چاي ريخته بود و لك شده بود. روي سنگ اپن چند بطري خالي آجو ديده مي

شد. من و بهراد لباساي مهران و كنار زديم و براي خودمون روي مبل جا باز كرديم و نشستيم.

روي ميز جلومون خورده هاي چيپس ريخته بود. يه ظرف پوست تخمه و چند بطري آب

معدني هم روي ميز بود. مهران با سوء ظن نگاهي به من كرد. روي مبل ديگه... و روي

لباساش نشست و گفت:

جريان اين دوست دختر تازه چيه؟

بهراد خندید و گفت:

تازه دوست نشدیم... چند وقتیته با همیم... رو نکرده بودم.

مهران ابرو بالا انداخت و گفت:

حاضر شدي تنها بيای مهموني سهیل ولي رو نکني؟

بهراد دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

من و کتي و نشون هرکسي نمي دم.

مهران خندید و گفت:

پس افتخار نسيم شده... حالا چي شده که من و قابل دونستي که دوست دخترت و نشونم بدی؟

بهراد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

راستش... کتي يه خورده خودش و انداخته توي دردم...

پامو به پای بهراد فشار دادم... دوست نداشتم به مهران بگه که منو به شیخ فروختن. بهراد

ادامه داد:

چند روز پیش نگهبان هتل به کتي مشکوک شده بود... خدمتکار و فرستاده بود توي اتاق کتي تا

وسایل کتي و بگرده...

مهران با تعجب گفت:

چی؟

تو دلم گفتم خاک تو سرت... بميري با این خالي بستنت. بهراد ادامه داد:

توي وسایل کتي شیشه پیدا کرده... مي دوني که اینجا چه قدر به مواد آوردن و بردن ایراني ها

حساس اند. کتي به موقع فهمیده و جیم شده... ولي خب... کار از کار گذشته... فهمیدن که مواد

پخش مي کرده.

مهران خندید و گفت:

جدي؟ مواد مي ياري این ور؟ چطوري؟

با اخم و تخم به بهراد نگاه کردم... توي ذهنم با خودم درگیر شده بودم... مواد پخش کردن

چندان بهتر از فروخته شدن به يه عرب نبود. منظور بهراد از این خالي بندي چي بود؟ رو به

مهران کردم و گفتم:

با لنج مي اومدم و مي رفتم...

بهراد سریع دنباله ي حرفمو گرفت و گفت:

آره.. ولي اين يارويي که باهاش مي رفته رو گرفتن...

مهران که گيچ شده بود گفت:

حالا چه کاري از دست من برمي ياد؟

بهراد گفت:

مي خوايم يه چند روز اينجا بمونيم تا آبا از آسياب بيفته... کسي رو مي شناسي که بتونه براي

کتي پاسپورت جور کنه؟

مهران پنجه ش و توي موهايش کرد و گفت:

نمي دونم والا... شايد بتونم گير بيارم...

نفس راحتی کشيدم. مهران با نگراني گفت:

منو توي در دسر نندازيد ها!

بهراد خنديد و گفت:

نه بابا! خيالت راحت... در دسر ساز نمي شيم...

مهران با شيطنت خنديد و گفت:

حالا چيزي ته جنسات نمونده؟ يه چند سوتي هم براي ما مي اوردي...

چشمکي زد ولي من داشتم چپ چپ نگاهش مي کردم. مهران خيلي زود خنده ي خودشو

کنترل کرد و ساکت شد. نگاه معني داري به بهراد کردم و گفتم:

بريم دنبال شناسنامه م؟

بهراد گفت:

يعني اگه الان بريم مشکلي پيش نمي ياد؟

شونه بالا انداختم... مطمئن نبودم... نمي تونستم کارهاي شيخ و صد در صد پيش بيني کنم.

بهراد سر تکون داد و گفت:

مهران... ما تا يکي دو ساعت ديگه مي يايم سراغت... بايد بريم شناسنامه ي کتي و بگيريم.

مهران تقريبا خوشحال شد و با لبخند گفت:

پس من منتظر تون مي مونم.

از جا بلند شديم و دوباره به سمت ماشين رفتيم. دل گرم شده بودم. حداقل مي دونستم جايي

براي شب خوابيدن داريم. نفس راحتی کشيدم... به طرز عجيبی آرام شده بودم. به زندگي اميد

پيدا کرده بودم. ديگه احساس نمي کردم با آدم هايي طرفم که براي جسم دندون تيز کردن.

به محض این که دوباره توی ماشین نشستیم گفتیم:

این قضیه ی مواد چی بود؟

بهراد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

یعنی جدا ترجیح می دادی راستشو بگم؟

کمر بندمو بستم و گفتم:

نه! ولی این شکلی بهم گند زد.

بهراد مخالفت کرد و گفت:

اگه بخوایم روی مهران حساب باز کنیم باید مطمئن شیم که وسوسه نمی شه و به سمت تو کشیده نمی شه... اگه قضیه ی شیخ و این که چطوری اومدی و می فهمید دیگه نمی تونستم تضمین کنم که کاری به کارت نداره.

یه لحظه از مهران بدم اومد... بهراد ادامه داد:

باید می گفتم یه جور ی قاچاقی می یای و میری که توجیه بشه برای چی پاسپورت نداری... یه خلاقی هم باید کرده باشی که بخوای سریع در بری... باور کن اولین چیزی بود که به ذهنم رسید... مهران هم زیاد با مسئله ی مواد و اینا مشکلی نداره.

پوفی کردم... حق با اون بود. یه روزه فراموش کرده بودم که هنوز برای مردها حکم یه ابزار و وسیله رو دارم... نمی دونستم کی دوباره می تونم سرم و بالا بگیرم و به عنوان یه آدم به جامعه برگردم نه وسیله ی لذت مردها... سعی کردم صدایی که توی ذهنم می گفت هرگز و نادیده بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم... با دیدن اون خیابون آشنا که تازه میتونستم نمای زیباشو ببینم نفس پرحرصی کشیدم.

شب اولی که فکر میکردم رویاهام به حقیقت پیوسته نتونستم منظره ی شهر و ببینم هرچند توی اون کامیون روزنه ای برای تماشا نبود!... بعدشم که تا به خودم جنبیدم هم واقعیت یه سیلی محکم زد تو گوشم... حالا میتونستم منظره ی درخت کاری شده رو ببینم... حالا که داشتم به خیابون نگاه میکردم یه زیبایی نفرت انگیز و میدیدم... بهراد رستوران کافه یا هر چی که اسمش بود رو دور زد و پشتش پارک کرد...

از اتومبیل پیاده شد... کمی از ماشین فاصله گرفت اما به سمتم چرخید و همون چند قدمی و که رفته بود و برگشت و سوئیچ و بهم داد و گفت: هر اتفاقی افتاد تو برو...

مات بهش خیره شدم. به چشمه‌اش.. به نگاهی که رمز و راز خاصی داشت و انتهایش منو می‌ترسوند... عمقش سیاه بود و من از این همه سیاهی می‌ترسیدم...

تهش انسانیت و غریزه با هم موج میزد... دو چیزی که تجربه بهم ثابت کرده بود هیچ سنخیتی با هم نداشتند.

نفس عمیقی کشیدم و سوئیچ و ازش گرفتم...

دوباره به نگاه دیگه بهم کرد و لبخندی زد و به سمت اونجا رفت. از درپشتی وارد شد... نفسم تو سینه حبس شده بود... احساس خفگی داشتم... می‌ترسیدم... از اینکه مبادا بخواد منو دوباره پس بده... از اینکه مبادا کلکی تو کارش باشه...

یه لحظه تمام تنم لرزید و به سوئیچ نگاه کردم...

نمیدونم چرا نمیتونستم افکارمو پس بزنم... ذهنم فریاد میکشید برو... در رو... برو یه جایی و خودتو خلاص کن... برو و زیر منت بهراد نمون... اما نه پای رفتن داشتم نه جراتشو...

حالا که باز به یکی اعتماد کرده بودم... کسی که تا مرز نابود کردن من و شخصیتم قدم پیش گذاشته بود... نمیتونستم چقدر میتونم بهش اعتماد داشته باشم... اما حالا یه ماشین و یه سوئیچ دستم بود و میتونستم در برم... میخواستم در برم...

با دیدن ستاره که از رو به رو میومد... موهامو ریختم تو صورتم... پشت فرمون نشستم و دنده عقب رفتم... ستاره متوجه ام نشد... زیر سایه یه درخت پارک کردم...

نیم ساعتی میشد که از بهراد خبری نبود... کم کم داشتم نگران میشدم و هنوز هوس زدن به چاک به سرم بود اما یه لحظه دیدمش که اومد بیرون... و انگار شوکه شد وسط خیابون ایستاد... دستهایشو لابه لای موهای فرستاد و به این سمت و اون سمت نگاه میکرد... صورت اویزونشو که خشک شده بود و به وضوح میتونستم ببینم...

این پا و اون پا میکرد مثل بچه‌ها یه لحظه پاشو محکم به زمین کوبید من از رفتاراش خنده ام گرفت و دست از مسخره بازي برداشتم... البته مطمئن شدم که کسی همراهش از اون دخمه بیرون نیومده... منم ماشین و به حرکت در اوردم و جلوی پاش ترمز کردم. با تعجب بهم نگاه کرد. البته یک نفس بلند و اسوده هم کشید... بدون هیچ حرفی روی صندلی شاگرد نشست و ماشین و به حرکت در اوردم. در سکوت به رو به رو خیره شده بود.

منم چیزی نمی‌گفتم و مستقیم می‌روندم...

لحظاتی بعد که پشت چراغ قرمز بودیم اروم گفتم: که اینطور...

که چطور؟

چراغ سبز شد و ماشین و به حرکت در آوردم ...

بهراد مستقیم بهم نگاه میکرد. یه لحظه نگاهش کردم... تا چونه اش اخم کرده بود.

محلش نداشتم و یه پوز خندی بهش زدم و گفتم: فکر کردم دو درم کردی...

جوابشو ندادم.

با کمی مکث گفتم: شناسنامه اتو گرفتم... حالا باید بریم دنبال پاس...

باز هم چیزی بهش نگفتم.

بهراد نفس عمیقی کشید و گفتم: از شوخی خوشم نمیاد...

بهش نگاه کردم و گفتم: باهات شوخی نکردم...

بهراد دست به سینه نشست و گفتم: اهان پس این کار چه معنایی داشت؟

فقط یه هشدار کوچیک بود...

هوم بلند بالایی کشید و گفتم: جدا؟ که اینطور... حالا هشدار در چه موردی؟

دوست ندارم فکر کنم میتونی سر مو شیریه بمالی...

بهراد: چرا اینطور فکر میکنی؟

-از ادم هایی که میخوان ازم استفاده کنن چطور میتونی توقع داشته باشی که سرت کلاه

ندارن...

بهراد: من اگه میخواستم باهات کاری داشته باشم و ناتو باشم که ...

که چی؟ یادم نمیره که منو به چه قصدی بردی خونه ات ...

بهراد پوز خند مسخره ای زد و گفتم: بعد این همه وقت الان یادت افتاده؟

نه... فقط خواستم بگم اگه کلکی تو کارته من از تو زرنگترم...

بهراد بلند خندید و گفتم: جدی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: کاملاً جدی...

بهراد لبخندش جمع شد و بعد از مکث کوتاهی یک دفعه بهم حمله کرد و فکمو تو دستش

گرفت و شروع به بوسیدنم کرد... از هولم خیلی سریع روی ترمز زدم ... همیشه عادت داشتم

از گوشه حرکت کنم و همیشه کامی از دستم حرصی میشد ... و حالا که از گوشه حرکت

میکردم روی ترمز زدنم باعث مزاحمت برای بقیه نبود....

سعی میکردم بهراد و از خودم دور کنم... بعد از تقلاي من خیلی سریع ازم فاصله گرفت... به همون سر عتی که به سمتم اومده بود ازم فاصله گرفت.

صورتمو با چندش و حرص از اب دهنش پاک کردم و قیل از اینک چیز ی بگه فوری گفت: آ... دیگه فکر نکن نمیتونم کاری باهات داشته باشم... آگه می بینی مراعاتتو کردم بخاطر این نیست که نمیخواستم... بخاطر این بود که دلم برات سوخت... و اینم بدون که راحت ترین کار ممکن برای من همینه... عین اب خوردن... ولی موضوع اینه که من حیوون نیستم... اینو تو کله ات فرو کن...

با غیظ بهش خیره شده بودم... اشک تو چشمم جمع شده بود...
با صدای مرتعش و حرصی گفتم: آگه حیوون نیستی چی هستی؟ این کارت چه معنی ای داشت؟ هان؟

بهراد لبخندی زد و گفت: تلافی شوخی تو بود... فقط خواستم بهت هشدار بدم...
واز ماشین پیاده شد و به سمت من اومد... در و باز کرد و گفت: برو اون ور بشین...
از ماشینش پیاده شدم... رو به روش ایستادم و گفتم: شناسنامه ام...
دست تو جیبش کرد و شناسنامه امو تحویل داد و قیل از اینک سوار بشه بهش گفتم: ممنون بخاطر شرافت و حس انسان دوستانه اتون... تا همین جا هم خیلی در حقم لطف کردی...
خدا حافظ...

نگاه با تعجبشو دیدم و خیلی زود بهش پشت کردم و در امتداد خیابون راه افتادم.
صدای بهراد و که گفت: کتابتون مسخره بازی و بذار کنار سوار شو...
محلش نذاشتم و همونطور که میرفتم گفتم: بهتره بخاطر من توی در دسر نیفتی و با شیخ شاخ به شاخ نشی... منم به تو احتیاجی ندارم...

بهراد بلند گفت: تو بدون من تا سر چهار راه هم نمیتونی بری...
محلش نذاشتم و به راهم ادامه دادم.
با این کاری که در حقم کرد دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم... احمق عوضی... بخاطر دلسوزی... کتی کارت به کجا رسیده که بقیه دلشون بحالت میسوزه...
یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد...

یه لحظه به عقب چرخیدم. ماشین بهراد نبود خودشم نبود پس اون اتومبیل که با سرعتم از کنارم رد شد ... یه نفس عمیق کشیدم.... حالا من تنها بودم... تنهایی تنها... فقط خودم بودم و خودم...

حالا تو یه کشور غریب فقط خودم بودم و خودم...

یه احساس بد مثل پیچیک داشت گلمو فشار میداد...

با دیدن یه ماشین پر از پسر جون که بهم تیکه های عربی می پروندن و من چیزی سردر نمیآوردم قدم هامو تند تر کردم...

اما اونا دست بردار نبودم....

نمیدونستم چیکار کنم... آگه ایران بود ... اما اینجا ایران نبود... اینجا غریب بودم... هیچ جا رو نمیشناختم... به سمت پیاده رو دویدم و خلاف مسیر راه افتادم.

حس کردم یکی دنبالمه... با حس اینکه بهراد باشه سریع به عقب چرخیدم... با دیدن یکی از همون پسر ها ...

قدم های تندم به دویدن تبدیل شد اونها پشت سرم حرف میزدن و دنبالم میدویدند... با صندل ها ساختم بود اما سعی میکردم سریع تر بدوم.... حالا چی میشد ... از شیخ نجات پیدا کردم... گیر بهراد افتادم... از بهراد گیر کی بیفتم؟ خیابون خلوت بود طوری که پرنده پر نمیزد.... دلم برای شلوغی و ترافیک تهران پر میزد ...

باز خدا رو تو دلم صدا کردم ...

وحس کردم یه ماشین برام بوق زد... به سمت خیابون نگاه کردم... بهراد بود... به سمت خیابون دویدم... فوری سوار شدم و بهراد گاز ماشین و گرفت و راه افتادم.

نفس نفس میزد... پاهام اش و لاش شده بود... نمیدونستم باز چقدر شخصیتم خرد شده بود اما حداقل زبونشونو نمی فهمیدم... اینجا که شهر وحشی ها بود...

بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: خوبی؟

دلم میخواست زار بزوم....

انگار حالمو فهمید چون دیگه چیزی برای گفتن نداشت....

جلوی پاساژ معروفی ایستاد و گفت: بیا یه دوری توش بزوم... کمتر بهش فکر میکنی...

خوبه؟

بهش نگاه کردم... حس میکردم سه شخصیت... تا به حال سه رو شو دیده بودم... یه روی شاد و شوخ... یه روی وحشی و عصبی... یه روی اروم و ساکت...
 درهای اتومبیل و قفل کرد و گفت: اول باید برات یه کتونی بخریم... چند دست هم لباس... مسخره گفت: سوغاتی هم میخوای ببری؟
 درهای اتومبیل و قفل کرد و گفت: اول باید برات یه کتونی بخریم... چند دست هم لباس... مسخره گفت: سوغاتی هم میخوای ببری؟
 بهش نگاه کردم...

لبخندی بهم زد و گفت: شب باید برم پیش یکی از دوستای مهران... اسمش عبده... تو این کار ماهره... مهران هم سفارشمونو کرده... پاستو دو روزه تحویل میده...
 با یه نگاه سپاس گزار بهش خیره شدم و بهراد دستمو با احتیاط گرفت و گفت: الان به هیچی جز خوش گذرودن فکر نکن... باشه؟

چیزی نگفتم و به سمت پاساژ رفتیم... با دیدن شلوغی و درهم و برهمی... با دیدن حراج و رگال ها... با دیدن رنگ ها... با دیدن ادم ها و زندگی ای که جریان داشت... تازه انگار دوباره فهمیدم دنیا چقدر بزرگه... هنوز زندگی جریان داره و من چقدر بین این همه ذره ام و کوچیک و ناچیز...

بهراد برام یه چند تا تی شرت با سلیقه ی خودش انتخاب کرد... مجبورم کرد یه شلوار جین انتخاب کنم و یه جفت کتونی که به قدری توش راحت بودم که دلم نمیخواست دوباره درشون بیارم تا صندوق حسابش کنه...

بعد از دو سه ساعتی که اونجا بودیم و خرید کردیم تو یه رستوران هم پیترزا خوردیم... بهراد چیزی زیادی نمیگفت... جز اظهار نظر درباره ی رنگ لباس ها و خرید ها دیگه چیزی نمیگفت... دوست داشتم کمی از خودش و کارش و خانواده اش بدونم... اما حرفی نمیزد... فقط میدونستم یه خواهر داره که شلوار جینشو تو خونه ی بهراد جا گذاشته و الان من اونو پوشیده بودم...

در حالی که به شیشه ی نیمه پر دلسترم نگاه میکردم بهراد دور دهنشو پاک کرد و گفت: چیه؟ تو فکری؟

بهش نگاه کردم... یه سوال... یه کنجکاوی توی سرم وول میخورد... در حالی که مستقیم به من نگاه میکرد گفت: شاخ در اوردم یا دم؟

لبخندی بهش زدم وگفتم: تو دبی زندگی میکنی؟
 شونه هاشو بالا انداخت وگفت: نه ... سالی یکی دوبار میام... یکی دو ماه میمونم ... بیشتر
 ایرانم چطور؟
 شغلته چیه؟
 بهرادیگ تایی ابروی راستشو بالا فرستاد ... به طرز جالبی یک طرفه یعنی از سمت چپ
 همون سمت چال گونه اش لبخند زد.
 تضاد جالبی تو صورتش به وجود آورد...
 دستهاشو زیر چونه اش گذاشت و باز به من خیره شد وگفت: من ارشیتکت... تهران زندگی
 میکنم... تو تهرانم یه خونه یی مجردی دارم ... اخر هفته ها با خانواده ام سر میکنم ... این خونه
 اینجا هم یه خونه یی نسبتا خانوادگیه و من اگر بخوام به شعبه یی شرکتتم در اینجا سربرزم
 اونجام... کافی بود؟ یا هنوز میخوای ازم بدونی؟
 سرمو پایین انداختم و بهراد با لحن نسبتا شیطنت داری گفتم: یه خواهر بزرگتر از خودم دارم
 که چند ماهه ازدواج کرده و با شوهرش ماه عسل اومده بودن اینجا... با پدرم وحشتناک مشکل
 دارم ... دیگه چی بگم؟
 لبخندی بهش زدم وگفتم: دوست دخترم داری؟
 بهراد دست به سینه نشست وگفت: داشتم... سه چهار ماهی هست که باهاش بهم زدم... از
 دختری که میخوان ازم سواستفاده کنن بدم میاد... دیگه؟
 از اینکه به سوالم بی کم و کاست حتی با توضیح اضافه جواب میداد لبخندی بهش زدم وگفتم:
 پوپک و از کجا میشناسی؟
 بهراد: اممم... خیلی نمیشناسمش... دو سه سال پیش که اومده بودم دبی یکی از دوستانم برای
 فرار از تنهاییم اونجا رو بهم معرفی کرد ... اون موقع ها بچه بودم با دوست دخترم که بهم
 میزدم کلی افسرده میشدم پوپک و دار و دسته اش کمکم میکرد فکر نکنم ... همین...
 مشتری ثابتش نیستم... ولی منو میشناسه...
 از صداقت زیادیش عقم گرفت. یه لحظه حالم بهم خورد ازش.... بخاطر یه دختر با یه دختر
 دیگه می بود تا اون دختری که لابد نداشت باهاش باشه رو با بودن با دختر دوم فراموش کنه...
 طبیعت حیوون صفتی مردونه!!!

بهراد لبخندی زد و کسی و صدا کرد تا برایش کمی مشروب بیاره.... ازش خواستم برای منم بریزه...
لبخندی بهم زد و گفت: با چه طعمی؟
ابسولوت لیمویی و دوست داشتم...
پیشنهاد کردم و با لبخند برای جفتمون ریخت... جام هامونو بالا گرفتیم و یه ضربه ی کوچیک بهم زدیمو با لبخند گفت: به سلامتی...
تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: به سلامتی....
یک نفس سرکشیدم...
گلوک سوخت... اهمیتی ندادم. دوست داشتم باز هم تا مستی کامل بنوشم و بنوشم... اما باید جلوی خودمو میگرفتم این حق و به هیچ وجه نداشتم... باید خودمو کنترل میکردم وگرنه معلوم نبود چی به سرم میومد.
صدای موبایل بهراد بلند شد جواب داد...
کمی به عربی صحبت کرد و بعد یه چشمک به من زد و خداحافظی کرد.
در حالی که از جا بلند میشد گفت: دختر خوب شانس باهات یاره... این پسره گفت: الان برم سراغش...
چیزی نگفتم... رها شدن از اینجا برام یه رویا بود... یه رویای دست نیافتنی و دور و دراز...
کنارش در اتومبیل نشستم و گفت: با من میای یا بیرمت خونه ی مهران؟
با خستگی بهش نگاه کردم... دیشبم نخوابیده بودم...
خودش جواب داد: میبرمت پیش مهران... شناسنامه اتو بده...
-عکس نمیخواد؟
بهراد: از همین عکس شناسنامه ات میزنه خوبه؟
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمهامو بستم. با ایست ماشین چشمهامو باز کردم.
بهراد از ماشین پیاده شد از زیر گلدونی که جلوی در بود کلیدی برداشت و به دستم داد و گفت:
برو تو...
بهش نگاه کردم. دلم نمیخواست با مهران تنها باشم...

حاضر بودم با تمام خستگی بگم منصرف شدم و میام... لبخندی بهم زد انگار ته نگاهمو خوند.
 با مکث گفت: نگران نباش... مهران این موقع روز خونه نیست... منم زود میام....
 نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت پیاده شدم... کلید و گرفتم... بهراد توی ماشینش نشست...
 به سمتش رفتم... کمر بندشو بست و گفت: چیه؟
 کمی بهش نگاه کردم و اروم گفتم: بخاطر همه چیز ممنون...
 باز همون ژست تضادیشو گرفت و با لبخند گفت: هنوز تموم نشده... تشکرتو بذار اخرش...
 و قبل از خدا حافظیم گاز ماشین و گرفت و رفت.
 سري به اتاق ها زدم... نه خبري از مهران نبود. خیالم راحت شد. خواستم روی تخت بخوابم
 ولی دوست نداشتم سرمو روی بالشی بذارم که مهران گذاشته بود... نیست که این چند روز منو
 لای پر قو گذاشته بودن! بد عادت شده بودم!!
 لباس های مهران و برداشتم و روی یکی از میل ها گذاشتم. اون قدر خونه ش کثیف و شلوغ
 بود که دوست داشتم بلند شم و همه جا رو تمیز کنم... اصلا نمی شد توی اون خونه نفس کشید.
 روی مبل دراز کشیدم. دوست نداشتم مهران بیاد و منو اون طوری روی مبل ببینه. از طرف
 دیگه نمی تونستم روی تختش بخوابم. به خودم دلداري دادم و گفتم:
 اگه بیاد از سر و صداش بیدار می شم.
 دعا کردم که بهراد زودتر از او به خونه برسه... بهراد... فقط خدا می دونست چه احساسات
 متضادی نسبت بهش داشتم... از یه طرف نمی دونستم چطور باید بابت محبت هاش از ش
 تشکر کنم و از یه طرف حال از کثیف بودنش به هم می خورد. یاد کاری افتادم که توی ماشین
 باهام کرده بود... با پشت دست صورتم و پاک کردم... زیر لب گفتم:
 عوضی!
 ضعف و بدبختی هام و با این کارش توی سرم کوبونده بود. فقط خدا می دونست اون چند روز
 چه قدر تحقیر شده بودم... برای چی از خونه فرار کرده بودم؟ از زور و اجبار به چی پناه
 برده بودم؟ تا وقتی کامی حمایت می کرد متوجه نبودم که چه قدر آسیب پذیر و بدبختم ولی از
 وقتی اونو ترک کرده بودم فهمیده بودم که از زمانی که به دنیا اومده بودم نفرین شده بودم...
 برای این که دختر بودم... اگه دختر نبودم هیچ وقت مامان و بابام اون طور بهم سخت نمی
 گرفتند... هیچ وقت هاتف من و با خودش اینجا نمی آورد... هیچ وقت شیخ اون طور برام
 دندون تیز نیم کرد... و هیچ وقت بهراد این طور تحقیرم نمی کرد.

بغض کردم... روی مبل دراز کشیدم و سرم و روی دسته ش گذاشتم. به اشک هام اجازه دادم که روی صورتم بریزند. خودم و روی مبل مجاله کردم... کی گفته بود که آگه برم ایران بدبختی هام تموم می شه؟ یعنی واقعا اون قدر رو داشتم که پیش کامی برگردم؟ چشمامو باز کردم... چند بار پلک زدم... خمیازه ای کشیدم و غلت زدم... کی خوابم برده بود؟ با دیدن ملافه ای که روم بود اخم کردم. تو دلم گفتم:

حتما کار بهراده!

آهی کشیدم و صاف سر جام نشستم. چشمم به مهران افتاد که روی مبل رو به روم نشسته بود و داشت سیگار می کشید. یه لحظه قلبم توی سینه فرو ریخت و ترسیدم. با نگرانی سرمو چرخوندم و دنبال بهراد گشتم... ظاهرا اون جا نبود.

مهران متوجه شد که دارم دنبال بهراد می گردم. لبخندی زد و گفت:
بهراد هنوز نیومده.

اخم کردم و گفتم:

گفته بودش زود می یاد.

مهران خندید و گفت:

شاید یه سر رفت بار که نوشیدنی بخوره و اونجا یه دختر خوب به پستش خورد... کی می دونه! احتمالا از من و تو بیشتر داره بهش خوش می گذره.

نگاهی به سر تا پای مهران کردم. یه دستش سیگار بود و یه دست دیگه ش گیلان مشروب... با همون شلوارک و آستین حلقه ای روی مبل لم داده بود. به دلم بد اومده بود... یه لحظه ازش ترسیدم... بهم ثابت شده بود که هیچ پسری قابل اعتماد نیست... آگه بلایی سرم می اورد چی؟ پس این بهراد کدوم گوری مونده بود؟ نکنه حق با مهران بود؟ از بهراد بعید نبود...

مهران بلند شد و به آشپزخونه رفت. نفس راحتی کشیدم. پاهامو روی زمین گذاشتم و ملافه رو جمع کردم. دستی به مو هام کشیدم و پای چشمم و پاک کردم. در همین موقع مهران با یه بطری مشروب و یه لیوان برگشت. لیوانو دستم داد و گفت:

دوست پسرتم پیدا می شه... نگران نباش...

لیوان و پر کرد و با فاصله ازم نشست. یه کم استرس داشتم. از این که با او تنها بودم ناراحت و معذب بودم. کمی از نوشیدنیم خوردم... کاش بهراد زودتر بیاد... یه کم دیگه خوردم... آگه مهران راست بگه چی... یه جرعه ی دیگه بالا رفتم... شاید منو پیچونده باشه... محتویات

لیوانو تا ته سر کشیدم... اصلا بر ای چي مي خواد کمکم کنه؟ ... مهران دوباره لیوانمو پر کرد... چرا دارم این قدر مي نوشم؟ ... لیوان و به لبام نزدیک کردم... حتما کاسه ای زیر نیم کاسه ی این بهراد ا.

مهران یه کم بهم نزدیک شد و گفت:

اگه برگردی ایران بازم جنس می یاری؟

با حواس پر تی گفتم:

جنس؟

مهران لبخند زد و گفت:

شیشه دیگه!

یادم اومد... به کلی یادم رفته بود که بهراد بر ایش خالی بسته بود. اخم کردم و گفتم:

نه! یه بار توی در دسر افتادم... دیگه جرئتش و ندارم.

مهران چشمکی بهم زد و گفت:

خودمونیم... اخم و تخمات بر ای منه ناز و عشوه هات بر ای بهراد جونت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

چه دلیلی داره که بر عکس باشه؟

مهران لیوانمو دوباره پر کرد و گفت:

همین جوری... بر ای تفریح... بر ای تنوع...

سرمو پایین انداختم... مهران مست شده بود... پس بهراد کدوم گوری مونده بود؟

مهران با انگشت اشاره بازومو نوازش کرد و گفت:

سلیقه ی بهراد همیشه توی انتخاب دوست دختر هاش خوب بوده...

قلبم محکم توی سینه می زد. یه کم از مهران فاصله گرفتم. مهران کمی از نوشیدنیاش خورد و

گفت:

حتما الانم با یه دختر خوب توی یه جای خوبه... چشم تو دور دیده...

خنده ی مستانه ای کرد... قلبم توی دهنم بود... اگه راست می گفت... چرا بهراد دیر کرده بود؟

گفته بود که زود می یاد. مهران یه کم دیگه بهم نزدیک شد... دستي روی کمرم کشید و گفت:

حیف تو ا که فقط با بهراد باشی... اون که داره خوش می گذرونه... بیا ما هم خوش بگذرونیم.

بازومو گرفت و قبل از این که بجنبم سرشو توي گودي بين گردن و شونه م كرد. از جا پریدم و جیغ زدم. سرشو از تنم جدا كرد. با دستش صورتمو گرفت و صورتش و بهم نزدیک كرد... با دست راستم دستشو از صورتم جدا كردم... دست چپمو گذاشتم روي سينه ش و هلش دادم. جیغ زدم:

ولم كن ديوونه! من دوست دختر دوستم.

(فصل ه)

نیاز

(فصل پنجم: نیاز)

بازو هامو گرفت و تکونم داد... صورتش قرمز شده بود... دهنش بوي الكل مي داد... داد زد: تو بهراد و نمي شناسي... من مي شناسمش... دوست دخترهاي بهراد هميشه از ش سر بودن... پولدار بودن... من كه مي دونم بهراد تو رو فقط براي عشق و حال يكي دو روزه ش مي خواد...

سعي كردم بازو هامو آزاد كنم. جیغ زدم:

اونم مثل تو كثافته... همتون كشيديد... همتون آشغاليد.

مهران بازو هامو فشار داد و خمم كرد... دست و پا مي زدم تا خودمو آزاد كنم. فايده نداشت... خيلي قوي تر از من بود. دستامو از ساعد گرفت. از سر بدبختي و بيچارگي جیغ كشيدم: يكي كمك كنه.

مهران خنديد و گفت:

این قدر وول نخور... بهت بد نمی گذره... از بهراد بهتر نباشم بدتر نیستم.
لبشو جلو آورد و خواست روی لبام بذاره... یه دفعه با پیشونی محکم توی پیشونیش زدم... آخ
و اوخ جفتمون بلند شد... از شدت درد چشمامو بستم. دست مهران یه ذره شل تر شد. دست
راستمو چرخوندم و آزادش کردم... با مشت توی گوش مهران زدم. فریادی از درد کشید و
دستشو روی گوشش گذاشت. خودمو از زیرش کنار کشیدم. دست چپمو کشید... جنگی به
صورتش زدم... دوباره فریادی زد و صورتشو چسبید... خودمو کنار کشیدم...
پا به فرار گذاشتم... سریع از روی میبل بلند شدم و دویدم... پام به لبه ی میز گیر کرد و محکم
زمین خوردم... نفسم بند اومد... طرف چپ بدنم یه لحظه بی حس شد. درد توی آرنج و زانوم
پیچید. مهران خودشو بهم رسوند. جنگی به موهام زد و با مو از روی زمین بلندم کرد. جیغ
گوش خراشی کشیدم... منو محکم زمین زد. صورتمو با یه دست گرفت و با دست دیگه مشت
محکمی توی صورتم زد... مزه ی خونو توی دهنم احساس کردم.. درد توی صورتم پیچید و
یه لحظه چشم سیاهی رفت... قلبم دیگه تحمل این همه فشار و استرس رو نداشت... داشتم
سکته می کردم...

گیج شده بودم... مشت دوم مهران به صورتم خورد... دنیا پیش چشم سیاه شد ولی دوباره
بینایم برگشت... مهران با دست گلوم و گرفت و فشار داد... احساس خفگی می کردم... دست
مهرانو دیدم که به سمت شلوارکش رفت... دست دیگه ش و شل کرد و تونستم نفس بکشم...
زار می زدم... با دستام دست مهران که دور گردنم حلقه شده بود و گرفتم و سعی کردم گردنمو
آزاد کنم ولی جون نداشتم... مهران با خشونت دستامو کنار زد... توی دلم گفتم:
خدایا... خواهش می کنم... خدا...

چشمامو بستم... حس می کردم دیگه همه چیز تموم شده... دیگه همه ی تلاش هام به نابودی
رسید!

دستام به طرفین باز شده بود... چشمامو باز کردم... اشکام روی گونه هام ریخت. یه دفعه
چشمم به بطری افتاد که کنارم افتاده بود... دستمو به سمتش دراز کردم... مهران دستش رو
دور گلوم محکم تر کرد و گفت:

دختره ی وحشی... نشونت می دم... عوضی!

انگشتم فقط دو سانت با بطری فاصله داشت... نفسم داشت بند می اومد... تصویر پیش چشمم
تار می شد... انگشتم رو بیشتر روی زمین کشیدم... فقط یه سانت... با دست چپم جنگی به

دست مهران زدم... خودمو بیشتر به سمت بطري کشيدم.... دست مهران يه کم شل شد...
 بطري رو گفتم و محکم توي سر مهران زدم. فريادي زد و با دستاش سرش رو چسبيد. نيم
 خيز شدم. هلش دادم و پرتش کردم.
 سرپا ايستادم. روي دو زانو نشسته بود و سرش رو چسبيده بود. داد زد:
 مي کشمت دختره ي عوضي!
 تمام بدنم مي لرزيد. دستاش رو پايين انداخت. همين که خواست بلند شه با عجله به سمتش رفتم
 و بطري رو بالا بردم که توي سرش بزنم. قبل از اين که دستم كاملا پايين بياد دستمو توي هوا
 چسبيد. سريع زانوم رو بالا اوردم و توي صورتش کوبوندم. دست مهران شل شد و صورتش
 رو چسبيد. لبش پاره شده بود و خونش روي شلوارم و صورتش ريخت. بطري رو بالا بردم
 که بزنم تو سرش...
 يه دفعه يکي دستمو از پشت گرفت و داد زد:
 داري چه غلطي مي کنی؟
 سريع چرخيدم... بهراد بود... هنوز داشتم مي لرزيدم. دستم شل شد و بطري روي زمين افتاد.
 دستمو روي قلبم گذاشتم و عقب عقب رفتم... بهراد با چشم هاي گشاد شده به لباس مهران،
 بطري روي زمين و من که هنوز داشتم مي لرزيدم نگاه کرد. با تعجب گفت:
 داشت... داشت چي کار مي کرد؟ اذيتت کرد؟
 بازو هام رو با دستام گرفتم و با سر جواب مثبت دادم... خودم نفهميده بودم کي اشکام روي
 صورتم ريخته بود... آب دهنمو قورت دادم. آثار تعجب از صورت بهراد محو شد و به خشم
 تبديل شد. يه دفعه يقه ي مهران رو گرفت و داد زد:
 عوضی! تو دوست من بودی... اين دختره دوست دخترمه... مي فهمی؟ حاليت مي شه؟
 با مشت توي سينه ي مهران زد و گفت:
 آشغال من بهت اعتماد کرده بودم... رفيقم بودی... عوضی!
 مهران خودش رو روي زمين انداخت. فقط ناله مي کرد. با يه دست سينه ش رو چسبيده بود و
 با يه دست سرش رو گرفته بود. بهراد از خشم نفس نفس مي زد. يه قدم به سمت عقب
 برداشت. با نفرت نگاهشو از مهران گرفت. به سمتم اومد. خم شد و خواست بازو مو بگيره که
 دستشو پس زدم. حال از هرچي مرده بهم مي خورد...

کم کم حالم بهتر شد. مهران خودش و از روی زمین بلند کرد. آه و ناله ش قطع نمی شد...
حقش بود... بهراد آهسته گفت:

بیا بریم...

دوباره دستشو دراز کرد تا بازومو بگیره. سریع خودمو پس کشیدم... دوست نداشتم هیچکس بهم دست بزنه. تمام بدنم می لرزید... درد صورتم دیوونه م کرده بود... اون قدر ترسیده بودم که خشک شده بودم... نمی تونستم جم بخورم... دوست داشتم بلند شم و مهران و با دستای خودم خفه کنم... از هرچی مرد هوس بازه خسته شده بودم... انگار فقط آفریده شده بودم که جواب نیازهای مردهایی مثل شیخ و مهران و بدم... توی اون لحظه نمی تونستم منصف باشم... دوست داشتم بهراد رو هم جزوشون حساب کنم...

بهراد آهسته گفت:

بلند شو... بیا از اینجا بریم.

نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم. به بهراد هم اجازه نمی دادم که بهم دست بزنه و کمکم کنه. بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم مسلط شدم. بهراد خواست زیر بغلم و بگیره ولی خودمو کنار کشیدم و داد زدم:

بهم دست نزن... از همتون بدم می یاد...

بهراد سعی کرد خونسرد باشه:

باشه! باشه! بیا بریم توی ماشین... قول می دم حتی انگشتم هم بهت نخوره.

چی کار باید می کردم؟ نمی تونستم بمونم... همون طور که زیر لب فحش می دادم دنبال بهراد رفتم... آخرین لحظه چشمم به مهران افتاد که روی میل نشسته بود و داشت خون روی لبش و با دستمال تمیز می کرد. دوست داشتم یه فرصت پیدا کنم و ازش انتقام بگیرم... دلم از بغض و کینه پر شده بود ولی فرصتی برای تخلیه ش پیدا نمی کردم... هاتف... شیخ... بهراد... و حالا مهران... تا کی می تونستم سکوت کنم؟ تا کی می تونستم فراموش کنم؟ مگه تا کی ممکن بود که شانس بیارم؟

آهسته اشک می ریختم ولی سعی می کردم صدام در نیاد. با بدنی که از ترس... تحقیر... و ضعف می لرزید دنبال بهراد رفتم.

توی ماشین نشستیم... من هنوز داشتم می لرزیدم. بهراد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

تو حالت خوبه؟

داد زدم:

مگه کوري؟ نمي بيني؟

بهراد اخم کرد و گفت:

اگه مي دونستم مهران اين طوري مي کنه هيچ وقت نمي داشتم با هم تنها شيد.

داد زدم:

تو گفته بودي که زود مي ياي... همه ش تقصيره تو ا.

نمي تونستم صدامو کنترل کنم... صدام از بغض مي لرزيد... سرمو پايين انداختم و نفس عميقي کشيدم... خيلي سخت بود... خيلي سخت بود که داشتم به اون مردهاي هرزه عادت مي کردم... مردهايي که براي يه لحظه... براي چند دقيقه منو مي خواستند... توي ذهنم دو دستي به خاطرات کامي چنگ زده بودم.. اگه اون نبود مطمئن مي شدم که توي دنيا مردونگي مرده... حال از اين مردها بهم مي خورد... مردهايي که مردونگيشون به ريش و سيبيلشون بود...

چشمامو بستم... بهراد گفت:

کتي... خودتو جمع و جور کن... کلي کار براي انجام دادن داريم... مي ريم ايران همه چي حل مي شه.

سرمو با دستام گرفتم و گفتم:

حل مي شه؟ مگه اين پسره ايراني نبود؟ چي حل مي شه؟ تازه همه چي شروع بشه... بهراد آهسته گفت:

بايد بريم اين پسره عباد... قراره تا نيم ساعت ديگه ببينيمش... بايد بريم... خودتو جمع و جور کن... نقطه ضعف دست کسي نده.

پوزخندي زدم و گفتم:

همين که يه دختر ايروني تنها و بي کسم نقطه ضعفه... اين جا همه گرگ ن. حريص ن... انگار توي زندگيشون آدم ندیدن... مي دوني چيه؟ شما مردها سيرموني نداريد. بهراد ماشينو روشن کرد... کم کم داشت کلافه مي شد. پوفي کرد و گفت:

منم؟

گفتم:

کسي که از پوپک دختر مي خره براي يه شب اگه بدتر نباشه بهتر نيست.

بهراد چیزی نگفت. سکوت کرد. انگار ناراحت شده بود... برام مهم نبود... راستشو گفته بودم...

کم کم ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... همه ی استخوان های صورتم درد می کرد. دهنم مزه ی خون می داد... لرزش بدنم کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود. کم کم نفسام منظم شد. به اون شهر با خیابون های عریض... برج های بلند... چراغ های روشن... مردمی توی لباس های روشن... خیره شده بودم ولی هیچی نمی دیدم... از خودم بدم می اومد... از ضعف هام... از اشتباه هام...

سرمو پایین انداختم. نمی دونم چرا ذهنم به سمت شادی کشیده شد... یعنی کجا بود؟ چه بلایی سرش اومده بود؟ دختر ضعیفی بود... کم سن و سال بود... چند بار این ماجرای که برای من شروع نشده تموم شده بود رو تا ته رفته بود؟ سرم و پایین انداختم... دردم فقط بدبختی های خودم نبود... بدبختی های شادی که ازش خبری نداشتم بیشتر حالم و بد می کرد...

به یه رستوران شیک رسیدیم که دم درش غلغله بود. دختر و پسرهای جوون دم در ایستاده بودند و ماشین های مختلف این طرف و اون طرف پارک شده بود. بهراد ماشینو یه گوشه نگه داشت. پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم. سعی می کردم فاصله مو با بهراد حفظ کنم. حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم... صورتم هنوز درد می کرد. دوست داشتم فقط سرم و یه گوشه بذارم... بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم.

بهراد بهم نزدیک شد. بازوم و گرفت. خواستم بازوم و از دستش بیرون بکشم که گفت: می شه یه کم تظاهر کنی که دوست دخترمی؟ به خاطر تو اینجاییم ها! یادت که نرفته! من زندگیم و ول کردم و دنبال تو راه افتادم. به خاطر تو تا اینجا اومدم... حالا چرا داری همه ی کاسه کوزه ها رو سر من می شکنی؟

عین بچه ها... پوفی کشیدم و اجازه دادم بازومو بگیره... راست می گفت... نجاتم داده بود... داشت به خاطر من کار خلاف می کرد... نباید این قدر بی انصافی می کردم... ولی دستم به کس دیگه ای نمی رسید که دق دلم و سرش خالی کنم.

وارد رستوران شدیم. صدای بلند موزیک گوشمو اذیت می کرد... یه طرف رستوران بار بود که یه دختر و دو پسر با لباس های سفید پشتش ایستاده بودند و برای جمعیت زیادی که کنار بار ایستاده بودند مشروب سرو می کردند. جلوتر که رفتیم چشمم به سن افتاد... دو تا دختر با

لباس هاي توري سفيد روي سن مي رقصيدند... حالم با ديدن اونا بد شد... ياد اون شبي افتادم كه روي سن عربي رقصيده بودم... سرمو پايين انداختم و سعي كردم به دخترها نگاه نكنم. ميزهاي دايره اي شكل چند نفره وسط سالن چيده شده بود و يه گوشه ي دنج هم چند تا ميز دو نفره قرار داشت. گارسن هاي سفيد پوش هم بين ميزها راه مي رفتند و سفارش مي گرفتند. منو بهراد پشت يكي از ميزهاي چهار نفره نشستيم. بهراد به سمت در رستوران چرخيد و گردنش و دراز كرد و سر ك كشيد... منتظر عباد بود. من سرمو روي ميز گذاشتم... اي كاش حداقل درد صورتم كمتر مي شد. همه ش ياد صحنه اي مي افتادم كه گيج شده بودم و چيزي نمونه بود مهران نقشه ش و عملي كنه...

يه گارسن جلو اومد و از بهراد سفارش گرفت... بهراد روي شونه م زد و گفت:

مرغ سخاري مي خوري برات سفارش بدم؟

چون جوابي ازم نشنيدي رو به گارسن كرد و سفارش داد. دستشو روي شونه م گذاشت و گفت: كتي... هنوز حالت بده؟

چيزي نگفتم. بغض كرده بودم ولي به هيچ وجه قصد نداشتم گريه كنم. بهراد بازومو نوازش كرد و گفت:

همه چي درست مي شه... مي ري ايران... نگران نباش...

دلم و به رفتن به ايران خوش كرده بودم... مي دونستم كه اونجا هم چيزي منتظرم نيست... اونجا هم همين آش و همين كاسه بود... مردهاي هيز... مردهاي حريص... يه زندگي بدون پشتيبان... اي كاش مي تونستم پيش كامي برگردم... اي كاش اين قدر اشتباه نمي كردم... فقط دوست داشتم يه بار ديگه هاتف و ببينم... زنده نمي داشتمش... نمي تونستم به خاطر كاري كه با من و شادي كرد ببخشمش... يه بار ديگه ياد پروانه افتادم كه توي شعله هاي آتش سوخت... انگار همه ي راه ها به همين جا ختم مي شد... به مرگ... به رفتن... هر روز بيشتري از روز قبل به اين نتيجه مي رسيدم كه پروانه بهترين راه و انتخاب كرده بود...

گارسن سفارش هامونو آورد... جامم و برداشتم و نصفشو سر كشيدم... بهراد وحشت زده نگاهم كرد... جامو از دستم گرفت و گفت:

زياده روي نكن... امشب اصلا وقتش نيست... فهميدي؟

خواستم جامو از دستش بگیرم که اجازه نداد. آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم... داغون بودم... بدنم درد می کرد و ظرفیت یه اتفاق دیگه رو نداشتم... ای کاش بهراد لعنتی اون جام و بهم پس می داد...

بهراد گفت:

برو دستشویی یه آبی به سر و صورتت بزن... فکر کنم اون طوری حالت بهتر بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

آره... حتما همین طوره... من و دزدیدن اوردن دویی... پروانه خودشو کشته... جسدشو آتیش زدم... شادی و فروختن... منو به یه شیخ فروختن... بعد سر و کله یی به پسر ایرانی پیدا شد که می خواست به زور مجبورم کنه باهش باشم... یه مشت پسر عرب اذیتم کردند... مهران می خواست بهم تجاوز کنه... همه یی استخوان های صورتم درد می کنه... این چند روز هر بلایی که می تونستند سرم اوردند... اون وقت تو بهم می گی که آگه آب به صورتم بزنم حالم بهتر می شه... آره... حتما بهتر می شه!...

مشتمو محکم روی میز کوبوندم. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... می ترسیدم

بغضم بترکه... دیگه نمی خواستم گریه کنم...

خودمو توی دستشویی انداختم. حالم بد بود... می ترسیدم به آینه نگاه کنم... سرمو پایین انداختم و شیر آب رو باز کردم... چند مشت آب به صورتم زدم... مطمئن بودم حتی آگه خودمو توی آب غرقم بکنم هیچ فایده ای نداره...

نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم و چشمم به صورتم افتاد... گونه هام باد کرده بودند...

دستی بهشون کشیدم... از درد نفسم بند اومد...

از دستشویی بیرون اومدم... یه دفعه یه صدای آشنا رو شنیدم که به زبون فارسی داشت می

گفت:

نمی تونم... تو رو خدا ولم کنید... دیگه نمی تونم... بذارید برم... خواهش می کنم.

سریع به سمت صدا چرخیدم... چشمم به یه دختر ظریف با قد متوسط افتاد... موهای زیتونی و

چشم های عسلی داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت... بیتا اونجا چی کار می کرد؟

یه گام بی اراده به سمتش برداشتم. داشت گریه می کرد و به نگهبانی که دستشو گرفته بود

التماس می کرد. لباس توری سفید پوشیده بود... پس رئیس همین رستوران خریده بودش...

یه قدم به سمتش برداشتم... داشتم برای حرف زدن باهاش می مردم... نمی دونستم باید چی کار کنم. توی دلم گفتم:

کتی فکر کن... فکر کن...

باید چی می گفتم؟ باید چی کار می کردم؟ یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. سریع به سمت نگهبان رفتم... بی‌تا داشت باهاش فارسی حرف می زد... شاید زیون فارسی رو می فهمید. رو به نگهبان کردم و گفتم:

می تونم یه لحظه باهاتون حرف بزنم؟

چشم های بی‌تا با دیدن من چهار تا شد. اصلاً نگاهش نمی کردم... به نگهبان زل زده بودم. نگهبان با دست به سالن اشاره کرد و با لهجه ی غلیظ عربی گفت:

برو توی سالن...

بدون توجه به حرفش گفتم:

دوست پسر من از این رقاقتون خوشش اومده... می شه بذارید امشب باهاش باشه؟ بی‌تا جیغ زد:

چی داری می گی؟

انگار ماجرا رو نفهمیده بود. نگاهش نمی کردم... می ترسیدم حتی با یه نیم نگاه همه چیز و خراب کنم. نگهبان به شدت سرشو تکیه داد و گفت:

نمی شه... رقاقت برای رقصه.

تو دلم گفتم:

خوش به حالت بی‌تا...

به نگهبان گفتم:

فقط همین امشب... برای یکی دو ساعت...

نگهبان دوباره مخالفت کرد... گفتم:

بذار بیاد سر میز مون فقط.

نگهبان با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

بگو خودش بیاد...

بی اختیار لبخند زدم. پشتمو به نگهبان کردم و به سرعت به سمت بهراد رفتم. کنارش نشستم. بازو شو گرفتم و گفتم:

بهراد... باید با من بیای...!

کمی از نوشیدنیش خورد و با بی خیالی گفت:

کجا؟

سرشو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

یکی از دخترهایی رو دیدم که باهام پیش پوپک برده بودنش... می خوام باهش حرف بزنم... کمک کن.

با اون چشم های خوش حالت قهوه ای رنگش نگاهم کرد و گفت:

خب برو باهش حرف بزن... من چی کاره م؟

به سر به سن اشاره کردم و گفتم:

اینجا رقاصه... به نگهبان گفتم تو می خوای ببینیش... برو با نگهبان حرف بزن... تو رو خدا... من باید باهش حرف بزنم.

تو دلم گفتم:

شاید از سحر و شادی خبر داشته باشه...

بهراد یه کم دیگه از نوشیدنیش خورد و گفت:

کتی به فکر خودت باش...

دوباره صورتشو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

خواهش می کنم...

توی چشمم زل زد و گفت:

در دسر درست نکن...

التماس کردم:

فقط ده دقیقه....

پوفی کرد و از جاش بلند شد... توی دلم به جونش دعا کردم. دستشو گرفتم و به سمت نگهبان

رفتم. بیتا با ترس به بهراد نگاه می کرد... انگار قضیه رو جدی گرفته بود. بهراد به زبون

عربی با نگهبان حرف می زد. نگاه بیتا رو روی خودم حس می کردم ولی نگاهش نمی

کردم... بعد چند دقیقه نگهبان دست بیتا رو ول کرد و اونو به سمت بهراد هل داد. نفس راحتی

کشیدم.

بهراد دستشو دور کمر بی‌تا انداخت... می‌دیدم که بی‌تا داره عین بید می‌لرزه. پشتمون و به نگیهان کردیم و به سمت میزمون رفتیم. بهراد بی‌تا با چشم‌های اشک‌آلود بهم نگاه کرد. چشم‌کی بهش زدم و گفتم:

نگران نباش... فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

بی‌تا نفس راحتی کشید و آب دهنشو قورت داد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: خوبی؟

بی‌تا نفسشو فوت کرد و گفت: سیگار داری؟

نه...

بی‌تا جام بهراد و برداشت و یک نفس سر کشید و پرسیدم: از بقیه خبری نداری؟

بعده من نگاه کرد و گفت: شادی نزدیک بود خود کشتی کنه.

مو به تتم سیخ شد.

بی‌تا پوزخندی زد و گفت: اون عرب احمق به دادش رسید... نداشت راحت بشه.

یه لحظه به نفس راحت کشیدم و بی‌تا گفت: از سحر هم خبر ندارم...

تو چی؟ از خودت چه خبر؟

بی‌تا تو چشمهام نگاه کرد و گفت: کارم تموم شد... انقضام سر اومد... حالا هم اینجا دارم

میرقصم و اسه زیردستها... بخور و نمیر درمیاد... یه خونه هم تونستم و اسه خودم دست و پا

کنم... خرجم مفتی درمیاد... یه شب میگذره و کلی دستم و میگیره... راضیم شکر!!!

گفت شکر؟!!

اب دهنمو به زور قورت دادم. یه بغض سنگین تو گلویم سنگینی میکرد.

بی‌تا پوزخندی زد و گفت: تو چه خبر؟ ترگل و رگل شدی... به پوستت ساخته...

نگامو به میز دوختم و گفتم: خبرا به گوشت نرسیده؟

بی‌تا چشمهاشو ریز کرد و گفت: چی؟

من در رفتم...

بی‌تا چشمهاشو درشت کرد و گفت: واقعا؟

سرمو به علامت اره تگون دادم و بی‌تا با نیشخند گفت: آگه شادی بفهمه لهت میکنه... و بلند زد

زیر خنده.

درحالی که جامی و پر کردم و یک نفس مشغول نوشیدن شدم...

ناخودآگاه چشمهام پر اشک شد و بی‌تا گفتم: ای زرنگ خانم... پس دست اون بچه رو گذاشتی تو حنا و خودت در رفتی؟ اشغال...
اشکهام بدون اجازه ام جاری شد...
چه بلایی سرش اومده؟

بی‌تا: اولش فروختنش به یه عرب شصت و پنج ساله... حالا هم داره خرده ریز کار میکنه. نه که آک نیست... باید بازیر دستها باشه... اما بارشو بسته... اون عرب براش یه خونه خریده... بعد با حرص گفتم: شادی و بی‌بینی نمیشناسیش... مثل دیوونه ها شده... هر دفعه با جیغ و داد میره با یه سکوت چند روزه برمیکرده... خونه اش همین نزدیکی هاست... شبها از تاریکی میترسه... با ما میگذرونه! دور هم جمعیم... خوش میگذره! و بلند بلند و عصبی خندید.
سرمو پایین انداختم و دوباره جامو پر کردم... حلقم میسوخت اما دلم میخواست مست تر از این بشم...

کمی بعد رو به بی‌تا که اون هم مشغول نوشیدن بود گفتم: من نمیدونم باید چی بگم...
بی‌تا لبه ی جامشو به جامم زد و گفتم: به سلامتی هرزگی هممون... و بلند خندید.
بغضم کم کم داشت به زار زدن ختم میشد. ناچاراً جام و دوباره پر کردم.
بی‌تا سکسکه ای کرد و گفتم: هیچی نمیخواه دبگی... سعی هم نکن ما رو درک کنی... بزودی همین بلا سرت میاد... خیلی خوشحال نباش که تا الان قسر در رفتی...
به بی‌تا خیره شدم و محتویات جام و به کل سر کشیدم... قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه بهراد با عجله به سمت اومد و گفتم: بلند شو بریم... یکی از دارو دسته های شیخ اینجاست...
بی‌تا با لحن نسبتاً مستی گفتم: حالا کجا میری؟
ته مونده ی نوشیدنی مو سر کشیدم و بلند شدم...

درحالی که هنوز ذهنم قفل کرده بود که چه چیزی و لازم داشتم تا از روی میز بردارم کاملاً بی اراده گفتم: شاید بریم هتل. ما که این روزا اواره و سرگردون شدیم...

بی‌تا خندید و منم خندیدم...!

بهراد با کلافگی گفتم: آخرش مست کردی...

نفهمیدم از بی‌تا خداحافظی کردم یا نه... مطمئن نبودم که باز هم اونو می بینم یا نه...
سوار ماشین نشدیم... داشتیم پیاده میرفتیم... نمیدونستم به کجا... پام به پای بهراد گیر کرد و سکندری به زمین خوردم...

بهراد با نگرانی جلوم زانو زد و گفت: کتی؟ چت شد؟
 خندیدم و گفتم: هیچی... پاهام به هم پیچید...
 بهراد نفس کلافه ای کشید و گفت: مست کردی؟؟؟ با حرص ادامه داد: مگه بهت نگفتم حق
 نداری بخوری؟؟؟
 با مشت به سینه اش زد و گفتم: من مست نیستم...
 بهراد: مشخصه...
 من حد خودمو میدونم...
 بهراد حرفی نزد و دست زیر بازوم انداخت و بلندم کرد.
 خندیدم و گفتم: خیلی برات سبکم...
 بهراد دستهاشو تو جیبش برد و زل زد به من.
 دوباره با خنده گفتم: یه دختر هفده ساله رو فروختن به یه عرب شصت و پنج ساله...
 بهراد چیزی نگفت.
 منم با خنده گفتم: منم فروخته بودن... کاش میشد شما ها رو هم فروخت...
 داشتیم میخوردم زمین که بهراد منو گرفت و گفتم: عین یه تیکه دستمال کاغذی... یه بار
 مصرف شدیم... یه بار مصرف سطل اشغال... خیلی... هی...
 سکسکه ام گرفته بود... با سکسکه گفتم: هی... اگه خیلی شانس داشته باشیم یه خری میاد
 دوباره ازمون استفاده میکنم... هی...
 بهراد نفس عمیقی کشید و با خنده گفتم: تازه تو هم میخواستی منو مصرف کنی... فرداش پسم
 بدی... یادته؟؟؟
 بهراد دستمو گرفت و گفت: بیا از این طرف...
 و وارد یه کوچه شدیم...
 با صدای بلند اواز میخوندم.
 بهراد هم چیزی نمیگفت.
 بیا بچسبون تنتو به تنم
 داغ داغ دیگه زده به سرم...
 بیا بغلم یه کم باهام بلاس...
 بیا بو کن از عطر پیرهنم

دستتو بکن لای مو هام بذار لبای داغتو رو لبام...

بیا بغلم کن

بزن در به درم کن

اهای... هی!

خندیدم و گفتم: تو هم مثل بقیه دنبال یه داف بودی که فقط یه شب تا صبح و باهاس خوش

بگذرونی نه؟ ... بلوند دوست داری یا شرقی؟؟؟

بهراد سرشو تکیون داد و گفت: چرا مست کردی؟ ما الان باید بریم پیش عبد...

با عصبانیت گفتم: من مست نیستم...

بهراد: مشخصه...

دستهامو باز کرد و گفتم: ببین من میتونم لبه ی جدول یه جوی اب مستقیم راه برم...

و روی جدول ایستادمو سعی داشتم تعادل و حفظ کنم...

اما دو قدم نرفته تعادلمو از دست دادم و توی جوب خشک افتادم...

بهراد زیر بغلم و گرفت و منو از توی جوب در آورد و گفت: هیچ معلومه داری چه غلطی

میکنی؟

به صورت بهراد نگاه کردم و گفتم: بیا بامن هرکاری میخوای بکن...

بهراد با تعجب گفت: چی؟

بیا هرکاری میخوای بکن...

بهراد سرشو تکیون داد و گفت: مستی نمیفهمی چی میگویی...

دستشو گرفتم و گفتم: میفهمم...

بهراد جلوم زانو زد و گفت: مطمئنی هرکاری دلم بخواد و میتونم بکنم؟

دستشو تو دستم فشار دادم و گفتم: اره... هی.

بهراد: الان تصمیم گرفتی؟

-اره...

بهراد: چرا؟ از من خوشتر اومده؟

نه...

بهراد لبخندی زد و گفت: پس چرا اصرار داری؟

خون من از یه دختر هفده ساله که رنگین تر نیست ... هی ... بهت اجازه میدم هرکاری
میخوای با من بکنی...

بهراد پوزخندی زد و گفت: الان مستی ... بعد که هوشیار بشی پشیمون میشی...

من میفهمم دارم چی میگم...

بهراد خندید و گفت: سکسکه ات بامزه است.

بیا باهام باش...

بهراد تو چشمهام خیره شد و گفت: مطمئنی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم ...

بهراد دستی به موهاش کشید و گفت: بیا بریم خودتو یه کم مرتب کن ... بعد هم باید بریم پیش
عبد ... خیلی دیر شده...

از جا بلند شد که دستشو کشیدم و چون کارم ناگهانی بود تعادلشو از دست داد و دوباره جلوم
زانو زد.

دستهامو دور صورتش قاب کردم و گفتم: حق ندارم برگردم جایی که من لیاقت داشتن و حضور
تو اونجا رو نداشتم ... هی!

و صورتمو به صورت بهراد نزدیک کردم و لبهامو گذاشتم روی لبهاش...

بهراد باهام همکاری نمیکرد... به ارومی دستمو توی موهای نرم و قهوه ایش چرخوندم...

وسوسه ی بهراد و توی برق نگاهش میدیدم... حتی ضربان قلبش... دلم برای این همه بی
ارادگیس سوخت... اما دیگه خودمم میخواستم... مگه من چه برتری ای نسبت به شادی داشتم؟
چرا من باید نجات پیدا میکردم اما شادی که فقط هفده سالش بود... بهراد داشت با من همراهی
میکرد. دیگه کوتاه اومده بود... به ارومی دستهامو از روی صورتش برداشتم و دگمه های یقه
اشو باز کردم...

تند نفس میکشید... لبهاشو گاز گرفتم... چشمهاشو بست و باز کرد... و تو چشمهام خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و اهی کشیدم... به ثانیه نکشید که خودشو از من دور کرد و گفت: کتی ...
بهش نگاه کردم و گفتم: آگه خودت عرضه نداری کارمو تموم کنی برمیگردم پیش شیخ...

وازام بلند شدم و مسیری و شروع به رفتن کردم.

بهراد دنبالم اومد و گفت: تو چه مرگته؟

من میخوام بشم یه هرزه...

بهراد: تا ديروز يه فرشته نيودي!

دست از سرم بردار... عرضه ي اين کارم نداری...

بهراد: کتي ما قراره بریم ايران... تو تا همین حالا هم خيلي شانس اوردي...

-اره شانس اوردم که گیر يه بي عرضه مثل تو افتادم... کار منم همون شب اول تموم بو داگه تو يه خرده عرضه داشتی...

بهراد: اینکه عين يه حيون با يه دختر رفتار کنم عرضه به حساب میاد؟

-اره... عرضه بحساب میاد... من ديگه نمیخوام برگردم ايران...

بهراد با تعجب گفت: چرا؟

-چون... چون...

و بغضم مانع اين شد که بتونم حرف بزوم.

بهراد خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت و گفت: کتي؟ تو چته... چرا نظرت عوض شده؟ تو

همون دختر سرسختي هستي که میخواست از شرافتش دفاع کنه؟

با صدای بلند به خنده افتادم و گفتم: شرافت؟ من از شرافت چي می فهمم؟ تو چي میفهمي؟ من

اگه شريف بودم خونه و زندگي و پدر و مادرم و ول نمیکردم زير پل بخوابم... من اگه شريف

بودم کامبیز و ول نمیکردم دم هاتف بشم که قول چاخان بده که برام تو ال اي بهترین زندگي و

میسازه. من بي شرفم که دست يه دختر هفده ساله رو گرفتم و بجاي اينکه راضيش کنم برگرده

خونه ي ننه باباش... کشوندمش اوردمش اينجا... تا بفروشنش به يه مرد شصت و پنج ساله که

هم سن جدشه... من شريف نیستم... ديگه هم اين کلمه رو کنار اسم نجس من نیار... فهميدي؟

بهراد شونه هامو گرفت و گفت: خيلي خوب اروم باش...

-ارومم... نمي بيني؟ من میخوام برگردم پيش شيخ...

بهراد با عصبانيت گفت: کتي...

زهرمار...

بهراد: میفهمي چي داري میگي؟

-اره میفهمم... میخوام برگردم پيش اون عرب... میخوام برانش يه دلر با باشم... میخوام شب

و باهاش بگذروم... تو مشکلي داري؟

بهراد حرفي نزد.

کمی بعد هم ازم فاصله گرفت و با قدم های تندي از من دور شد. در پیچ کوچی گم شد. من هنوز ایستاده بودم. توی تاریکی شب... زیر اسمون سیاه... پر از ستاره ها و یه ماه... که همشون باهم به من دهن کجی میکردند... ماهی که کا می بهم میگفت عین اونم...! نفس عمیقی کشیدم... چشمهامو باز کردم... با صدای قدم های کسی وحشت زده به امتداد مسیر رفتن بهراد نگاه کردم کسی که به نظرم تصویرش سیاه بود جلو میومد... ترسیدم... حس نیاز به یه تکیه گاه و به شدت حس میکردم... اون تصویر جلو تر میومد و من قلبم تند تر میزد... با دیدن بهراد نفس راحتی کشیدم... بهراد داشت به طرفم میومد... وقتی بهم رسید سسکه ی بلندی کردم که اون یه سیلی محکم به صورتم زد که ناله ام دراومد. با تعجب بهش نگاه کردم... و یه سسکه ی دیگه... هی!

یه دبه اب دستش بود... اب ورو صورتم خالی کرد... یه لحظه یادم رفت چطوری نفس میکش... اب یخ بود... اب توی دهنم و تف کردم... بهراد با حرص گفت: میخوای برگردی پیش شیخ؟

با حرص گفتم: اره.

بهراد یه سیلی بهم زد...

نفس نفس میزد... دوباره پرسید: حالا چی؟

با داد گفتم: اره...

سیلی دوم و چنان محکم به صورتم زد که گوشم شروع به زنگ زدن کرد...

با عریبه گفت: حالا چی؟ میخوای برگردی پیش اون عرب؟؟؟

با حق حق گفتم: اره...

سیلی سوم با خونی که از گوشه ی لبم جاری شد همراه بود.

با صدای فریاد مانندی گفت: حالا؟؟؟

ازش ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم.

بازو هامو گرفت و گفت: جواب بده... هنوز میخوای برگردی پیش اون عرب؟؟؟ اره؟

از ترس زبونم بند اومده بود. دهنم مزه ی خون میداد.

بهراد دوباره با فریاد بلند تری درحالی که وحشیانه تکونم میداد گفت: د جواب بده لعنتی...

با صدای خفه ای زمزمه کردم:

نه...

بهراد: نشنیدم...

بلند تر گفتم:

نه....

بهراد داد زد: من نمیشنوم تو چی میگی...

با تمام وجودم داد زدم: نه نه نه نمیخوام... من میخوام برگردم ایران... میخوام برم پیش مامان و بابام... میخوام توبه کنم... میخوام بگم غلط کردم گه خوردم... میخوام برگردم پیش کامبیز... بگم من اشتباه کردم... بگم منو ببخش... برم التماسش کنم که منو ببخشه... برم به پاش بیفتم ... که ...

بهراد رهام کرد و کمی ازم فاصله گرفت.

و صدای هق هق بلندم توی کوچه پیچید. به زانو افتادم و زار زدم... به حال خودم. به حال شادی... به حال پروانه ... به حال بیتا ... سحر... ستاره... پوپک ... هاتف ... شیخ ... بهراد... کامبیز... من برای همه داشتم گریه میکردم... و بیشتر از این همه برای خودم... به حال من... به حال منی که یه هرزه ی شریف بودم!

بعد از کمی هق هق من به طرفم اومد و گفت: حالا مستی از سرت پرید... بلند شو بریم عابد منتظر مونه... و دستشو به سمتم دراز کرد.

دستشو گرفتم و با یه حرکت بلندم کرد.

نفس کلافه ای کشید و گفت: سکسکه ات بند اومد؟

جوابشو ندادم... با نوک انگشت اشاره خون گوشه ی لبم و پاک کرد و گفت: معذرت میخوام... دستهاشو تو طرف صورتم گذاشت و با شصت و انگشت اشاره اشکهامو پاک کرد.

بهش نگاه کردم و گفتم: من از تو معذرت میخوام...

لبخندی زد و گفت: بار آخرت باشه از این مزخرفات تحویل میدی...

سرمو تکون دادم و گفتم: با عابد حرف زدم... قرار شد دو ساعت دیگه بریم پیشش... دوست داری بریم لباس بخری...؟

بهش نگاه کردم لرز کرده بودم... با شماتت و اینکه چرا روم اب ریخته نگاهش کردم کتش و در آورد و گفت: حداقل سکسکه ات بند اومد...

از اینکه حرف نگاهمو خوند لبخندی زد و اون هم لبخندی زد و گفت: خون تو از همه رنگین تره...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: تو زرنگی... باهوشی... تیزی... بلدی چطوری یه مرد و توی مشتت نگه داری... جذابی... لوندی... خوب میرقصی... با سوادی... توی مستی میتونی یه مسیر مستقیم و راه بری...

لبخندی زد و گفتم: خوشم اومد وقتی مست بودی اصلاً یه حرف بد هم نزدی... اهی کشیدم و چیزی نگفتم.

دستم و گرفتم... به سمت کوچی ای بن بست و خلوت می رفتیم... درست سمت ماشینش که گوشه ای پارک بود.

بهراد نفس عمیقی کشید و گفتم: من نمیگم ادم خوبی ام... ولی ترجیح میدم بهت کمک کنم و نذارم شیخ و امثالش دستشون بهت برسه...

چرا؟

صدای مردی از پشت سر اومد که به عربی گفت: لذا، بقتی مع الهذه البیت؟

"پس با این دختر موندی..."

من نفهمیدم... اما به جونم یه اضطراب افتاد که نمیتونستم از خودم دورش کنم... با ترس به عقب برگشتم... سه نفر پشتمون ایستاده بودند.

بهراد با بهت بهش نگاه کرد...

مرد که عبای سفیدی داشت و ریش های بلند... نفس عمیقی کشید و با اشاره به دو مرد به من خیره شد.

دو مرد که هیکلی و بلند قامت بودند به سمت اومدند فرصت فرار و ازم گرفتن و سریع بازوهای لاغر منو چسبیدند...

بهراد شوکه هنوز به چهره ی اون مرد نگاه میکرد...

مرد نیشخندی زد و گفت: اطمئن ان أخذ احل الهدایا... ما کنت ان اظن ان تریذ تذکی هکذا...

الشیخ، کان یعمد بک! (مطمئنم مژدگونی خوبی میگرم... فکر نمیکنم بخوای زرنگ بازی دربیاری... شیخ به تو اعتماد داشت!)

بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: رحمان، اظن یجب ان نحکی معاً، هکذا احسن (رحمان بهتره باهم صحبت کنیم...)

مردی که رحمان خطاب شد گفت: یجب ان تحکی ان مع الشیخ، هکذا احسن... (بتره تو باشی صحبت کنی...)

بهراد پوفي کشيد و گفت: لا اريد ان نحرب معاً ... (نمیخوام باهات درگیر بشم...) رحمان نیشخندي زد ... و نگاهی به من انداخت ... از حرفهاشون ... شوک بودن بهراد ... سر در نمیآوردم ... سرم گیج میرفت ... سردرد ناشی از مستی ... مدام دچار لرز لحظه ای میشدم ...

رحمان به ستم اومد و گفت: یکمکن ان اکونُ معها و اسحر الیل، قبل ان اسلمها للشیخ ... ادري ان لا یکمن اغمض عیوني منها بهذا السهوله ... (شاید قبل از تحویلش خودمم یه شب و باهات گذروندم ... مطمئنم به راحتی همیشه از دست کشید ...)

و دستی به صورتم کشید و ادامه داد: انت وسیم ... (تو جذابی...) با لبخند و صدای شهنوایی ای گفت: انا احبک ... حبیبي ... (من دوست دارم عشق من) نمیخواستم بهم دست بزنه صورتمو کشیدم عقب ... و به بهراد که سر جاش خشک شده بود ملتسانه نگاه کردم فهمیدن اینکه این رحمان از دار و دسته های شیخه اصلا سخت نبود ... نفسم سخت بالا میومد ... بدون اشک داشتم به هق هق میفتم از روی بی نفسی و خفگی ... سینه ام تند جلو عقب میرفت و مرکز دید رحمان دقیقاً همون جا بود . باز بغض گرفته بود ... باز حس میکردم به ته خط رسیدم ... باز استرس و اضطراب من شروع شد ... باز ... باز ... باز ...

داشتم دیوونه میشدم ... اشکهام روی صورتم غلت زدند ... به بهراد که به رحمان نگاه میکرد زل زدم ... تمام عجز و نیازمو تو چشمهام ریختم و امیدوار بودم باز در حقم لطف کنه و کمک کنه ...

رحمان دستشو دراز کرد و صورتمو نوازش میکرد ... کوچه خلوت بود ... به ارومی جلوتر اومد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد ، سرمو تا جا داشت عقب بردم ... ولی اون بی شرف لبهاشو به لبهام کشید ... هرچی اب دهن داشتم تف کردم تو صورتش، صورتشو عقب کشید و کمی ازم فاصله گرفت ... لبخندي زد و اب دهنمو که روی لب و بینی و چونه اش پاشیده بود با لذت لیسید و با زبون قطره های بزاقم و از روی صورتش پاک میکرد با خنده گفت: آ ... ما شا الله ... نعم ... انت محق بهراد ... (اره ما شا الله ... تو حق داری بهراد) ... شیخ کان محق ، انت مارقه و البریه ... لکن انا یمکن ان ترويضک ... حبیبي (... شیخ راست میگفت سرکشی و وحشی ... اما میتونم رامت کنم ... عشق من ...)

نزدیکم شد و خواست به سمت لبهام بیاد که بلند داد زد: ابن کلب... (پدرسگ....) ...
 به عقب نگاه کردم بهراد با قفل فرمون محکم به سر رحمان کوبیده بود.
 وحشت زده تقلا می‌کردم تا دستهامو از بازوهای اون دو تا قلچماق بیرون بیارم.
 یکی از اونها منو رها کرد و به سمت بهراد رفت... رحمان سرشو چسبیده بود و روی عبای
 سفیدش چند لکه خون می‌دیدم... با اون حال گفت: لا تقتلوه هم ، انا اردیهم حی ...
 (نکشیدشون ... زنده می‌خوامشون....).... با حرص بلند رو به اون می‌فشارم
 گفت: لا تفعلوا شیء مع الفتاه... (با دختره کاری نداشته باشید).... هذہ لی... (این مال منه)...
 یه دستم خلاص شده بود ... اون مرد که دویرایر بهراد هیکل داشت ... مشتت به صورت بهراد
 زد ... بهراد از تک و تا نیفتاد و با قفل فرمون با سمت شکم و سینه ی مرد ضربه میزد ...
 دستم داشت تو دست مرد له میشد... رحمان هنوز از درد سرش به خودش می پیچید ... به تقلا
 افتادم و سعی کردم رو به روش بایستم...
 به این حالت که در اومدم مرد دستمو پیچوند که ناله ای کردم... ولی باز عقب ننشستم... با تمام
 قدرت و نیرو با زانوم بین دو پاهاش ضربه زدم و اون هیکل انگار پنچر شد و منو رها کرد.
 با دیدن رحمان که داشت به سمت میومد ... کمی از اونجا عقب عقب فاصله گرفتم... اشکهایی
 که نفهمیدم کی صورتمو خیس کردن و با کف دست پاک کردم تا بتونم صحنه رو واضح
 ببینم... بهراد و اون مرد هنوز با هم گلاویز بودند و من کاری از دستم بر نمیومد...
 رحمان بلند به اون مردی که روزمین زانو زده بود و بخودش می پیچید فریاد زد : ایها
 الغبی... ولد الزنا ... (بی عرضه ی ... حروم زاده...)
 و به سمت من اروم قدم برمیداشت...
 عقب عقب رفتم ... بهراد دو لا شده بود ... اون مرد با زانو به سینه اش ضربه میزد ...
 به هق هق افتادم ...
 بهراد یه لحظه متوجه من شد و گفت: برو کتی... برو...
 تو اون شرایط نمیخواستی و لاش کنم ... ولی مجبوری راه افتادم... رحمان لبخندی زد و گفت:
 این ترحل حبیبی؟ (کجا میری عشقم ...)
 هنوز داشتم عقب عقب میرفتم و اون اروم با اون نگاه خیره و پستش به من زل زده بود و حتی
 از وحشتم هم لذت می برد ...

یه لحظه حس کردم دارم سقوط میکنم... پام به چیزی گیر کرد و از عقب افتادم روی زمین...
حس کردم کمرم سوخت... پام به لبه ی جدول گیر کرده بود و کمرم با حفاظ های سطل مکانیزه
احتمالا خراشیده شده بود.

بوی گند زباله تو دماغم می پیچید ...

رحمان خندید و من حس کردم دستم به تیزی چیزی خورد.

به ارومی زیرچشمی به اون جسم تیز نگاه کردم... یه شیشه ی ابسولوت شکسته بود . دستمو

به سمتش بردم... به ارومی برش داشتم... رحمان حواسش به سلاح من نبود!

رحمان به سمتم اومد و لگد پروندم و عصبی گفت: انا لست الشیخ ... لن اکون مغلوب ... (من)

شیخ نیستم ... کوتاه نیام...)

و موهامو محکم به چنگ کشید و بلندم کرد... جیغ کشیدم و اون اروم زیر گوشم زمزمه کرد:

ها ... نعم ... اکثر... (اره ... بیشتر...)

اروم شیشه رو سمت پهلوی رحمان گرفتم ... رحمان اروم روی صورتمو می لیسید ...

انزجار و قدرتمو توی دستم ریختم و با تمام نیروم اون شیشه رو توی پهلوی رحمان فرو

کردم...

صدای عربده ی مردونه اش تو فضا پیچید که داد زد: الغایه ...

و مشتش که پر بود از موهای من و به سمت پهلوی غرق خونش برد. کم کم داشت به زانو می

افتاد ...

ازش فاصله گرفتم...

با جیغ به خونی که از لابه لای انگشت هاش جاری میشد نگاه میکردم ...

عقب عقب رفتم ... اون مردی که قبلا به وسط پاهاش ضربه زده بودم رو به روم ایستاد...

ازش نمیترسیدم... از ادم هایی که جلوم خم میشدن اصلا نمیترسیدم... درست همون ادم که

خودم کاری میکردم که جلوم خم بشن ... پس وقتی یه بار باعث دولا شدن و کم آوردنش میشدم

... بار دوم هم ممکن بود ... لبخندی بهش زدم.. دماغمو بالا کشیدم...

از حرکت کمی تعجب کرد اما لبخندی زد ... دلم برای این همه بی ارادگیش سوخت.

کمی جلوتر رفتم دستمو به صورتش کشیدم و لحظه ای بعد با اون شیشه محکم به سرش زدم...

کمی گیج شد و ضربه ی دوم و محکم تر... از پا افتاد و من بدو بدو به سمت بهراد که کنار

ماشینش نشسته بود رفتم ... صورتش کمی کبود و خونی بود ... چشمهایش نیمه باز بود ... خبری از نفر سوم نبود...

حس کردم سایه ای روی بهراد افتاد ... سایه ای جز سایه ی خودم... به عقب نگاه کردم... همون نفر سوم بود ...

چاقویی دستش بود ... توی شوک بودم که چرا از اسلحه ی کمربندش استفاده نکرده ... بهر حال هرچی که بود ... دماغمو باز بالا کشیدم ... دو نفر و نفله کرده بودم... این نفر سوم که بهراد نصفشو زحمت کشیده بود و حالا من ... فقط باید کار و تموم میکردم.

لبخندی بهش زدم... با تعجب بهم نگاه میکرد.

بطری و گوشه ای پرت کردم که با صدا خرد شد .

با تعجب نگاهم کرد ... لبخند دوباره ای زدم و به قدم به سمتش رفتم . محو چشمهام شده بود.

همون جذابیت و وحشی گری چشمهام بالاخره به دادم می رسید! دستهامو دورگردنش فرستادم و به سمت لبهایش رفتم... از گردنش اویزون شدم... دستی که چاقو داشت و پایین آورد و چاقورو پرت کرد و باهام همراهی میکرد ...

به ارومی زانومو بالا آوردم که دستمو خوندوسریع از م فاصله گرفت و موهامو محکم توی دستش گرفت و ناله امو درآورد...

با صدای عصبی و لحن مسخره ای گفت: اتظن ان تکونی ذکیه؟ (فکر کردی خیلی زرنگی ...)

حس میکردم چنان سرمو گردنمو تو دستش گرفته که داشتم خرد میشدم ... یه دستش به موهام بود و دست دیگه اش به گردنم ... و راه نفسمو گرفته بود.

حس میکردم دنیا داره جلوم سیاه میشه...

صدای بهراد اومد که به عربی حرف میزد: اترکها ... (ولش کن ...)

دستهای مرد یه لحظه محکم و یه لحظه شل شد...

بهراد دوباره درحالی که دندان هاشو محکم روی هم میسایید داد زد: اقولک اترکها... (بهت میگم ولش کن ...)

ولم کرد ... اما موهامو میکشید و دسته ای از اونها هنوز تو مشتش بود... رو زمین زانو زدم ... سرم گیج میرفت ... حس میکردم نفسم نمیتونم بکشم... چند ثانیه گذشت و کمی بعد به طرز وحشتناکی حجم ترش و بد طعمی به گلویم هجوم آورد و استقرارم کردم ... بعد هم به سرفه

افتادم و راه نفسم باز شد... یه لحظه به بهراد نگاه کردم... با همون چاقو داشت مرد و تهدید میکرد که من وول کنه...

سرگیجه بهم غلبه کرد و حس کردم کم کم همه چیز به سیاهی میره... این سیاهی و معلق موندنم تو هوا یکی بود...
نمیدونم چقدر گذشت...

سرم روی پای بهراد بود... بهراد اروم صورتمو نوازش می کرد.

با ترس از جا بلند شدم... لبخندی بهم زد و گفت:

خوبی؟

تمام تنم و سرم درد می کرد... به صورت نیمه کبود بهراد نگاه کردم و با گیجی گفتم:

چی شد؟

لبخند کجی زد و گفت:

حالت خوبه؟

ظرف کمتر از یه ثانیه هر چی شد و نشد با هم به ذهنم هجوم آورد... آهسته به گریه افتادم...
دیگه تحمل نداشتم... ظرفیتم داشت تکمیل می شد... دیگه نمی کشیدم... همه ش از اون کامیون لعنتی شروع شده بود... بعد سوزوندن جسد پروانه... رقصیدن روی سن... فروخته شدن به شیخ... ماجراهای خونه ش... شب اولم با بهراد... فرار کردن از دست شیخ... قضیه ی مهران... دیدن دوباره ی بیتا... چیزهایی که گفت... و اتفاقی که چند ساعت پیش افتاده بود...
دیگه نمی کشیدم...

بهراد لبخندی بهم زد و گفت:

چرا گریه میکنی؟

دستی به صورت کبودش کشیدم... به خاطر من؟!!

بی اراده به سمتش پریدم و محکم گرفتمش تو بغلم... سرمو توی گودی شونه و گردنش فرو کردم و بلند بلند هق هق کردم.

دستهاشو دور کمرم به ارومی حلقه کرد و گفت:

همه چی تموم شد... اروم باش... .

بریده برید گفتم:

چطوری ازت تشکر کنم؟؟؟

بهراد کمی کمر مو نوازش کرد و گفت:

من قول دادم کمکت کنم... .

اروم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

کی همچین قولی دادی؟

بهراد لبخند کوچیکی زد و گفت:

فکر کن همین الان!

چرا؟

بهراد: چرا چی؟

چرا قول می‌دی؟ چرا کمکم می‌کنی؟ خودت می‌دونی که مجبور نیستی... می‌تونی

برگردی و زندگی قبلیتو ادامه بدی... آروم و بی‌دردسر... بی‌خودی دنبال من راه افتادی...

من هر جا برم دردسر هم دنبالم می‌یاد... خودتو درگیر بدبختی‌های من نکن... .

بهراد بهم نگاه کرد و با مکث کوتاهی گفت:

نمی‌دونم... هیچ توجیهی برای خودم ندارم... ولی می‌دونم این کاریه که دوست دارم بکنم...

این کاریه که می‌خوام بکنم... حس می‌کنم آگه تنهات بذارم بیشتر درگیر می‌شم.

با بدبینی پیش خودم فکر کردم برای آروم کردن وجدان خودم می‌خواد کمکم کنه... یه ثانیه

برام فرشته‌ی نجات بود... یه ثانیه‌ی خود شیطان... یه لحظه فکر می‌کردم چه قدر ازش به

خاطر عیاشی‌هایش بدم می‌یاد... چند لحظه‌ی بعد نمی‌دونستم چطور بابت کارهایی که برام

کرده ازش تشکر کنم... .

نفس عمیقی کشیدم...

تازه تونستم موقعیتو تشخیص بدم. یه جایی توی پارک بودیم... جای خلوتی بود... تا قبلش

احتمالاً روی نیمکت نشسته بود و سر منم روی پاش بود.

بهراد لبخندی بهم زد و گفت:

هنوزم می‌خوای بریم خرید؟

قرار نیست بریم پیش عابد؟

گفت:

چرا... بهش زنگ زدم... خبر داره دیر می‌ایم... .

دستهامو زیر بغلم گرفتم. بهراد کتشتو بهم داد و گفت:

بریم یه خورده مرتب بشیم ... نظرت چیه؟

با سکوتم تاییدش کردم ... تمام تنم کوفته بود ... با این حال نمی خواستم شکایتی کنم ... یعنی در قبال کبودی های صورتش ... اشک چشمامو تر کرد ... ولی حضور بهراد و کبودی هایی که بخاطر نجات من بود دلگرم می کرد که خدا باز داره دستمو با وسیله هاش می گیره ... با دیدن اتومبیلش و باز کردن در جلو سوار شدم. بهراد از صندوق عقب یه دبه آب بیرون آورد و جفتمون کمی صورتهامونو تمیز کردیم ...

کمی بعد هم جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشت.

خریدم باز به یه جین و چند تا بلوز و یه کاپشن ختم شد ... بعدش هم خسته شدم و یه گوشه نشستم. توی شک بودم ... یه کمی هم فکرم درگیر بود. بهراد به چند تا مغازه سر زد و یه سری لباس خرید که نا نااشتم در موردشون کنجکاوی کنم ...

خیلی سریع لباسهامو تو اتومبیل عوض کردم و بهراد سوار شد.

صورتش زیاد داغون نبود ... زیر چشمش کمی کبود بود و خون بینی و گوشه ی لبشو تمیز کرده بود.

با هم به سمت یکی از منطقه ی های خفن و دور رفتیم ... شاید پایین شهر بود.

بهراد زنگ در خونه ی عابد و رمزی زد ... سه تا زنگ پشت سر هم .. دو تا تک با مکث.

اما در باز نشد. بهراد دوباره زنگو رمزی زد که در خونه ی بغلی عابد باز شد.

بهراد با تعجب حرفی رو به عربی زد و اون مرد هم عربی جواب داد. صحبتهاشونو نمی فهمیدم اما در هم رفتن چهره ی بهراد رو به وضوح می دیدم ...

-چی شده بهراد؟

بهراد جوابمو نداد. یه کم دیگه با اون مرد صحبت کرد.

باز گفتم:

بهراد چی شده؟

بهراد دستمو گرفت و از اون کوچه خرابه به سمت اتومبیل رفتیم.

سوار ماشین شدم و با حرص گفتم:

چی شده؟ چرا هیچی نمی گی؟

بهراد همین طور که سوار می شد با کلافگی گفت:

عابد و گرفتن ...

یه لحظه حس کردم خشک شدم... قلبم توی حلقم بود.

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

وای... .

قلبم محکم توی سینه می زد... دستهام به لریزه در اومد... یه لحظه به شدت احساس سرما

کردم... هیچی نمی تونستم بگم... لال شده بودم... فقط مرتب زیرلب می گفتم:

وای... وای... .

بدنم می لرزید... یه بار دیگه ماجرای خونه ی شیخ پیش چشم اومد... با عصبانیت پامو به

کف ماشین کوبوندم... من نمی تونستم توی این خراب شده بمونم... باید می رفتم... هرطور که

شده... .

بهراد تند گفت:

نگران نباش... عابد یه ادرس دیگه به این همسایشون داده بود تا به ما بده... اسمش اسپه...

ایرانیه... .

قلبم آرام گرفت... با امیدواری گفتم:

برامون پاسپورت درست میکنه؟

بهراد کلافه شیشه ی اتومبیلشو پایین داد و گفت:

فکر کنم مجبوریم با لنج بریم... قاچاقی... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بگو مجبوری با لنج بری... تو که مجبور نیستی با من بیای... .

بهراد فوری گفت:

تنهات نمیذارم... .

اخم کردم... یه لحظه تردید و دودلی سراغم اومد... یه آن ترسیدم... از اعتماد کردن می

ترسیدم... می ترسیدم بهراد برام یه هاتف دیگه بشه... .

به کبودی های صورتش نگاه کردم. بهراد دستمو گرفت و روی دنده گذاشت. گفت:

شاید خیلی عوضی باشم اما خوش قولم... مطمئن باش.

با اینکه مطمئن نبودم این حرف از ته دلش باشه اما دلم یه کم قرص شد... با این که مطمئن

نبودم حرفش درست باشه... .

یه حسیی بهم می گفت که بهراد بهم کلک نمی زنه ولی... عجیب شبیه همون حسیی بود که وقتی هاتقو دیدم داشتم... همیشه گول این حس رو می خوردم... از این حس می ترسیدم... .

اضطراب داشتم... ده بار دهنمو باز کردم تا همه چی رو بهم بریزم و بگم بهش اعتماد ندارم... چند بار دستم به سمت دستگیره ی در رفت... از بهراد بیشتر از اسی که تا به اون روز ندیده بودم می ترسیدم... چشمامو روی هم گذاشتم... یه بار دیگه سعی کردم قوی باشم... یه بار دیگه می خواستم مثل کوه سفت و سخت باشم... دستامو مشت کردم... ضعیف تر از اون کتیی شده بودم که جنازه ی پروانه رو آتیش زد... انگار دیگه نمی شناختمش... .

سرمو به سمت بهراد برگشتم تا بهش بگم اگه کلک تویی کارش باشه پدرشو در می یارم... با دیدن کیبودی های صورتش آرام شدم... همین که نگاهش کردم دوباره احساس امنیت سراغم اومد... نمی دونم این حس از کجا می اومد... ولی اینو می دونستم که گیر کردم... یا باید به بهراد تکیه می کردم و باهاش فرار می کردم یا باید می موندم و آخرش با میل خودم به کاری که بیثنا شروع کرده بود تن می دادم... نمی خواستم شرافتمو زیر پا بذارم... به هیچ قیمتی... .

جلویی یه هتل نگه داشت... همه چیز به روز بعد موکول شد.

شب بدی داشتم... شبم به دو جام پر مشروب ختم شد... و باعث شد تا خستگیمو فراموش کنم و مستی بهم غلبه کنه... خیلی اروم و زود خوابیدم.

غلٹی زدم و چشممو باز کردم. نور خورشید چشممو زد. چشمامو بستم و کش و قوسی اومدم... صدای تق تق مفصل های مچ پام بلند شد... چشمامو دوباره باز کردم. غلٹی روی پهلویی چیم زدم و... .

جیغ کوتاهی زدم و از جا پریدم. بلافاصله از رو تخت پایین اومدم... با وحشت به کسی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. من اینجا چی کار می کردم؟ تویی این اتاق ناآشنا... کنار یه پسر... .

بهراد لبخندی زد و گفت:

چه عجب! داشتم فکر می کردم تا بعد از ناهار بیدار نمی شی... .

هر لحظه نفسهام تندتر می شد... دستامو مشت کردم. به سمتش حمله کردم و با مشت تویی بازوش زدم. داد زدم:

عوضی... من بهت اعتماد کرده بودم... چرا اون روزی که خودم و برای همه چیز آماده کرده بودم کارت و نکردی؟ چرا من و با دوز و کلک کشیدی اینجا؟

مشت محکمی توی شکمش زدم. چنگی به یقه ش زدم ... دستامو محکم از مچ گرفت و با صدای بلند گفت:

چته؟ چي داري مي گي؟ حالت خوبه؟

دستامو کشیدم ولي محکم تر مچم و گرفت. داد زدم:

ولم کن ... دستت و بکش ... بهت مي گم ولم کن

بهراد با صدای بلندی گفت:

به جاي اين که اين قدر داد بزني يه کم فکر کن ... ديشبو يادت نمي ياد؟ بيټا ... عابد.....

مهران ... ادماي شيخ ...

کم کم به جرقه هايي توي مغزم زده شد. بعد کم کم همه چيز يادم اومد... و البته کبودي کمرنگ بهراد هم مزید بر علت شد تا با شرمندگی تک تک جزییاتو يادم بياد. بهراد حس کرد اروم شدم و ولم کرد... نفس راحتی کشیدم... راست مي گفت... ولي اخم کرد و از جاش بلند شد. لباساشو مرتب کرد و گفت:

اين کارات کم کم داره خسته م مي کنه ... خيلي دختر پردردسر و شلوغ کني هستي... مي دونستي؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

اگه اين طوري نبودم با اين بلاهايي که سرم اومد طاقت نمي اوردم... از خير سري همين اخلاقمه که اينجام و هنوز تسليم نشدم.

بهراد پوزخندي زد و گفت:

تو از خير سري گذشت کردن من اينجا سالم نشستي.

صورتم توي هم رفت. از جام بلند شدم و گفتم:

از آدم هايي که منت مي دارن متفهم... فهميدي؟

بحثو ادامه نداد... باز چشمم به کبودي صورتش افتاد و فکر کردم درسته که من ادم بي چشم و رويي هستم ولي دليل نيميشه منت بذاره ...

ولي اون کاملا بي اعتنا به حرفي که زده بودم گفت:

امروز مي رم دیدن اسي... تو همين جا بموني بهتره... با اون بساطي که ديشب راه انداختي و اتفاق هايي که افتاد بهتره جايي نبرمت... وقتي رفتي ايران هر کاري دوست داري بکن.

نفسمو با صدا بيرون دادم. تو دلم گفتم:

بمونم تو اتاق چي کار کنم؟

ولي با اون سردرد وحشتناكي كه داشتم ترجیح دادم به حرفش گوش کنم. بهراد بعد از ناهار رفت. جلوي آینه نشسته بودم و به صورتم نگاه مي کردم... به موهایی كه مشكي شده بود... كدوم دختری از خوشگل شدن بدش مي یابد؟ ولي من از این صورت... از این موها متنفر شده بودم... حالم از خودم بهم مي خورد... .
اون چند ساعتی كه از بهراد خبري نبود با نگرانی توي اتاق راه مي رفتم و با خودم فكر مي کردم... به فرض كه مي رفتم ایران... بعدش چي؟ كجا رو داشتم كه برم؟ خونه ي مامان و بابایی كه بعید مي دونستم تو خونه راهم بدن؟ خونه ي كامي كه ولش كردم و بعد از چند سال مهر و محبت اون طور جوابش و دادم؟ من كجاي ایران جا داشتم؟ كجاي این دنیا جاي من بود؟

سرم داشت مي تركید... ترجیح دادم دوباره دراز بکشم و استراحت کنم... اضطراب داشتم... از رفتن با لنج... از با بهراد توي یه اتاق بودن... از برگشتن به ایران... مي ترسیدم.
بعد یاد شادي افتادم... و بیتا... یاد شب قبل افتادم كه چه حرفایی بهم زده بودیم... پوزخندی زدم... انگار این وسط فقط من خوش شانس بودم... توي اوج بدبختي خوشبخت ترین بودم... .
وقتی هوا تاریک شد بهراد هم رسید. با دیدنش از جا پریدم. تا چشمش به من افتاد پرسید:

چرا رنگ و روت این قدر پریده؟

شونه بالا انداختم و با بی قراری پرسیدم:

چی شد؟

بهراد روي تخت نشست و گفت:

امشب مي ریم... نصفه شب مي ریم سمت اسكله.

قلبم توي سینه م ریخت. با ناباوری گفتم:

امشب؟ ولي... .

بهراد در حالی كه كتشو در مي آورد گفت:

یه لنج دیگه هفته ي بعد حرکت مي كنه... دیر مي شه... هرچی زودتر بهتر... .

اضطرابم خیلی بیشتر شد. به خودم اومدم و دیدم كه دارم ناخونامو مي خورم. سریع دستمو

پایین انداختم. بهراد چشماشو تتگ کرده بود و با دقت نگاهم مي کرد. یه اخم کوچولو تو

صورتش بود. از جاش بلند شد و به سمتم اومد. بازو هامو به آرومی گرفت و گفت:

چی شده؟ چرا این قدر ترسیدی؟ بار اولت نیست که با لنج می ری سفر... منم که باهاتم... نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. چه قدر این آدم عجیب بود... چند روز از اون شبی می گذشت که رو دسته ی میل نشسته بودم و داشتم وسوسه ش می کردم؟ خواستم بگم از برگشتن می ترسم... خواستم بگم کسی و ندارم و تتهام... خواستم از کامی برایش بگم ولی... یه لبخند زدم و به سردی گفتم:

نترسیدم... بعد این چند روز دیگه از هیچی نمی ترسم.

بازو هامو ول کرد. دستشو توی موهاش کرد و گفت:

می خوای بریم برای شام بیرون؟ حداقل یه جایی رو اینجا ببینی!

شونه بالا انداختم و بدون فکر گفتم: باشه.

سعی کردم درون خودمم مثل ظاهر سرد بکنم. با بهراد از هتل خارج شدم تا آخرین شب و جایی بگذروم که برام حکم جهنم و داشت. دستامو توی جیبم کردم و کنار بهراد قدم زنان توی پیاده رو به راه افتادم... به خیابون ها نگاه کردم... خیلی عریض تر و تمیزتر از خیابونای تهران بود... با ماشین هایی که آگه یه دونه ش و توی تهران می دیدم سرمو برمی گردوندم تا اون لحظه ای که از جلوی چشمم محو بشه تماشااش می کردم... نگاهمو به آدم هایی که دادم که توی پیاده رو راه می رفتن... لباس همشون روشن و رنگی بود... برعکس مردم ایران... از کنار یه دیسکو رد شدیم... یه صف از دختر و پسرهای جوون دم در بود و یه مرد قد بلند سیاه پوستم جلوی در و ایستاده بود و با وسواس عده ای خاصو راه می داد... همیشه دوست داشتم یه بار توی یه کشور خارجی دیسکو برم... ولی حالا توی موقعیتش بودم و دلم نمی خواست... به اندازه کافی جلوی مردها رقصیده بودم... اون قدری که تا آخر عمرم کافی بود... .

بهراد منو به یه رستوران ایرانی برد که تو ساحل مدینه الجمیرا بود. با دیدن جو اونجا یه حسی از هیجان به قلبم وارد شد. گارسون ها با لباس محلی بین میزها می گشتند. فضای رستوران به صورت سنتی بود. تازه اون وقت بود که فهمیدم چه قدر دلم برای ایران تنگ شده. میزی رو انتخاب کردیم که بهترین منظره رو به برج العرب داشت.

غذا رو سفارش دادیم و منتظر شدیم... دستمو زیر چونه م زده بودم و بیرون و نگاه می کردم. بهراد داشت در مورد برج العرب توضیح می داد و چیزهایی می گفت که اصلا نمی شنیدم... بعد از یه مدت متوجه شدم که با هیجان داره در مورد جایی به اسم امارت مال حرف می زنه. صورتمو به سمتش برگردوندم. بی اختیار لبخند زدم. با دیدن لبخندم یه خنده ی کوتاه کرد و به

صحبت هاش ادامه داد. دلم گرفته بود... بهراد می خواست بهم توضیح بده که اینجا چه قدر جاهای دیدنی و جالب داره ولی من دیدنی ها رو دیده بودم... سوختن پروانه توی آتیش رو... زیرزمین رستوران پوپک رو... چشم های آدم های مشتاقی که به رقص روی سن بود... خونه ی شیخ رو... مهمونیش رو... جایی که بیتا کار می کرد... دیگه برام اون منظره ی قشنگ از برج معروف و جزیره ی مصنوعی و چیزهای دیگه ای که بهراد از شون می گفت مهم نبود... اشک تو چشمام حلقه زد... ولی هنوز لبخند غمگینم روی لبم بود. بهراد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چی شد؟ ناراحتت کردم؟

آهسته گفتم:

می خوام منم از چیزهایی که اینجا دیدم برات بگم؟ از دخترهایی که پوپک سرنوشتشونو فروخت... از یه دختر هفده ساله که من کشیدمش اینجا... از جسدی که آتیشش زد... از آدم هایی که دیدم... از کارهایی که کردن... برای من از این برج ها و ساختمان ها نگو... منی که تو دل اینجا بودم نمی تونم این چیزهایی که می گی و بفهمم. قبل از این که اشکام پایین بچکه از چشمام پاکشون کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه قوی و متکی به خودم باشم. صورت بهراد توی هم رفت. از اون ذوق و شوق چند دقیقه پیش خبری نبود.

بهراد: تویی که تو دل ماجرا یه قطره اشکم نریختی نباید الان که همه چی تموم شده این کار و بکنی.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

آره... فقط... با دیدن این لباس ها... این فضا... یه دفعه دلم گرفت.

و به فضای رستوران اشاره کردم... غدامون و آوردن و بحث تموم شد.

غذای خوشمزه ای بود... با این حال... به زور می تونستم لقمه رو قورت بدم. بغض کرده

بودم... اون چند روز امیدم به برگشتن بود... حالا که داشتیم برمی گشتیم ترسیده بودم... با

صدای بهراد به خودم اومدم:

برنامه ت برای ایران چیه؟

مکثی طولانی کردم... لقمه مو سر فرصت جویدم و قورت دادم. گفتم:

نمی دونم... .

بهراد: برنامه اي نداري براي درس... کار؟

پوزخندي زدم و گفتم:

درس؟ کار؟ نه بابا... .

تو دلم گفتم:

من دارم به به چه جا براي خواب فکر مي کنم اين آقا به فکر درس و مشقه.

پرسيدم:

برنامه ي تو چيه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

مي رم ديدن چند تا از دوستانم... چند هفته اي مي مونم... يه سري هم به خانواده م مي زنم و برمي گردم.

سرشو پايين انداخت. همين که قاشقشو پر کرد و به سمت دهنش برد گفتم:

چرا مي خوي با من بيبي؟ حتما پشتش يه دليل محکم داري... نگو که به خاطر قول و قرارته.

قاشق رو توي بشقاب گذاشت. با دستمال دور دهنش و پاک کرد. بعد يه مکث طولاني گفت:

کتی... من پسر خوب و سربه راهي نيستم... ولي اين قدر ها بي وجدان نيستم که ببينم يکي از

دخترهاي هم وطن خودم اين طور بي پناه شده و دستشو نگیرم... خيلي از اين که دخترهامون

و با دوز و کلک مي کشونن اينجا شنیده بودم... با اين که اينجا زندگي مي کنم بهش توجه

نکرده بودم... ولي وقتي تو بهم گفتي که چه ماجرايي داشتی نتونستم بي تفاوت از کنارت رد

شم... ناراحت مي شي اگه بگم دلم برات سوخت؟ مي دونم وقتي غم آدم ها بزرگ باشه ترحم

حالشونو بهم مي زنه ولي... ببخشيد... اين حسي بود که بهت داشتيم... اگه کمکت نمي کردم تا

چند سال يادت مي افتادم و خودمو سرزنش مي کردم.

کمي از نوشابه م خوردم و گفتم:

ولي... تو اون روز اومده بودي تا کسيو از پوپک براي يه شب بخري.

پوزخند زد و گفت:

کسي که خودش بخواد... کسي که وقتي فرداش بره مجبور نباشم ديگه بهش فکر کنم... نه کسي

که ... مي فهمي چي مي گم؟ بعضي وقت ها تنهائي بهم فشار مي ياره... دلم براي خيلي چيزها

تنگ مي شه که گذاشتمشون و اومدم اينجا... يعني اينجا هم که نه... يه جورايي معلقم... خودمم

نميدونم چي و کجا دارم... بهت که گفتم... من آدم سر به راهي نيستم... اون شبم دلم مي

خواست با یه دختر باشم و یه کم خودمو گم کنم... وقتی فهمیدم ایرانی هستی خیلی خوشحال شدم... همون شب گفتم که تو باید مال من بشی. دلم می خواست با یکی باشم که زبونمو بفهمه مجبور نباشم با زبون قرضی باهانش حرف بزنم... بعد که توی مهمونی شیخ دیدمت... بقیه شو خودت می دونی... ولی... نمی خوام بذارم تنها بری... می ترسم دوباره بی کس و تنها گیرت بیارن و بلایی سرت بیارن. من غیرتی نیستم ولی... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

برات مهم بود دختر باشن یا نه؟

بهراد شونه بالا انداخت و گفت:

مهم؟؟؟ نمیدونم... تو تنها جنس آکی بودی که

زود حرفشو قطع کرد و زل زد به من! توی دلم احساس سرما می کردم. فهمیدم از دهنش پریده... گفتم:

به من گفتی اونی که تو میخوای و بقیه ندارن ... یادته؟ به همچین چیزی... پس فقط اکبندارو مصرف میکردی... .

بهراد آهی کشید. سر تگون داد و گفت:

کتی بی خیال شو... .

معذب شده بود... گفتم:

فقط داریم حرف می زنیم!

مکث کرد. سرشو تگون داد و گفت:

ببین! من به کارهایی که کردم افتخار نمی کنم... من با خیلی از دخترها بودم... ولی هیچ کدومشون دوشیزه نبودن... قیمت های پوپک سرسام آورده... بعدشم ارزش نداره بخاطر یه شب کلی سرمایه حروم کنی... درسته غرور و لذتش با همه ولی همیشه کوتاه می اومدم و برای یه شب دودمانمو به باد نمیدادم... همیشه فکر میکردم اونا راضین یا... هیچ وقت هیچ کدومشون در مقابل من اعتراض نکردن یا حس پشیمونی... هیچ وقت التماس نکردن... هیچ وقت جلوم اسم خدا و قرآن و پیغمبر و نیوردن... نمی گم مذهبی ام ولی اونطوری که تو به گریه افتادی و التماس کردی... نمی دونم درمورد بقیه می تونم بگم اونا خودشون بیشتر مشتاق بودن... شاید وقتی به پستم میخوردن که دیگه عادت کرده بودن... به هر حال... .

نفسشو فوت کرد و چشمهاشو بست . دستي به پیشونیش کشید . انگار زدن این حرف ها بر اش خيلي سخت بود .

آهسته زمزمه کرد :

من هنوز يه کم وجدان دارم

يه لبخند زد م که این دفعه هيچ غمي توش نبود . آروم گفتم :

همه ي چيزي که من الان لازم دارم همين يه ذره وجدانه .

با دیدن لبخندم خندید و دوباره يه طرف صورتش چال افتاد .

نفس عميقي کشیدم و گفتم :

بهراد؟ ... يه چيز ديگه

بهم نگاه کرد و پرسیدم :

اون شب سر من که شرط بستين

بهراد : خوب؟

پرسیدم :

به شيخ چيزي نمي رسيد ؟

بهراد لبخند کجي زد و گفت :

به شيخ يه قرار داد بزرگ مي رسيد ... من در قبال سرمايه ام و اون هم در ازاي سرمايه اش راضي شد

اخم کردم ... نفهميدم ماجرا از چه قراره ... گفتم :

ولي چرا؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

شيخ يه مدت زياديه که دوست داره از طريق شرکت من توي ايران بخصوص مشهد بتونه يه دم و دستگاهي راه بندازه و توقع داشت شرکت من به نوعي معرفش باشه ... ميدوني اينطور شعبه ها سود خوبي دارن ... پدر من تو ايران يه شرکت مهندسين سازه داره و شعبه ي توي دبي هم که من اداره اش ميکنم اسم و رسم داره ... يا تمام نوظهور بودنش باز هم جاي خودشو بين اکثر سرمايه دارها پيدا کرده ... کي از پول بدش مياد؟ شيخ دنبال يه نردبون مي گرده که بتونه ازش بالاتر بره ... از من و خانواده ي من خيلي ثروتمندتره بخاطر اموال خانوادگي ولي اسم و رسم بخصوصي تو کار نداره ... تمام شهرتش پيش دار و دسته هاي پوپکه و امثال اونه !

با تعجب گفتم:

یعنی تو سر قرار داد باهائش شرط بستنی؟

بهراد لبخندی زد و گفت:

آره یه جورایی ... بهش گفتم تو این مورد کمکش می کنم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

این قرار داد چقدر ارزش داشت؟

بهراد ابرو هاشو بالا داد و گفت:

از لحاظ مالی؟

_اره...

با حالت عجیبی بهم نگاه کرد و گفت:

برات مهمه؟

دستهامو توی هم قلاب کردم و گفتم:

یه جورایی ...

لبخندی زد و گفت: هول و حوش ده میلیون ...

تو چشمهائش نگاه کردم و اون گفت: دلار ...

دهنم باز موند ...

لبخندی به قیافه ام زد و گفت: کمه؟

با من من گفتم:

ده میلیون دلار ... یعنی ... یعنی ... ده میلیارد دتومن؟

بهراد سری تکون داد و گفت: آره ... یخرده بیشتر ...

دهنم هنوز باز بود و چشمهام هنوز گرد.

حس کردم پوست روی دستمو نوازش میکنه ... به چشمهائش نگاه کردم و لبخندی زد و گفت:

ارزشت بیشتر از این هاست کتی ...

لبخندی زدم و اروم دستشو بین دستهام گرفتم. اروم گفتم:

ارزش آدما رو نمی شه با پول سنجید ... این معامله رو ... این رقمو ... اون بازی رو فراموش

کن.

زل زده بود به چشمام ... با خودم فکر کردم چقدر ازش بخاطر همه چیز ممنونم.

بعد از رستوران بهراد از یکی از خودپردازها پول گرفت. منو رسوند هتل و خودش رفت تا به چیزهایی بخره و ماشینشو دست یکی از دوستاش بسپره. منم به دوش گرفتم و موهامو با ششو آ خشک کردم. هنوز ده دقیقه از بی کاری و بی قراریم نگذشته بود که بهراد رسید. به کوله پشتی دستش بود. چند تا بطری آب، به خورده خوراکی و به دست لباس برای خودش و چند دست لباس برای من توی کوله بود. کُتی روی لباسش پوشید و بیشتر پول هاشو توی جیب داخلی کتتش گذاشت. بعد رو بهم کرد و گفت:

حاضری؟

با سر جواب مثبت دادم. از هتل خارج شدیم و تاکسی گرفتیم. انگشتامو توی هم گره کرده بودم. اضطراب داشتم. قلبم محکم تو سینه می زد. بعد از به مدت که از دیدن من به اندازه ی به چشم بهم زدن اومد به اسکله رسیدیم.

اونجا هوا به نسبت خنک بود. به دریا نگاه کردم. به سری تور و تایرهای بزرگ این طرف و اون طرف اسکله ی قدیمی افتاده بودند. چند تا قایق هم نزدیک به اسکله روی آب شناور شده بودند... دو سه تا کشتی کوچک نزدیکمون بودند. به کشتی بزرگ هم از دور دست ها معلوم بود که از همون فاصله باشکوه به نظر می رسید. در همین موقع به مرد با لباسی مخصوص مردهای جنوب به سمتمون اومد. با بهراد دست داد و برای من که با اخم و تخم نگاهش می کردم سر تکون داد. فهمیدم که این مرد همون اسبه... صورتش آفتاب سوخته بود و چشم های ریز مشکی داشت. بهراد دست توی کوله پشتیش کرد و به مقدار پول دست اسبی گذاشت. اسبی اخمی کرد و گفت:

آقا ما قول و قرار داشتیم.

بهراد شونه بالا انداخت و گفت:

بقیه شو وقتی اون ور آب رسیدیم بهت می دم... انتظار نداری که همشو الان بهت بدم؟! اسبی اخمی کرد. انگشت اشاره و شستشو با آب دهن تر کرد و پول ها رو شمرد. همون طور که به سمت یکی از قایق ها می رفت گفت:

آقا به ما اعتماد نداری ها!

بهراد چیزی نگفت. دست منو گرفت و به سمت قایق رفتیم. اسبی برای یکی از مردها که نزدیک اسکله ایستاده بود دست تکون داد. جلو رفت و در گوشش چیزی گفت. نگاهی به لباس

مرد کردم. به نظر می رسید از مامورهای گشت ساحلی باشه. وحشت زده دست بهراد و فشار دادم و گفتم:

این اینجا چی کار می کنه؟ گیر ندن بهمون!

بهراد دستمو کشید و گفت:

نه بابا! مطمئن باش اسی باهانش طی کرده.

همون طوری که بهراد گفته بود شد. بدون هیچ مشکلی از جلوی مامور گذشتیم.

اول بهراد سوار قایق شد. بعد کمکم کرد که سوار شم. دستمو محکم به لبه ی قایق گرفتم.

نگاهی به قایق های اطرافم کردم. چرا بین این همه قایق ما باید سوار داغون ترینش می شدیم؟

اسی جلوی من و بهراد نشست. یه مرد دیگه م پشتمون بود که موتور قایقو روشن کرد. تا لبه

ی قایق بالا رفت بی اختیار چنگی به دست بهراد زد. برگشت و با تعجب نگاهم کرد. دستشو

ول کردم و قبل از این که سرم و برگردونم لبخند روی لب بهراد و دیدم.

خوشبختانه خیلی زود به لنج رسیدیم. یه نظر می رسید یه لنج صیادی بزرگ باشه. رنگش

قرمز بود و دور تا دورش تایرهای بزرگ و کوچیک وصل شده بود.

بهراد دوباره کمکم کرد که سوار بشم. تا اسی بالا اومد یه مرد با لباس سفید جنوبی به سمتمون

دوید و رو به اسی گفت:

زود باش... الان از ساحل می بیننشون ها!

اسی دستشو پشت من و بهراد گذاشت و گفت: بجنید.

همین که روی عرشه ایستادیم چشمم به دری افتاد که به کابین راه داشت. کنار کابین یه پلکان

بود که به کابین های طبقه ی دوم می رسید. دو تا کابین طبقه ی دوم بود.

اسی ما رو به سمت کابین کوچیکی توی طبقه ی دوم هل داد. توی کابین یه کمد و چند تا جعبه

بود. اسی کمدو هل داد و یه در کوچیک و کوتاه پشت کمد پیدا شد. کلید انداخت و درو باز

کرد. بهمون اشاره کرد که وارد شیم. من و بهراد با یه کم ترس و لرز بهم نگاه کردیم. خم شدیم

و از در وارد شدیم. یه انبار کوچیک و خالی اون پشت بود. اسی درو رومون قفل کرد و از

صدایی که پشت در می اومد فهمیدیم که دوباره کمد و جلوی در کشیده.

روی زمین نشستیم و زانو هامونو توی بغلمون گرفتیم. فضای انبار نمدار بود و نمی تونستم

خوب نفس بکشم. حرکت آروم و نرم لنج روی آب باعث می شد هم سرم گیج بره هم یه

جورایی دلم پیچ بخوره.

بهراد با تعجب گفت:

همین جوري اومدي دوبي؟

دوست نداشتم دهنمو باز کنم و حرف بزنم. خیلی کوتاه گفتم:

یه جورايي آره... .

چشمامو بستم و سعی کردم به حال بدم توجهي نکنم... خودمو دلداري مي دادم:

مي ريم ايران... همه چي درست مي شه... داري از اين جهنم مي ري... مي بيني؟ بهرادم

تنهات نداشته... همه چي خوبه... .

به راه افتاديم. اضطراب داشتم. با خودم گفتم آگه ما رو بگيرن چي مي شه؟ قلبم توي سينه فرو

ريخت... چي کار مي کردند؟ زندانيم مي کردند يا تحويل خانواده م مي دادن؟ ... آگه اسي ما

رو مي زدديد چي؟... آگه به خاطر پول تهديدمون مي کرد چي؟... دستام چرا اين قدر مي

لرزيد؟

دست بهراد و روي شونه م احساس کردم. آرام گفتم:

چرا داري سخته مي کنی؟ همه چي درست مي شه... نگران نباش... .

اخم کردم و گفتم:

حالم خوبه... فقط... دريا حالم و بد مي کنه.

دوباره داشت با دقت صورتمو نگاه مي کرد. سرمو برگردوندم. دوست نداشتم بفهمه که چه قدر

اضطراب دارم.

کم کم زانو هام به خاطر اون طور نشستن درد گرفت. يه کم پاهام و دراز کردم ولي اون قدر

فضا کوچیک بود که نمي تونستم راحت بشينم. سر بهراد پايين افتاده بود. فهميدم خوابيده... .

تشنه م شده بود. کوله پشتي رو باز کردم و يه بطري آب بيرون اوردم. چشمم به لباسي که زير

بطري بود افتاد. با کنجکاوي بيرون کشيدمش. يه چادر عربي بود. نمي دونم چرا ترسيدم و

چادر و توي کوله چپوندم... دستام و دور بازو هام حلقه کردم... با چشم هاي گشاد شده به کوله

پشتي زل زدم... به لبه ي سياه چادري که ازش آویزون بود... قلبم محکم توي سينه مي زد... .

ياد همه ي اون چيزهايي افتادم که زير پل خوابيدن و بهش ترجيح داده بودم... دوباره همه ي

اون چيزها به مغزم هجوم آورد... .

کتی... اسم اون دختره چی بود توی مدرسه که سی دی آهنگ به دوستاش می داد؟... اون آهنگ ها رو یادته که بچه ها توی اردوها... سر زنگ ورزش می خوندن؟... یادته یکی از بچه ها وقتی معلم نداشتید می اومد وسط کلاس و شال گردنش و دور کمرش گره می زد و با ضربی که بچه ها روی نیمکت می گرفتند چه جوری می رقصید؟

براشون بگو... از اون لباس عربی و سکه هایی بگو که با هر ضربه جیرینگ جیرینگ صدش چه لبخندی که روی لب مردها نمی آورد... براشون از اون موقعی بگو که جلوی پای بهراد روی زمین نشست... دست روی شونه ی شیخ گذاشتی و دورش چرخیدی... کتی... یادته هر وقت می شستن دور هم از مسافرت هاشون می گفتند؟ از این که با پسرها و دخترهای فامیل کنار هم می شستن و تا خود صبح ورق بازی می کردند؟

براشون از بازی بهراد و شیخ بگو... براشون از چهار تا آس توی دست بهراد بگو... از تک دلی بگو که رو بود... از پسری که با چهار تا آس تو رو خرید... کتی... یادت رفته بچه ها تولدشون که می شد دعوتت نمی کردند چون بچه مثبت می گفتند؟ یادت رفته از مهمونی ها و رقصشون چیا برات می گفتن؟

براشون بگو... از مهمونی شیخ و قصر طلایش بگو... از ناهاری که روی میزش چیده بود بگو... یادت نره براشون از اون موقعی بگی که با اون دهن چرب و چیلش دستت و بوسید... یادت نره براشون از اون دختری بگی که همون شب با خودش خونه آورد و دیگه ندیدیش... کتی... یادت که نرفته می خواستن به یه مرد سی و خورده ای ساله بدنت؟ کتی یادت که نرفته نمی داشتن درس بخونی؟

کتی... انگار همین دیروز بود که علی اومد و با التماس می خواست برت گردونه... کتی انگار نه انگار چند سال از اون دله دزدیهات می گذره... کتی یادت نره همون آدمی بودی که کامی می خواست به خاطرت آدم بشه...

نه... کتی... نگو... همه ش و مثل همیشه بریز تو خودت... آدم های باورشون نمی شه... براشون نگو که می ترسی از بدبختی و بیچارگی مجبور بشی دوباره تو پارک و زیرپل بخوابی... نه... کتی... هیچی بهشون نگو...

لبه ی چادر عربی رو توی کوله کردم و زیپش و با حرص کشیدم و بستم.

لنج و ایستاد... تکیه م و از دیوار گرفتم... دوباره قلبم داشت محکم می زد. یعنی گشت نگهمون داشته؟ نگاهی به بهراد انداختم. سرش روی شونه ش افتاده بود. با یه اخم عمیق روی صورتش خوابیده بود. خواستم بیدارش کنم... ولی... بی خیالش شدم.

گوشتم و به در چسبوندم. منتظر بودم که صدای کشیده شدن کمد و روی زمین بشنوم. صدای تقی شنیدم و فهمیدم در کابین باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. دوباره برگشتم و بهراد و نگاه کردم... هنوز خواب بود... صدای قدم هایی رو از پشت در شنیدم. صدای حرف زدن می اومد... نمی فهمیدم فارسیه یا عربی...

دوباره صدای تق در و شنیدم... دیگه صدایی از پشت در نمی اومد.. رفته بودن. نفس راحتی کشیدم... سر جام صاف نشستم. مفصل زانو هام از درد داشت منفجر می شد. با دستم یه کم پامو ماساژ دادم. بهراد چطوری این قدر راحت خوابیده بود؟

کم کم چشمم گرم شد... خواب دیدم توی یه قایق کوچیک وسط دریام... موج های بلند محکم به تته ی قایق می خورد و سرتاپام رو خیس کرده بود... صدای بلند رعد و برق رو که شنیدم دستم رو گوش هام گذاشتم و جیغ کشیدم. یه دفعه مامانم بالای سرم ظاهر شد... با دست محکم توی کمر و شونه هام می زد و گفت:

دختره ی عفریته... گذاشتی رفتی تا برای مردها تو رستوران با شکم لخت عربی برقصی؟ ... خدا منو بکش... منو بکش...

سرمو با دست چسبیدم و جیغ کشیدم... یه دفعه مامانم غیب شد... چشمم به قایق کناری افتاد... شادی ساکت و آرام توی قایق نشسته بود... قایقش با سرعت داشت ازم دور می شد... جیغ زدم: شادی!

نشستن لبه ی قایق و با دست پارو زدم تا به شادی برسم... جیغ زدم.. صداش کردم... ولی شادی با دهنی نیمه باز مات و متحیر نگاهم می کرد... یه دفعه یه کشتی بزرگ ظاهر شد... آب رو شکافت و موج بزرگی درست که محکم به قایقم خورد... یه گوشه پرت شدم... چشمم به عرشه ی کشتی افتاد... شیخ رو دیدم که با عبای سفید و ایستاده بود و با خنده نگاه می کرد... با صدای بلند گفت:

انا احبک ... حبیبی... انت و سیم... (من دوستت دارم عشق من... تو جذابی...)

جیغی از شدت وحشت کشیدم... یه دفعه شادی با یه لباس عربی زرد روی عرشه ظاهر شد و شروع کرد به رقصیدن... شیخ همین طور که دور شادی می چرخید دستهایش رو توی هوا

تکون داد... از دستاش پول و سکه فواره زد... سکه ها روی سر و روی شادی می ریخت و شادی هنوز داشت می رقصید... جیغ زد:

شادی... شادی... بیا پایین...

یه دفعه از خواب پریدم. بهراد دستش رو دهنم گذاشت و گفت:

آروم... هیس!

جیغی کشیدم که با فشار دست بهراد خفه شد... بهراد گفت:

آروم تر... کتی... منم... من اینجا...

نفس نفس می زدم... چنگی به دست بهراد زدم... دستش رو پایین آورد... نگاهی به دور و برم

کردم... احساس کردم لنج و ایستاده... دستمو روی قلبم که محکم توی سینه م می زد گذاشتم...

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود...

یه دفعه در کابین با صدای تقی باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. خواستم آب دهنمو قورت

بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده... صدای پایی رو شنیدم. نگاهی به بهراد کردم... نگاهش

به در کابین بود... هر لحظه منتظر بودم کمد با صدای گوشخراشی از جلوی در کنار بره...

صدای مردی رو شنیدم:

این جعبه ها چیه؟

اسی گفت:

خالیه سرکار...

قلبم توی سینه فرو ریخت... سرکار... دستمو جلوی دهنم گذاشتم... چشم های بهراد هم از

تعجب و ترس چهار تا شده بود...

مامور گشت گفت:

لنج صیادی برای چی نصفه شب راه افتاده؟ چی جا به جا می کردید؟

اسی با لحنی محزون گفت:

زنم مریض شده سرکار... دارم می رم پیشش... از منزل زنگ زدند و منو خواستند... منم هل

کردم و گفتم زودتر خودمو برسونم...

مامور گشت گفت:

معلوم می شه... این کمد چیه اینجا؟

دستم روی قلبم گذاشتم... آگه ما رو می گرفتند چی؟ منو می بردند پیش مامان و بابام؟ می گفتند با یه پسر توی لنج بودم؟ بابام منو می کشت...
اسی گفت: خالیه سرکار...

احساس کردم صدای تقی که اومد مربوط به باز شدن در کمد... لبم رو گزیدم... بی اختیار داشتم دست بهراد رو با ناخون های بلندم چنگ می زدم... یه دفعه یه ضربه ی محکم به کمد خورد... بی اراده ناخونم رو توی دست بهراد فرو کردم... سقلمه ای محکم به پهلو زد که به جای زخم خورد... نفس توی سینه م حبس شد... ناله ای کردم...
سریع با دست جلوی دهنم و گرفتم. یه دفعه مامور گفت:
این صدای چی بود؟

اسی بعد از مکثی با لحنی که حالت چاپلوسانه داشت گفت:
گربه مونه... حتما از کابین کناری فرار کرده پدرسوخته...
صدای تق تقی از در و دیوار کمد اومد... احتمالا مامور داشت دیواره هاش رو چک می کرد... بعد از چند دقیقه ی نفس گیر بالاخره مامور گفت:
بریم کابین کناری...

نفس راحتی کشیدم... بعد از یه ربع دوباره به راه افتادیم.
بهراد دستش رو از چنگ ناخونام آزاد کرد و آهسته گفت: به خیر گذشت...

چند ساعت بعد به یه خواب عمیق فرو رفته بودم که صدای کشیده شدن کمد روی زمین و شنیدم. بلافاصله از خواب پریدم. متوجه شدم که متوقف شدیم. بهرادو صدا زد. اسی درو باز کرد و گفت:

رسیدیم بندر... زود باشید... باید سریع پیاده شیم.
داشتم به سمت در می رفتم که بهراد بازومو کشید و گفت:
یادت که نرفته!

و از توی کوله پشتیش چادرو در آورد و دستم داد. گفت:
اینجا ایرانه...

یاد مامان و بابا و علی افتادم... نگاهم و از چادر گرفتم و گفتم:
نمی تونستی یه روسری بخری؟

بهراد : نمي توني روي سرت نگاهش داري؟ ... راستش... اولين چيزي بود که پيدا کردم.
اسي وسط حرفمون پرید و گفت:

زود باشيد ديگه... الان سرو کله ي گشتي ها پيدا مي شه.

به سمت در کابين رفتم که اسي زد زیر خنده و گفت:

چند وقته ايران نبودي دختر؟ يادت رفته اينجا کجاست... سرت کن... زود باش.

به ناچار چادر و از دست بهراد گرفتم. چون زيرش مقنعه و مانتو نداشتم قشنگ رو گرفتم.

همون طور که به سمت قايق مي رفتيم بهراد آهسته گفت:

نمي دونستم اين قدر خوب بلدي روي سرت نگاهش داري...

پوزخندي زدم و گفتم:

خيلي چيزها هست که تو نمي دوني.

سوار قايق شدیم و به سمت اسکله رفتیم. دوباره از ترس مجبور شدم لبه ي قايق و چنگ بزنم.

بهراد با لذت شکافته شدن آب دريا توي شب و نگاه مي کرد و لبخندي روي لبش بود. من

داشتم از ترس زهره ترک مي شدم. قلبم محکم مي زد و دستام به لرزه در اومده بود.

قايق به اسکله رسيد. بهراد پياده شد و دستش و براي کمک کردن بهم دراز کرد. بلند شدم و

روي زانوهاي لرزوم ايستادم. سريع دست بهراد و گرفتم و روي زمين و ايستادم. نفس راحتی

کشيدم... از شر آب و دريا و قايق و لنج و ... خلاص شده بودم. رومو گرفتم و با اسي به سمت

يه و انت قراضه رفتيم... اسي پشت فرمون نشست و بهراد بين من و اون نشست. اسي شروع

به رانندگي توي يه جاده ي خاكي و پر تپه چاله کرد. دستمو به داشبورد گرفتم ولي فايده اي

نداشت... مي رفتيم روي يه تپه ي کوچيک و بعد و انت يه طرفي توي چاله مي افتاد... به شدت

به سمت چپ و راست پرت مي شديم. بعد پنج دقيقه گردنم درد گرفت و با عصبانيت داد زدم:

يه کم آروم تر...چه خبرته؟

اسي دوباره يکي از اون قهقهه هاش و زد و گفت:

اگه صبح بشه کار شما دو تا زاره...

توي چاله اي پر از آب افتاديم. به موقع در و گرفتم ولي سرم محکم به شيشه خورد.

اسي نيم نگاهي بهم کرد و دوباره خنديد... چشم غره اي بهش رفتم ولي نمي تونستم حرفي

بهش بزنم... کارمون پيشش گير بود.

دفعات بعدی بر خورد سنگین تکرار نشد چرا که بهراد دستشو دور شونه ام حلقه کرد و محکم منو به خودش چسبوند و حفاظم شد تا با هر برخوردی به سمتی پرت نشم.

از جاده ی خاکی که دور تا دورش درخت های کوتاه بود گذشتیم. خورشید تازه داشت طلوع می کرد که به یه آبادی رسیدیم. یه جاده ی خاکی به چند تا خونه ی کوچیک و پراکنده منتهی می شد. یه پسر بچه رو دیدیم که خمیازه کشون با یه دبه آب کنار جاده راه می رفت. از آبادی خارج شدیم و صد متر اون طرف تر کنار یه خونه ی به نسبت بزرگ متوقف شدیم. دیوار های کاهگلی خونه قلوه کن شده بود. سقف چوبی خونه به نظرم در حال ریزش بود. جلوی در حسابی خاکی بود و بوی بدی به مشام می رسید. بی اختیار بینیمو چین انداختم. دنبال بهراد به سمت خونه رفتم. اسی در زد و صدا زد:

شاغلام... بیا دم در... اسی م...

بدون تعارف با دست بینیمو گرفتم... بوی بد آشغال هایی که چند متر اون طرف تر روی هم انبار شده بود اذیت می کرد. کم کم خورشید داشت همه جا رو روشن می کرد و می تونستم صدای ضعیف پرنده ها رو از درخت هایی که دور دست ها بودند بشنوم.

در باز شد و یه مرد با صورتی سیاه و سری کچل دم در ظاهر شد. اسی صداشو پایین آورد و به شاغلام چیزی گفت. شاغلام با حالتی مشکوک منو بهراد و نگاه کرد. بعد با سر به اسی جواب مثبت داد. اسی به سمتمون اومد. رو به بهراد گفت:

می تونی یه مدت اینجا بمونی... هر وقت یه ماشین به سمت تهران گیر آوردی برو... فقط باید کرایه ی موندنتون و با شاغلام حساب کنی... این پول ما رو هم بده و دیگه به سلامت.

بهراد دست توی کوله پشتیش کرد و پول و کف دست اسی گذاشت. متوجه شدم شاغلام با دقت به کوله ی بهراد و پول هایی که بیرون آورد زل زده... بلافاصله رد نگاهمو گرفت. پوزخندی بهم زد و وارد خونه ی خرابه ش شد.

بهراد با نگرانی به خونه نگاه می کرد... می دونستم بچه ی ناز پروده ایه و اینجور جاها رو ندیده. زودتر از اون به سمت خونه رفتم و در و باز کردم.

بلافاصله چشمم به چند تا دختر و پسر افتاد که دور تا دور خونه روی گلیم نشسته بودند و سرشونو به پشتی ها تکیه داده بودند... همه خواب بودند. بچه شهری به نظر می رسیدند. حدس زدم فراری باشند و بخوان قاچاقی از مرز خارج شن. به جز دختر و پسر های جوانی که احتمالاً دوست بودند و از خونه فرار کرده بودند یه خانواده ی چهار نفره و چند تا دختر تنها

هم اونجا بودند. من و بهراد سریع یه گوشه نشستیم و به پشتی صدري رنگ تکیه دادیم. نگاهی به سقف خونه کردم که چند جایی شکاف داشت. سرم و پایین تر اوردم و به طاقچه نگاه کردم که روش جاسیگاری و یه چراغ قدیمی بود. یه منقل و بساط تریاک هم یه گوشه ی اتاق بود. بقیه ی اتاق رو ساک و وسیله های مسافرها پر کرده بود. نگاهی به صورتشون کردم... همه خسته و کثیف به نظر می رسیدند... خواب اکثرشون ناآروم بود. نگاهی به صورت بهراد کردم که با یه پوزخند روی صورتش داشت دخترهای جوون و نگاه می کرد. منم نگاهی بهشون کردم... یکیشون پوست روشن و موهای بلند بلوند داشت... نمی دونم چرا ناخودآگاه یاد خودم افتادم... مثل اولین روزهایی که وارد دویی شده بودم... نگاهی به صورتشون کردم... صورت های آرایش کرده و موهای خوش رنگ... حالا منم داشتم پوزخند می زدم... این آدم ها رو که با جون و دل به استقبال رقص برای مهمونایی رو هوس باز و دست و دهن چرب و چیلی شیخ می رفتند نمی فهمیدم...

از خستگی نمی تونستم حرف بزنم. سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم. بهراد در گوشم گفت:

من از اینجا خوشم نمی یاد... زیاد خواب... همین که سر ظهر شد می ریم برای تهران ماشین پیدا کنیم...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. بعد چشمامو باز کردم و به صورتش نگاه کردم. خسته بود و با نفرت به دور و برش نگاه می کرد... می دونستم از اومدن با من عین چی پشیمون شده ولی... شونه بالا انداختم و با بی تفاوتی فکر کردم من که ازش نخواستہ بودم!

ولی با میزان کمی تفاوت به خرج دادن حس کردم باید ازش ممنون باشم!!! سرم و چرخوندم و شاغلام و دیدم که نزدیک در اتاقی که به اون سالن باز می شد ایستاده بود. دست زیر چونه ش زده بود و با یه حال عجیبی نگاه می کرد... با عصبانیت چشمم و بستم و چادر و روی صورتم کشیدم...

(فصل ۶)

جدایی

(فصل ششم : جدایی)

ایران - تهران

از پله های اتوبوس پایین اومدم...

با تماشای اسفالت داغ و نور پر تابش خورشید که به سرم کوبیده میشد... چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم...

من برگشتم...

تنها چیزی که میتونستم باورش کنم و لمسش کنم همین بود... بازگشت...!

صدای بهراد و شنیدم که گفت: خوابی؟؟؟

چشمهامو باز کردم... نور خورشید دم ظهر باعث شد پلکهام بیشتر از حد باز نشن... بهراد ساک و چمدون و گرفته بود به من نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باورم نمیشه برگشتم...

بهراد لبخند کجی زد و گفت: اینجا تهرانه... یعنی شهری که... هرچی که توش می بینی باعثه تحریکه!!! بیا بریم من گشتمه...

و دست زیر بازوم انداخت و از میون حجمی از هیاهو و اعلام شماره های تعاونی و سفرهای نامشخص گذشتیم...

درحالی که سوار تاکسی زردی شدیم و بهراد برای راحتی من جلو نشست و من عقب تنها نشسته بودم و سرمو به شیشه ی اتومبیل تکیه دادم...

دود و دم شهرمو می بلعیدم...

بوی گند گازوئیلی که توی ماشین می پیچید...

میدون ازادی و که اگر پاهاشو جفت میکرد از برج میلادم قدش بلند تر بود و با حریمی نگاه میکردم.

باورم نمیشد بتونم دوباره دورش بچرخم و بگردم... که دور این قامت سفیدش بگردم... که یه لحظه به جونم بیفته اینا همش یه خوابه... اینا همش یه رویاست... اگر چشمهامو باز کنم... من پیش شیخ رجبم...

چشمهامو بستم و باز کردم... با صدای بوق و گرما... صدای ترافیک و خستگی... نگاهموبه شهرم چرخوندم... به جایی که میتونستم حرف بزنم... میتونستم حرفها رو بفهمم... میتونستم زرنگی کنم و بچاپم... میتونستم پاکی کنم و... اینجا رو می پرستیدم...

دیگه پشت دستمو داغ کنم اگر پا از این شهر بیرون بذارم... اگر این دود و دمشو به زرق و برق بفروشم... من بودم و شاید پونزده روز تجربه که به اندازه صد سال ازم عمر و جون گرفت...

دیگه پشت دستمو داغ کنم که به هر ناکسی اعتماد کنم!... که این پاکی و شرافت و بفروشم به سه چهار تا ازادی و هرکاری کردن برای زنده موندن...

با صدای بهراد که به سمتم چرخید و گفت: نظرت چیه بریم یه رستوران و نهار بخوریم؟ به صورت بهراد نگاه کردم... درحالی که خستگی و اشفتگی از صورتش می بارید و کمی عرق روی پیشونیش حضور گرما رو در تهران اعلام میکرد لبخندی بی اراده زدم و موافقتمو با تکیه سر اعلام کردم.

بهراد سری تکیه داد و گفت: پس بریم هتل همونجا هم نهار بخوریم؟ هرچی که میگفت نه نمیاوردم...

لبخندی بهم زد و گفت: تهران خیلی عوض شده؟

تلخ خندی زدم و چیزی نگفتم... اما باعث شد تا نطق راننده باز بشه و از بهراد بپرسه چند وقته که ایران نبوده...

بهراد هم در جواب گفت: فقط دوساله که ایران نبوده... و تهران اصلا عوض نشده... و حرفش بیشتر جنبه ی شوخی ای داشته وگرنه اون فقط شش ماه دبی بود و میرفت و میومد... این اولین شوخی ای بود که فقط من میدونستم و خودش!...

به بهراد فکر میکردم...

به کمک هاش... به اینکه اگر الان اینجا تو این دود و دم نفس میکشم بخاطر بهراد...

بخاطر ه اینکه اون هست و دستمو گرفت ... یه لحظه وجودم بهم نهیب زد که اونم یه ناکس بود که توبهش اعتماد کردی ... !!!

اره ... کسی منکر این نبود که بهراد چی بود و چی هست ... ولی فعلا فرشته ی نجات بود نه یه ناکس ... فعلا یه موجودی بود که نقش همه کس و برام ایفا میکرد!!! یه کامبیز شماره ی دو!!!

دوباره سرمو از پنجره بیرون کردم و مشغول تماشای وطنم شدم... هنوز باورش برام ممکن نبود... هنوز فکر میکردم خوابم... بدتر از همه اینکه فکر میکردم حالا که برگشتم قراره چه اتفاقی بیفته؟!

وارد هتل شدیم... بهراد به سمت رزپیشن رفت و دیدم که دو سه تا تراول بیرون آورد... مرد متصدی نگاهی به من کرد و سری تکون داد و کلیدی و به سمت بهراد گرفت.

باهم وارد اسانسور شدیم... نمیدونم چرا تو دلم یه حس ترس بود... یه حس ندونستن... یه حس خیلی خفن که نمیدونستم باید چطوری تعبیرش کنم... از اون حسا بود که نوید ار امش قبل از طوفان و میداد...

شاید هم حسای توام با عذاب وجدان...

قبل از هر فکر و تعبیر هر حس دیگه وارد اتاق شدیم... بهراد خودش و روی تخت پرت کرد و چشمهاشو بست... به چهره ی خسته اش نگاه کردم و لبه ی تخت نشستم و گفتم: طوری شده؟ با پنجه هاش موهاشو عقب فرستاد و گفت: نه ... چطور... و روی تخت نیم خیز شد و بهم نگاه کرد.

-هیچی همینطوری پرسیدم...

چشمهاشوباریک کرد و گفت: نگران منی؟

از جام بلند شدم و گفتم: من خیلی گشمنه...

بهراد غلٹی روی تخت زد و دستشو به تلفن رسوند و گفت: سفارش میدم بیارن بالا باشه؟

دوباره بهش نگاه کردم... یه چیزیش بود... دقیقا نمیدونستم چی... !

به دستشویی رفتم... با دیدن وان حموم و سوسه شدم تا یه دوش بگیرم... لنج این دفعه نمور و گند نبود شاید هم بود و حضور کنار بهراد برام خیلی سختش نکرده بود... وان و پر کردم.

وارد وان شدم و توي اب داغ دراز کشیدم... چند لحظه اجازه دادم بدنم اروم بگیره... دلم نمیخواست ذره ذره ی طعم و ظنمو با افکار نامربوط و پراکنده خراب کنم... دوست نداشتم این طعم لذیذ که منشاش حفظ نسبی شرافتم بود و تلخ کنم...
دوست داشتم یه مدت بعد از اروم شدنم فکر کنم که باید چیکار کنم.
تنها چیزی که میدونستم این بود که جام امنه...
غذارو آوردن... بوی کباب تو سرم پیچید... مشغول خوردن شدم. چنان با ولع و حرص میخوردم که زمان و زمین از دستم در رفته بود.
حواسم به بهراد نبود غذا موتند تموم کردم وقتی سرمو بلند کردم و چشم تو چشم باهانش شدم لبخندی زد و گفت: سیر شدی؟
-عجیب چسبید... خیلی وقت بود یه غذای راحت از گلویم پایین نرفته بود.
بهراد: چه خوب... خوشحالم.
دستم رو دستش که پنجه هاش به چنگال قفل بود گذاشتم و گفتم: تا عمر دارم مدیونتم...
تو چشمام نگاه کرد و لبخند خسته ای زد و گفت: هنوز یادم نرفته ادمم...
اروم پشت دستشو نوازش کردم و گفتم: خوشحالم که هنوز یادته...
دستشو اروم از زیر دستم بیرون کشید و گفت: بهتره استراحت کنی... لابد خیلی کارداری...
جایی و برای رفتن داری؟ وبدون اینکه منتظر جواب من باشه گفت: منم باید به خانواده ام بگم که برگشتم... روی تخت دراز کشید و گفت: از خستگی دارم بیهوش میشم...
به غذای دست نخورده اش نگاه کردم...
عین بچه ها میخوابید... دمر... درحالی که بالششو بغل کرده بود.
وقتی موهانش تو صورتش میریخت عمرا باور میکردم که اون یه پسر جوان بیست هشت یا سی ساله است که تو دبی برای ارضای غریزه اش...
لبمو گزیدم... من قرار بود فکر نکنم.
حالا باید کجا میرفتم؟
صدای نفس های بهراد تو گوشم بود. روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.
باید میرفتم پیش کامی؟
یابیش خانواده ام...

چند وقت گذشته بود ... چند وقت بود که نبودم ... یه چیزی وادارم میکرد که فکر کنم من نزدیک صد ساله اینجا نبودم ... شاید هم بیشتر ... اصلا از بدو تولدم ...
 انگار هیچ وقت نبودم ... یعنی اصلا بودن و تو چی میدیدم؟
 سرمو روی پشتی کاناپه گذاشتم و به سقف خیره شدم ... حس کردم گونه ام خیس شد.
 قطره اشکی که از روی چشم پایین چکید و باسر انگشت گرفتم و فکر کردم حالا اشکم برای چیه؟ برای خلاصی یا برای ...
 چمه؟

ندایی تو درونم میگفت هنوزم بدبختم ... من بی کس و کارم ... خانواده ام منو رها کردن و منم ... همچنین ...

ندایی تو وجودم داد میزد من خیلی تنهام ... هیچ کس و ندارم ... حتی یه دوست ...
 همون ندا بهم طعنه میزد کسی هم که دوستت داشت و میتونست به تو خانواده عطا کنه تو بخاطر رویاهای احمقانه ات پش زدی ... !
 دماغمو بالا کشیدم ...

از این همه تنهایی و بی کسی از خودم بدم اومد ...
 انگار رها شده بودم ... واقعا دیگه هیچ کس و نداشتم ... دیگه هیچی نداشتم ...
 بغضمو با فرو دادن اب دهنم سعی کردم التیام ببخشم ...
 من هنوز باکره بودم ... هنوز درست بودم ... شاید نه کامل اما ... خوب ... حداقل خدا منو یادش نرفته بود ... منو رها نکرده بود.
 با صدای نفس های تند بهراد سرمو به سمتش چرخوندم ...
 تمام صورتش خیس عرق بود.
 با هول از جا پریدم و به سمتش رفتم ... به ارومی تکونش دادم و صداش کردم: بهراد ... بهراد ...
 بهراد بیدار شو ...

چشمه اشو باز کرد و بهم خیره شد.
 حذقه ی چشمه اش سرخ بود ... زیر پلکهاشم گود رفته و کبود بنظر م می رسید.
 با هول گفتم: چی شده چرا اینقدر عرق کردی؟
 نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی ... فکر کنم سرما خوردم ... لنج خیلی سرد بود.
 صداش گرفته بود.

لبخندی زد و گفت: تو خوابیدی؟

من خسته نیستم...

بهراد چشماشو بست و گفت: ولی من انگار یه تریلی از روم رد شده ... خیلی خستم.

از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم.

در حالی که پتویی که رو خودش کشیده بود و پیشونیش همچنان خیس عرق میشد و از روش

میکشیدم فکر کردم حالا میتونم درک کنم چرا بنظرم خیلی گرفته و خسته میومد.

و باز فکر کردم اگر تا الان اون نبود...

لبه‌اش کمی نیمه باز بود... دو دگمه ی اول پیراهنش هم باز بود ... پوست بدنش عین من سفید

بود شاید یه درجه تیره تر...

روش خم شدم ... مژه هاش هم بلند بود.

از قیافه اش خوشم میومد...

با نمک رو به جذاب بود...

بخصوص وقتی یه جوری عمیق میخندید چال گونه داشت.

اینطوری بیشتر ازش خوشم میومد.

خودمو عقب کشیدم و از تو یخچال دوسه تا بطری اب سرد برداشتم... به حموم رفتم و یه

حوله ی کوچیک مخصوص دست و صورت تمیز هم برداشتم.

درحالی که فکر میکردم عین فیلم ها میخوام رو پیشونیش حوله ی خیس سرد بذارم یه ته خنده

ای کردم و صدای نفس هاش که با هذیونش مخلوط شده بود منو به خودم آورد که باید دقیقا

عین فیلم ها رو پیشونی کسی که منو تو یه بازي برده بود تا شب و باهام بگذرونه و صبحش هم

پسم بده حوله ی خیس بذارم.

با حوله ی خیس مشغول شدم اول صورتش بعد هم گردنش ... تنش داغ داغ بود ... دگمه هاشو

یکی یکی باز کردم... یه حوله ی بزرگتر برداشتم و لای حوله چند تا یخ گذاشتم و اونو روی

سطح سینه ی ستبر و عضلانیاش گذاشتم. دوباره از جا بلند شدم کمی یخ داخل لگن ریختم و اب

شیر و باز کردم... لگن و پر اب کردم و به سمت تخت رفتم.

برای کامی هم یکی دو بار از این کارا کرده بودم...

پاچه های شلوار بهراد و تا زانوش بالا دادم... چقدر کم مو بود!

سرمو تکون دادم و پاهاشو تو اب یخ گذاشتم... همینجور که روی ساق پاهاش مشت مشت اب میریختم بهش نگاه میکردم... یه حوله رو پیشونیش... یه حوله رو سینه اش... یه لگن زیر پاش... خوب خوش خوشانش شده بود! نفس های تندش بهم هشدار داد کمی سرعتمو بیشتر کنم... نگران بودم تشنج کنه!

دو بار اب لگن و عوض کردم باورم نمیشد با اون همه یخ باز اب سرد کمی ولرم شده بود!... چرا تبش پایین نمیومد؟... تقریباً یک ساعت به کارم ادامه دادم... و خوشبختانه جواب داد و کمی که گذشت یخ زده ریتم نفس هاش اروم تر شد... خواب خواب بود... لگن و برداشتم و پاهاشو خشک کردم...

به پشتی تخت تکیه دادم و هر از گاهی حوله رو روی صورتش میکشیدم... نمیخواستم پیش خودم اعتراف کنم از قیافه اش خوشم میاد... دستی به صورتش کشیدم... پیراهنش و ملافه نم دارد بود... یه ملافه ی دیگه از کمد برداشتم و روش کشیدم.

بعد هم شروع کردم به نوازش موهاش... عین بچه ها... پسره ی لوس!!! هنوز گیج بودم... امیدوار بودم تا فردا سرما خوردگیش خوب بشه... هنوز نمیدونستم باید چیکار کنم و کجا برم و...!

اگر روی برگشتن... که داشتم... واقعا روی برگشتن پیش کامی داشتم... یعنی میدونم خیلی پررو ام... اما دوست دارم برگردم پیش کامی... خانواده ی من... همه ی کس و کار من... به اون ختم میشد.

به کسی که پنج سال نگهدارم بود و یه بارم بهم از روی غریزه دست نزد...

شاید باید... درگیر فکرهام بودم و متوجه گذر زمان نشدم...

با دیدن چشمهای باز بهراد لبخندی زد و گفتم: بیدار شدی؟

به سختی روی تخت نیم خیز شد در حالی که کتف و شونه و گردنش می مالید با صدای تو

دماغی گفت: شب شد؟

_ دادادا... اره شب شد...

از اینکه اداشو در اوردم خندید و گفت: تو این مدت چیکار کردی؟

حوله و اب و لگن و نشونش دادم و گفتم: تیمارداری میکردم...

با دهن باز نگام کرد و گفتم: الانم دارم زنگ میزنم برات سوپ بیارن... برای خودمم میخوام

شیشلیک سفارش بدم...

لبخند کجی زد و گفتم: اشکالی که نداره؟
 روی تخت خودشو پرت کرد و تو دماغی فینی کشید بالا و گفت: بختاری....
 بختارم یا مختارم؟
 عاشق این بودم یکی مریض بشه تو دماغی من هی اداشو دربیارم... عین کامبیز!
 تا وقتی که غذا رو بیارن بهراد و سرکار گذاشتم. هرچی میگفت اداشو درمیآوردم و اونو کلافه
 میکردم و البته میخندوندم...
 ساعت تازه هشت شب بود.
 هنوز گیج بودم... هنوز باور نمیکردم... هنوز فکر میکردم یه خوابه... هنوز... با عطسه های
 بهراد و سرماخوردگی فجیعش خیلی هنوز هام ادامه دار نشد.
 گیر کرده بودم...
 ولی بهراد بود.
 شاید تنها علتی که کمی آرامش داشتم...
 نه کمی... خیلی آرامش داشتم... حضور بهراد... و اینکه برگشتم ایران... دست نخورده
 برگشتم ایران!
 این بزرگترین افتخار زندگیم محسوب میشد...
 من رفتم دبی...
 به یه عرب فروخته شدم و تونستم برگردم...
 با صدای در بهراد خواست از جاش بلند بشه که نداشتم و خودم رفتم تا غذاها رو بگیرم... غذا
 ها رو روی میز گذاشتم. پنجره رو بستم.
 بهراد روی تخت بی حال نشسته بود و به حرکات من نگاه میکرد.
 لبخندی بهش زد و گفتم: یخرده خودتو تکون بده این ملافه ی زیرت خیسه...
 چشمه‌هاش گرد شدو با صدای خش داری گفت: چی؟
 از فکری که کرده بود خندیدم و گفتم: پاهاتو مفتی شستم!!!
 اهانی گفت...
 ملافه ای که روش کشیده بودم و داد بالا و نگاهی به پاچه های شلوارش کرد... خندید و اونا
 رو پایین کشید و با اشاره به دگمه های باز پیراهنش گفت: دیگه چقدر لختم کردی؟

جوابشو ندادم و گفتم: د میگم بلند شو دیگه ... خودشو کنار کشید و منم ملافه های خیس
و برداشتم.

دو تاملافه ی تمیز روی تخت انداختم و بهراد با چشمهای خمار لبخندی زد و گفت: خوب خونه
داری ها ...

محلش نداشتم و گفتم: پیراهنتم دربیار خیسه ...

یخرده نگام کرد و من به سمت ساکش رفتم و گفتم: تی شرت دیگه داری؟

زیپ ساکشو باز کردم و به سلیقه ی خودم یه تی شرت مشکی استین بلند در اوردم.

رو به روش ایستادم گفتم: تو که اینو درنیاوردی....

خندید و گفت: ول کن کتی همین خوبه ... بده روش بپوشم...

_ نه بدتر میشی... این تره ...

و به سمتش حمله کردم و استین های پیراهنش و دراوردم و پیراهنش و پرت کردم گوشه ای با

نیم تنه ی برهنه جلوم نشسته بود و مستقیم به من نگاه میکرد. مرسی عضله ...!... از سرما لرز

کرد و پوست تنش دون دون شد.

خندیدم و گفتم: چه مرغی شدی...

تا خواست جوابمو بده یقه ی تی شرت سیاهو از سرش رد کرد و گفتم: بپوشش دیگه ... عین

بچه ها ...!

خندید و خودش استین هاشو پوشید و یه لحظه بعد یه پتو دور خودش پیچید.

حیوونی سردش بود.

گفتم: میای روی میز یا تخت؟

از جاش بلند شد که حس کرد سرش گیج میره و خودشو پرت کرد رو تخت ...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: بیا یخرده بشین تا نم تخت بره ... و دستمو زیر بازوش انداختم

و گفتم: بهم تکیه بده...

لبخند قشنگی زد و گفت: اخه تو زورت میرسه؟

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: امتحان کن...

تمام وزنشو انداخت روم که داشتم له میشدم... یه لحظه نفسم گرفت ... ولی صدام درنیومد ... با

خنده گفت: صدات چرا درنمیاد؟

مسخره ی لوس میخواست به روم بیاره که نمیتونم برای چند لحظه بر اش تکیه گاه باشم...

وزنشو از روم برداشت و لبخندي زد و گفت: من خوبم ... و دگمه هاي يقه ي تي شرتشو يه دستي بست و اروم به سمت ميز رفتيم ... پشت ميز رو به روم نشست و گفت: فکر ميکني دوباره همدیگه رو ببينيم؟

بذار اول از دستم کامل خلاص بشي ... بعدا...

بهراد: جدي دلم ميخواد همچنان با هم دوست باشيم...

-اول بايد جا و مکانمو مشخص کنم بعدا راجع به بقيه ي قضايا فکر ميکنم... من هنوز خيلي کار دارم.

بهراد: اره... واقعا!

لبخندي زد و منم فکر کردم درحين سرماخوردگي چهره اش بامزه تره...! اخلاقم خوش تره...

حال بهراد يه کم بهتر شده بود. آبريزش بيني داشت و بعضي وقت ها سرفه هاي وحشتناكي مي کرد. با اين حال تونسته بود از توي تختخواب بلند شه.

ازم پرسيد:

جايي رو داري بري؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

مي رم خونه ي يکي از دوستانم...

به سمت حموم رفت و گفت: فکر کنم ديگه وقت رفتن باشه... مي برمت اونجا.

در حموم وباز کرد و گفت: البته بعد يه دوش...

نيم ساعت تو حموم بود و بعد از گذروندن لحظاتي اضطراب اور...

آدرس کامي رو بهش دادم... دلم مثل سير و سرکه مي جوشيد... استرس شديدي داشتم... فکر

دوباره ديدن کامي... چي بايد بهش مي گفتم؟ چطوري مي تونستم توي صورتش نگاه کنم؟ ولي

مگه من به جز اون کي رو داشتم؟

بهراد آژانس گرفت و به سمت خونه ي کامي رفتيم. تمام طول راه با انگشت هام بازي مي

کردم... سعي مي کردم جمله هايي رو که مي خواستم تحويل کامي بدم توي ذهنم دنبال هم

رديف کنم... يادم اومد که بهم گفت دوستم داره... به جاش گفتم خداحافظ و ترکش کردم... بعد

از اين که اون همه سال همه ي عشق و محبتشو نثارم کرد... کاري رو کرد که هيچ مردی

حاضر نیست بکنه... دست په دختر فراري رو گرفت و آدمش کرد... کامي بود که کتي رو کتي کرد...

بهراد روي په تکیه کاغذ آدرس و شماره تلفني نوشت و گفت:

این آدرس خونه مه... اینم شماره م... قرار شد دوست باشیم دیگه... مگه نه؟

لبخند زد و په طرف صورتش چال افتاد. منم په لبخند نصفه نیمه ي پر اضطراب زدم و گفتم: آره... باشه...

کاغذ رو ازش گرفتم... دلم به طرز عجیبي گرم شد. شاید مي تونستم اگه گیر کردم په بار دیگه به بهراد تکیه کنم...!

وارد کوچه شدیم... قلبم محکم توي سینه مي زد... نفس هام تند شده بود. کف دستام یخ کرده بود... کاغذی که بهراد بهم داده بود توي دستم مچاله شده بود. بهراد سرشو با دستش گرفته بود. چشماشو بسته بود و فین فین مي کرد. چشمم به په 405 سیاه افتاد... قلبم توي سینه فرو ریخت. از جا پریدم و گفتم:

آقا نگه دار... پیاده مي شم.

بهراد سرشو بلند کرد و گفت:

رسیدیم؟

در ماشینو باز کردم و داشتم از ماشین پیاده مي شدم که به خودم اومدم... داشتم چي کار مي کردم؟ چرا این قدر هل کرده بودم؟ چرا بغض کرده بودم؟ آب دهنمو قورت دادم. رو به بهراد کردم. په بار صورتشو از نظر گذروندم... به خودم گفتم:

داری مي ري پیش کامي... این بار آخره... بار آخره که بهرادو مي بینی... خودت هم خوب مي دونی که به محض این که به خونه ي کامي برسی این کاغذو مچاله مي کنی و کنار میندازی...

به چشم های قهوه اي خوش حالت و موهای مشکی بهراد نگاه کردم... به صورت جذابش... بی اختیار لبخندی روي لبم نشست...

دیگه مردی رو نمی دیدم که شاهد رقص من روي سن رستوران پوپک بود...

دیگه مردی رو نمی دیدم که سر قیمتم با پوپک چک و چونه مي زد...

دیگه مردی رو نمی دیدم که منو با په بازی برد و صاحب شد....

دیگه مردی رو نمی دیدم که مي خواست په شب رو باهام صبح کنه و بعد منو کنار بندازه...

دیگه نمی دیدمش... من فقط مردی رو می دیدم که منو از دست شیخ نجات داد...
 مردی رو می دیدم که توی لنج همراهیم کرد...
 مردی که منو از اون جهنم فراری داد...
 مردی که هیچ وقت منتظر تشکرهای من ناشکر نشد... در مقابل همه ی کارهایش فقط یه
 دستمال خیس روی پیشونیش گذاشتم...!
 من دلتنگ این مرد می شدم... می دونستم...
 کاغذو بیشتر توی دستم فشردم... این بار می دونستم برای چی بغض کردم... می دونستم برای
 چی صدام می لرزه:
 نمی دونم چطور ازت تشکر کنم... برای همه چی ممنونم...
 پرده ی اشک جلوی چشممو گرفت... خیلی خشک تشکر کردم... منی که خانواده م و ول کردم
 و دل کامی رو شکستم بلد نبودم از کسی به خاطر محبت هاش تشکر کنم... فقط طلب محبت
 داشتم... از عالم و ادم طلب محبت و احترام داشتم!
 بهراد با دقت به صورتم نگاه کرد... هنوز داشت فین فین می کرد... نوک بینیش قرمز شده
 بود... خندید و فقط در جوابم سر تکون داد... خواستم در ماشین و ببندم که صدام زد: کتی!
 با امیدواری به صورتش نگاه کردم... نمی دونم منتظر بودم چی از زبانش بشنوم... چشمکی
 زد و گفت:
 زنگ بزن...
 لبخند بی رمقی زدم... آهسته خداحافظ گفتم و در ماشینو بستم... ماشین به راه افتاد... اون قدر
 نگاهش کردم تا ناپدید شد...
 سرمو به سمت خونه ی کامی چرخوندم... نگاهی به اون آپارتمان قدیمی کردم... نمایی
 خاکستری و کثیف اون آپارتمان شمالی و قدیمی... به پیرزنی فکر کردم که طبقه ی پایین
 زندگی می کرد... چه قدر از من بدش می اومد... عاشق کامی بود که صبح به صبح برایش
 نون سنگگ گرم می خرید... ولی نمی دونم چرا هر وقت منو می دید رو ترش می کرد...
 انگار می دونست یه روز دل این پسر بامحبتو می کشنم می رم دنبال یه مشت آرزوی بچگونه
 و رویای احمقانه... انگار اینا رو از توی سیاهی چشمام می خوند...

به حیاطی فکر کردم که کامی آب و جاروش می کرد و می گفت که باید بنفشه توی باغچه ش بکاریم... همون باغچه ای که خرمالو هاش نصیب کلاغ ها می شد و شاه توت هاش به گربه ها می رسید...

داشتم اشک می ریختم... چند روز بود که اینجا رو ترک کرده بودم؟ به سال می رسید... مگه نه؟ هزار سال... هزار سال پرتجربه... پر حسرت... هزار سال پر از امید برگشت... حالا اینجا ایستاده بودم... همون کتی سرکشی بودم که با سنگدلی همه چی رو ول کرده بودم و رفته بودم... همون کتی لجاز بودم... شرافتم و دو دستی چسبیده بودم و حفظش کرده بودم... سحری که نمی دونستم چی سرش اومد جلوی چشمم اومد... بیتایی که توی رستوران می رقصید و مست می کرد تا یادش بره چطور سیاه بخت شد... پروانه ای که جلوی چشمم جون داد...

و شادی... شادی که من به این بازی کشیدمش و وقت نابودی و تباهی تنه اش گذاشتم... چه قدر بین جمع این بدبختها خوش شانس بودم... من همون کتی بودم... همون کتی موندم... آره... به چیزهایی برام مونده بود که بتونم بهش افتخار کنم... کامی آگه می شنید خوشحال می شد... منو می بخشید... کامی می فهمید... مثل همیشه فقط از دور نگاهم می کرد و لبخند محوی بهم می زد... لبخندی که هم پدران بود... هم برادرانه... و هم عاشقانه... حالا به لبخند روی لب من بود... کامی کتی برگشت... کتی تو برگشت... همونی که بود برگشت!

دستم روی زنگ گذاشتم. اشک هامو پاک کردم... سرمو به دیوار تکیه دادم... نفس عمیقی کشیدم تا قلبم آروم بگیره... صدای زنی توی گوشم پیچید:

بله؟

سرمو بلند کردم... کدوم زنگو زده بودم؟ چند بار پلک زدم... زن دوباره گفت:

بله؟... کیه؟

سریع گفتم:

کامی...

زن با کلافگی گفت:

اشتباه گرفتی خانوم.

نگاهی به در خونه کردم... همون در بود... همون دري که رنگ شيري کهنه ش پوسته پوسته شده بود و نصف ديوارش با کاغذهاي تبليغاتي تخليه ي چاه پر شده بود... همين خونه بود...
 اخم کردم و گفتم:

بيخشيد من با کامي کار داشتم... با کاميز...

زن گفت:

خانوم گفتم که اشتباه گرفتيد!

سرم به سرعت به سمت 405 مشكي چرخيد. با بداخلاقي گفتم:

ماشينش دم در پارکه!

زن بي اهميت به حرف من گوشي رو گذاشت. زنگ طبقه ي پايين رو زدم. حتما اون پيرزن

مي دونست که چه خبره... قلبم چرا اين قدر محکم مي زد؟

صداش که توي گوشم پيچيد نفس راحتی کشيدم:

سلام مادر جان... من کتي ام... با کامي کار داشتم...

پيرزن مکثي کرد. قلبم توي سينه فرو ريخت. هل کردم. گفتم:

مادر جان؟ صدامو مي شنويد!

صداي خشکش بلند شد:

کامي از اين جا رفته!

يه نفس عميق کشيدم تا حس خفگيمو از بين ببرم.

يه چيزي مثل پتک به سرم خورد...!

فقط يه زنگ يکنواخت تو سرم پيچيد و چشمام سياهي رفت... تمام تنم يخ زد... دستمو به

ديوار گرفتم... گلوم خشک شد... با ناباوري گفتم:

کجا رفته؟ کامي جايي رو نداره که بره... منم... کتي... من برگشتم.

بغضم ترکيد... کامي... کامي نرفته... 405 مشکيش دم در پارکه... هموني که هميشه باهانش

منو از مدرسه برمي داشت و بعد مي رفتيم از اون پيراشكي پيتزاهاي چرب و چيلي مي

خورديم... .

پيرزن گفت:

چيه؟ سرت به سنگ خورد و برگشتي؟ کامي رفت... دو سه روز بعد رفتنت رفت... .

با تنه پته و لحن خفه اي گفتم: هيچ ادرسي... .

میون حرفم بلند، محکم وقاطع گفتم: نه...!

سرم به سمت 405 مشکی چرخید... با پاهایی لرزون به سمتش رفتم. دقیق نگاهش کردم...
 دنبال چراغ جلوی شکسته ش گشتم... همون چراغی که موقع تمرین رانندگی به درخت
 کوبونده بودم و صدای قهقهه ی کامی رو بلند کرده بودم... دنبال گلگیر رنگ و رو رفته ش و
 لاستیک چپ بدون قالیاقش گشتم... نبود... ماشین نو بود...
 ز انو هام سست شد... لبه ی جدول نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم... بوی آشغال های جوی
 آب تو بینیم پیچید... صدای میو میوی گربه ی زیر 405 منو به خودم آورد... از جا پریدم... به
 سمت انتهای کوچه دویدم... به 405 مشکی اونجا بود... نفس راحتی کشیدم... ضربان قلبم بالا
 رفت...
 در همین موقع یه مرد میانسال با کیف سامسونت از ماشین پیاده شد... سر جام خشک شدم...
 سر چرخوندم... 405 مشکی کامی کو...
 از کوچه خارج شدم... خودمو توی هفت تیر پیدا کردم... با گیجی نگاهی به مانن تو فروشی رو
 به روم کردم... همونی که کامی می گفت آشغال فروشیه...
 همونی که نزدیک روسری فروشی بود و کامی از اونجا برام یه شال طلایی خریده بود...
 همونی که رو به روی پلی بود که زیرش گشت ارشاد کیشیک می داد...
 همونایی که هر وقت از رو به روشن رد می شدیم قلبم محکم توی سینه می زد و کامی
 دستمو محکم تر توی دستش می گرفت تا نترسم...
 هفت تیر همون بود...
 آشغال فروشی همون بود...
 حتی ویتترین اون روسری فروشی که از ش یه شال طلایی داشتم و تو گیر و دار دبی گمش
 کرده بودم هم همون بود!
 شاید چهار قدم جلو تر گشت ارشاد هم هنوز کیشیک میداد...
فقط!!!
 کامی دیگه نبود... کامی رفته بود... انگار تنها مرد دنیا هم از این دنیا پر کشیده بود و رفته
 بود... تنها حامی کتی ناشکر و لجباز... کتی سرکش و سرتق...

سرمو چرخوندم... کامی نشسته بود روی میل زوار دررفته... دستاشو توی هم گره کرده بود و با یه لبخند کمرنگ با افتخاری پدرا نه... با نگاهی عاشقانه به کتی خدانی نگاه می کرد که آروم و آهسته برایش می رقصید و موهای بلند طلایش و تاب می داد... .

لبخند کامی محو شد... کامی گفت دوستت دارم... کامی برای همیشه رفت... .

دستمو جلوی دهنم گرفتم. دو سه تا دختر دبیرستانی با مانتوهای سرمه ای از کنارم رد شدند و با تعجب به صورت خیس از اشکم زل زدند... یه زن جا افتاده و مسن چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و بی هوا بهم تته زد... .

بی اراده راه می رفتم... کامی سه روز بعد بی وفایی من رفت... می دونستم تحمل خونه ای رو نداشت که گوشه و کنارش بوی منو می داد... هر گوشه ش خاطره ی دختر بی وفایی که عاشقش شده بود و برایش زنده می کرد... و من چه قدر محتاج اون خونه و امنیتش بودم... .

محتاج حمایت های صاحبش بودم... تنها کسی که مردونگی کرد و کتی بی پناه رو از زیر پل جمع کرد... کسی که کتی رو آدم کرد... .

به کفش های سفیدم نگاه می کردم که از زیر چادر سیاهم بیرون زده بود... چادری که روی سرم لغزیده بود و موهامو نمایش می داد... دستام کنار بدنم تکون می خورد... اشک از چشمام روی گونه هام می ریخت... مرتب بینیم و بالا می کشیدم... .

کتی! دیگه چی داری که بهش تکیه کنی؟ دیگه یاد کی رو داری که موقع سختی ها بهش پناه ببری؟ کتی بگو... دیگه چی برات مونده؟... کتی از حامیت بگو... کتی فقط یه نفر توی دنیا بود که خاطرت و می خواست... فقط یه نفر بود که همیشه پشتت بود... کتی بین آرزوی آمریکارفتنت دنبال کامی هم بگرد... .

دور میدون می گرده... مغازه ها رو نمی بینم... آدم هایی که با تعجب به صورتم خیره شدند و نمی بینم... دخترهایی که دستشون و دور بازوی یه پسر حلقه کردند و نمی بینم... راننده تاکسی هایی که مسیر و فریاد می زنند... اتوبوسی که دود سیاهش توی هوا می پیچه و گلوم و می سوزونه... من هیچی نمی بینم... تهران پر دود و دم... تهران پر از گرگ... این تهران بدون کامی برای من تهران نیست... من این تهران و نمی خوام... .

لبه ی جدول نشستم... آروم گرفتم... به اون رانندگی تاکسی مسن نگاه کردم که دود سیگارش و فوت کرد... .

یه لحظه خودمو دیدم... منی که جسد یه دختر و آتیش زدم... ای کاش یه سیگار دم دستم بود...
ای کاش می تونستم با پک های عمیق خودم و آروم کنم...

باید یه جا برای خواب پیدا می کردم... یه چیزی برای پوشیدن... یه چیزی برای خوردن...
شاید یه جایی که بدون نگاه این آدم ها بتونم یه دل سیر گریه کنم... بدون این که پسرک فال
فروش با چشم های گردش بهم زل بزنه... بدون این که دود گازوئیل بخورم... بدون این که
405 های مشکی از جلوی چشمم رد شن...!

نگاهی به دست های مشت شده م کردم. به کاغذی که بهراد بهم داده بود... نگاهم به جوهر سیاه
خودکار بود ولی نمی دیدمش... چند بار پلک زدم... تصویر مات کاغذ برام روشن شد...
سعادت آباد... کی می ره این همه راهو؟ ولی... من که جایی رو نداشتم... من که کس دیگه ای
رو نداشتم...

یاد اون چشم های قهوه ای و نوک قرمز بینیش افتادم... نفس عمیقی کشیدم... شاید توی خونه
ش یه اتاق بهم بده که بتونم یه دل سیر اونجا گریه کنم... شاید بتونم برایش یه کم از کامی بگم...
اصلا شاید کمکم کنه که کامی رو پیدا کنم... آره... بهراد کمکم می کنه... .

نگاهی به راننده تاکسی می کنم. از جا می پریم و به سمتش می رم... می پرسم:

دربست سعادت آباد می بری؟

نگاهی به سر تا پام می کنه. کوله پشتیمو زیر و رو می کنه. اسکناسهای توی دستم و نشونش
می دم و می گم:

گدا نیستم... نترس!

زیرلب چیزی می گه... به سمت ماشینش می رم. خودمو روی صندلی می اندازم... یادش به
خیر... اون روزهایی که خیابون ها رو کنار کامی زیر پا می داشتم تا لباسام و باهم ست کنم...

ولش کن کتی... خطش بزن... توی ذهنت همه ش و خط بزن... بریزش دور... مثل همون

روزی که از خونه فرار کردی و با خیال راحت از دکه ی روزنامه فروشی یه بسته سیگار

خریدی و همه ی دلهره هات و با دودش فوت کردی و بیرون دادی... خطش بزن کتی... با یه

نخ سیگار همه ش و بیرون بریز...

مگه میشه؟

نمی دونم چرا بی اختیار از راننده پرسیدم:

می شه یه نخ سیگارم به من بدید؟

از توي آينه با تعجب بهم نگاه مي کنه... چي رو داره بر و بر نگاه مي کنه؟ اشک هايي که روي صورتم خشک شده؟ موهاي مشکيم که روي پيشونيم ريخته؟ ...

سيگار و فنک رو مي گيره سمت... راديوش رو روشن مي کنه... سرم و به پشتي صندلي تکیه مي دم... سيگار و آتیش مي زنم. چشمامو مي بندم... از سيگار يه کام طولاني مي گيرم... به دودي که از دهن و بينيم بيرون مي دم نگاه مي کنم...

شيخ رجب دود مي شه ولي نمي ره...
شادي بين فضاي تاکسي کمرنگ مي شه ولي محو نمي شه...
انگار پروانه هنوز داره کنارم روي زمين جون مي ده...
براي هميشه همشو توي ذهنم خط مي زنم... مي ريزمش دور... تموم....

سيگار و از پنجره بيرون انداختم... نگاهی به آپارتمان شيک رو به روم کردم. کرایه رو حساب کردم و پياده شدم. نگاهی به کاغذ کردم. به سمت آپارتمان ده طبقه رفتم. واحد يازده...
زنگ رو فشار دادم... صدای بهراد رو شنيدم:
کتي تويي؟
ناهي به آيفون کردم... با التماس به آيفون زل زدم و گفتم:
باز مي کنی؟
در و باز کرد. وارد شدم... نگاهی به دور و برم کردم. هفت هشت تا ماشين شيک و مدل بالا رو به روم بودند... از کنار ماشين ها گذشتم و دکمه ي آسانسور رو زدم. با دست موهامو مرتب کردم. بينيم و بالا کشيدم... چند تا نفس عميق کشيدم... حداقلش اين بود که مجبور نبودم شب زیر پل بخوابم...

وارد آسانسور شدم. توي آينه به صورت رنگ پریده م نگاه کردم... دستي به صورتم کشيدم. آشفته بودم... با دست کشيدن و اين جور چيزها هم درست نمي شد...
از آسانسور بيرون اومدم و به سمت چپ چرخيدم. بهراد دم در ايستاده بود و با تعجب نگاهم مي کرد. پرسيد:
چرا اومدي اینجا؟
جا خوردم... پس کجا مي رفتم؟ آهسته گفتم:
دوستم از اونجا رفته بود.
بهراد دستي به پس گردنش کشيد... با شک و ترديد نگاهی به داخل خونه کرد و گفت:

خیلی خب... بیا تو...

از جلوی در کنار رفت. همین که پامو توی خونه گذاشتم چشمم به یه دختر جوون افتاد... با چشم های سبزش بهم زل زده بود... لب های قلوه ایش رو برچیده بود... ابروهای کمونیش و بالا انداخته بود و با تعجب نگاهم می کرد...

نگاهی به تاپ نیم تنه اش و شلوار جین تنگش انداختم و رو به بهراد گفتم: بد موقع مزاحم شدم؟ قبل از جواب بهراد دختر پوزخندی زد و گفت: نگفته بودی یکی دیگه هم تو راهه! خواستم حرفی بزنم که بهراد گفت: مهسا... دختری که مهسا خطاب شده بود با حرص گفت: میدونی که اهل تقسیم کردن چیزی نیستم... خوش باشید.

و مانتو و کیفش و با سرعت برداشت و از خونه خارج شد و به سمت اسانسور رفت. حس کردم بهراد زیر لب فحشی داد و دنبالش رفت. من کاملاً وارخونه شدم.

کفشهامو دراوردم و به مبلهای اسپورت چرم نگاه کردم. چیدمان خونه نه سنتی بود نه مدرن... یه چیزی مابینش... خونه ی توی دبی از اینجا بزرگتر و قشنگتر بود. یه هال مستطیلی بزرگ که به تلویزیون و سینمای خانگی و میز نهارخوری مزین شده بود. بوفه نداشت... ولی یه بار شیک گوشه ی اپنیش وجود داشت.

چند تا تاکسی درمی هم به درو دیوار... و یه پوستر دیواری بزرگ از عکس خودش! یه کلاه کابوی روی سرش بود و با دو دست یقه ی کتتشو بالا داده بود و از زاویه ی سه قسم رخ به دوربین زل زده بود.

چشمهایش توی عکس وحشی و حریص افتاده بود... اما خوش عکس بود! جلو رفتم. مقابل پوستر سیاه سفید کنار میز عسلی که روش دو جام تاکیلا قرار داشت ایستادم. یه لحظه حس کردم کف دستم میسوزه... تمام مدت بدون اینکه حواسم باشه ناخن هامو تو پوست کف دستم فرو می کردم.

داشتم حرص میخوردم؟

من چه فکری کردم؟ خوب بهراد کسی بود که منو تو دبی...!

با صدای بسته شدن در افکارم ختمی نداشت.

نفس کلافه ای کشید و گفت: فکر نمی کردم اینقدر زود دوباره ببینمت.

بدون اینکه تلاشی کنم تا طعنه ی کلاممو پنهان کنم گفتم: ببخشید که وسط خوش گذرونیت یهو از اسمون نازل شدم!

بهراد خم شد و کمی از لباسهاشو که روی مبل پخش و پلا شده بود جمع کرد و گفت: چطور شد برگشتی؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: جایی نداشتم دیگه برم... دست به سینه رو به روش ایستادم و ادامه دادم: اگر مزاحم برم!

بهراد لبخند کجی بهم زد و گفت: اصلا منظور من این بود؟

پوست لبمو جویدم و گفتم: فکر کنم اصلا نباید میومدم... و با اشاره به دو گیلای مشروب روی میز گفتم: عیش و نوشتمو بهم زدم مثل اینکه...

بهراد: بیخیال... تو شام خوردی؟

چقدر راحت میگفت بیخیال باشم... واقعا میتونستم؟ بی جا و مکان... بدون هیچ هدفی... پوچ و توخالی تمام فکرم این بود که اون دختر اومده بود اینجا و...

خوب این قضیه اصلا به من ربطی نداشت!

روی مبل خودمو پرت کردم... در هر صورت اینجا بودم و جای دیگه ای برای رفتن نداشتم. نفسم توسینه حبس کردم... این کار اروم میکرد... تشویشم علت بخصوصی نداشت... یعنی اونقدر علت و معلول بود که فقط به خاطر یه مسئله عصبی نبودم.

حس می کردم دستهام یخ زدن و پاهام می لرزن.

ناخن هامو دوباره کف دستم فرو کردم... حس می کردم پوست دستم سوزن سوزن میشه!

خوب برگشتم ایران... کامی نبود... و... حالا چی؟

حس می کردم چیزی تو گلویم سنگینی میکنه... من موفق شدم جونمو خودمو... وجودمو... تنمو نجات بدم... زیر بار خفت نرفتم و همونی شدم که بودم...

یه هرزه ی شریف!

جالب بود...

خوب حالا چی؟

حس کردم پلکهام تا مرز خیس شدن رفتن...

سرمو تکون دادم... کمی موهامو کشیدم... این کار هم اروم می کرد. احساس می کردم با خود از آری از آری که به کامی رسوندم و جبران میکنم.

دلم میخواست می بود تا به پاش میفتم ...
 لبمو گزیدم... خیلی محکم... ولی دلم برای خودم سوخت و دست از ازار فیزیکی خودم برداشتم.

خم شدم و گیلان و برداشتم... با دیدن لبه ی رژی شده اش اونو روی میز گذاشتم و اون یکی گیلان که مال بهراد بود و برداشتم.

کمی ازش نوشیدم... گلووم میسوخت ... معده ام هم خالی بود و میدونستم تا دقایقی دیگه اونم میسوزه ... ولی اروم میکرد.

کمی ازش نوشیدم... گلووم میسوخت ... معده ام هم خالی بود و میدونستم تا دقایقی دیگه اونم میسوزه ... ولی اروم میکرد.

با صدای عطسه های پی در پی بهراد به اشپزخونه نگاه کردم.
 در یخچال و فریزر و همزمان باز کرده بودو به داخلشون نگاه میکرد.
 از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم...

بهراد با تعجب گفت: کجا؟
 و از اشپزخونه بیرون اومد و روبه روم ایستاد.
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم: من میرم... اینجا که نمیتونم بمونم...

بهراد با گیجی گفت: چرا نمیتونی اینجا بمونی؟
 مفصل انگشتهامو ترق ترق میشکوندم که بهراد گفت: نکن... لقوه میگیری...
 سرمو پایین انداختم و بهراد گفت: بخاطر کامی اینطوری توهمی؟
 به چشمه اش نگاه کردم و بهراد دوباره گفت: اگر بخوای کمکت میکنم تا پیداش کنی... میتونم یه کارایی برات بکنم...

به سختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه ... دیگه نباید مزاحم زندگیش باشم...
 بهراد: خوب اون حتما رفته که ...
 وسط حرفش اومدم و گفتم: رفته تا یه زندگی اروم بی من داشته باشه... حق ندارم دوباره زندگیشو خراب کنم... رفته تا منو فراموش کنه...

بهراد اروم دستشو زیر چونه ام برد و سرمو بالا نگه داشت. تو چشمم زل زد و گفتم: قوی تر از اون هستی که بخوای بخاطر یه همچین چیزی خودتو اذیت کنی یا...

دستشو پس زدم وگفتم: چیز کمیه؟ من دل عزیز ترین ادم زندگیمو شکستم... نمیتونی حتی تصور کنی چقدر اتفاق گندیه... که کسی که دوست داره... برات هرکاری میکنه... همه کار کرده... باعث شده تا تو درست بمونی... یهو بری و همه چیز و خراب کنی... حتی نمیتونی تصور کنی...

بهراد پوفی کشید و گفت: نه نمیتونم تصور کنم... اصلا هم دلم نمیخواد تصور کنم... بنظرم بهتره اینقدر تو گذشته سیر نکنی... اینقدر خود خوری نکن... رفته که رفته... به درک... چشمهامو گرد کردم و خواستم بهش بتویم که بهراد در دامه گفت: تو هنوز خیلی جوانی... وقت برای زندگی کردن داری... یه اشتباهی کردی که خوب تموم شد... اینکه مدام بخوای نبش قبر کنی و لحظاتتو خراب کنی... همش فکر کنی که چی به سرم اومد و چی نیومد... از الان به فکر آینده ات باش... قراره چیکار کنی؟ عین یه دختر لوس و نونور که نمیتونن قدم از قدم بردارن رفتار نکن... حداقل با این شناختی که ازت دارم میدونم اینطوری نیستی... پس بیخیالی طی کن و برای فرdahات تصمیم بگیر... به برنامه ریزی کن... چه میدونم... فقط گریه نکن... هرچند!

دستمو به صورتم بردم و اشکهامو پاک کردم.

نمیدونم کی کل صورتم پر از اشک شده بود... دماغمو بالا کشیدم و گفتم: هرچند چی؟ بهراد شال گردنشو مدل کراواتی دور گردنش پیچید و کتتش پوشید و گفت: هرچند وقتی گریه میکنی خیلی خوشگل تر میشی...

دوست داری گریه کنم؟

چشمکی زد و گفت: بیخیال... من برم تا سرکوجه برمیگردم... و یه عطسه ی بلند کرد. در وبست و من مانتومو دراوردم و روی چوب رختی اویزون کردم. یه نگاه اجمالی به خونه انداختم. دقیقا عین خونه تو دبی بهم ریخته و پر از ات اشغال بود. کش سرمو یه دور باز وبسته کردم و مشغول شدم. حداقل باعث میشد کمتر فکر و خیال کنم... اینطوری بهتر بود.

نمیدونستم بهراد بهم اجازه میداد تا پیدا کردن یه جایی پیشش بمونم یا نه... ولی یه چیز و میدونستم اونم این بود که حداقل حرفه‌اش روم اثر میذاشت...

با صدای خرش زیر پام به زمین نگاه کردم... چند تا پاپ کرن افتاده بود رو فرش...

خم شدم برشون دارم... چند تایشون هم زیر میل بود... دستم به یه پارچه خورد کشیدمش بیرون...

با دیدن یه لباس زیر دخترونه زیر میل با چندشی بهش نگاه کردم. واقعا حالم داشت دیگه بهم میخورد...

باید از بهراد متفر میشدم... ولی حسی بهم میگفت: حق ندارم ازش متفر باشم... حداقل اون تا به اینجا پا به پام اومده... کمکم کرده... خودشو تو خطر انداخته... با شیخ و امثالش یه جورایی در افتاده... پس...! پس چی؟

این شیطنت هاش... اینکه از پوپک دخترکرایه میکنه... اینکه... لبمو گزیدم... من چه انتظاری باید از بهراد می داشتم؟

این شیطنت هاش... اینکه از پوپک دخترکرایه میکنه... اینکه... لبمو گزیدم... من چه انتظاری باید از بهراد می داشتم؟

خوب مسلما هیچی... اون فقط به من زیادی لطف کرده بود.

حق نداشتم توی زندگی و مسائل خصوصیش دخالت کنم و پاپی بشم که این اتفاقات چیه که تو زندگیش میفته و برای چی با چنین ادم هایی رابطه داره یا هر مسئله ی دیگه... اینا به من اصلا نباید ربط میداشت.

دوباره به عکسش نگاه کردم.

چهره اش برام ارامش بخش بود و وقتی فکر میکردم با تمام حیوون صفتی ای که بهش نسبت میدادم باز در قبال من زیادی لطف کرده بود و فرشته بازی در آورده بود... حداقل کمترین کاری که میتونستم درحقت انجام بدم این بود که ازش ممنون باشم!

به سمت اسپزخونه رفتم و دستمو با مایع ظرفشویی شستم...

تمام کابینت ها روباز کردم تا جای وسایل و یاد بگیرم...

بادیدن بسته ی کیسه فریزر لبخندی زدم و یه کیسه فریزر دستم کردم و دوباره به هال برگشتم... اونو برداشتم و در به در میون درهای خونه ی بهراد دنبال حموم میگشتم... ترجیح میدادم تو لباس شویی نندازمش...

انداختمش رو کوه لباس های بهراد تو حموم...

من نمیدونم مگه چند وقت بود که اینجا نبود... سرمو تگون دادم.

کمی به اتاق ها سرکشی کردم... اتاقی که دکور سورمه ای و سفید داشت بنظر اتاق خودش بود
 با دیدن میز نقشه کشی چنین حدسی زدم... که البته درست بود حدسم...
 یه عکس از بچگی هاش رو میز اینه بود.
 تو عکس داشت گریه میکرد... چشمهای درشت و وحشیش هم بنظرم سرخ بود.
 نوک دماغش هم همینطور... خیلی نخودی بود...
 با صدای ایفون به حال رفتم.
 در و برای بهراد باز کردم.
 وارد خونه شد و گفتم: کلید نداشتی؟
 بهراد نیشخندی زد و گفت: خواستم ببینم در ویرام باز میکنی یا نه...
 سرمو تکون دادم و بهراد گفتم: اشیزیت خوبه؟
 خرید ها رو از دستش گرفتم و به اشیزخونه رفتم... دنبالم اومد و گفتم: بدک نیست چطور...؟
 روی این نشست و گفت: یه شام درست میکنی؟
 بهش لبخند زدم و گفتم: چی دوست داری؟
 بهراد با دستمال دماغشو گرفت و گفت: هرچی درست کردی خوبه...
 _ماکارانی؟
 بهراد: اتفاقا وسیله هاشو هم دارم... تو این کشو...
 وسط حرفش اومدم و گفتم: میدونم...
 بهراد کمی شوکه نگام کرد و من با من گفتم: تا چند وقت میتونم اینجا بمونم؟
 بهراد: تا هر وقت یکی مثل هاتف سر برسه و بخواد بیرتت امریکا.
 بهش اخم کردم و بهراد از این پایین پرید و گفت: شوخی کردم... موهامو پشت گوشم فرستاد
 و گفت: تا هر وقت که بخوای...
 کمی تو چشمهانش نگاه کردم.
 بهم احساس آرامش میداد...
 لبخندی زد و چال گونه هاشو به رخم کشید... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید با هم صحبت
 کنیم... بهتره یخزده ریلکس کنی... کمی استراحت... وقتی همه چیز رو روال خودش افتاد یه
 فکری به حال آینده و کارت میکنیم... دوتایی خوبه؟

منتظر جوابم نشد... پشتشو بهم کرد تا از اشپزخونه بیرون بره... بی مهابا به سمتش رفتم از پشت بغلش کردم... دستمو روی شکمش تو هم قفل کردم و سرمو روی پشت کتف و کمرش گذاشتم.

درحالی که بوی عطرشو استنشام میکردم گفتم: ممنونم بهراد... واقعا ازت ممنونم... دستهای گرمشو روی دستهام گذاشت... کمی پشت دستمو نوازش کرد و منم اروم ازش فاصله گرفتم.

برنگشت نگاهم کنه... همونطوری پشت به من به سمت حموم رفت.

این کار ارومم میکرد...

این چیزی بود که میدونستم انجام دادنش اذیتم نمیکنه... وقتی به خواست خودم کاری و انجام میدم... حتی اگر اون کار قبول کردن پیشنهاد هاتف باشه و هیچ اجباری درش وجود نداشته باشه ارومم میکرد.

بهراد شاید زیاد درست نبود... اما در حق من درست رفتار میکرد... به سمت وسایل رفتم. اون سرماخورده بود... پس نباید ماکارانی و زیاد چربش میکردم. چه بسا باید سوپ هم می پختم... با دیدن چیزهایی که برای سوپ آماده نیاز بود لبخندی زدم... دلم میخواست امشب بهش هنر اشپزیمو نشون بدم. هم خودم سرگرم میشدم هم باعث میشد بهراد حالا حالا ها بیرونم نکنه...

یه زمانی مادرم میگفت حین محبت کردن به یه مرد باید از در شکم وارد بشی...! قبل از اینکه احساسات دلنتگی و پشیمونی دوباره به سراغم بیاد مشغول خرد کردن پیاز شدم.

...

بهراد قاشق و چنگالشو توی بشقاب گذاشت و گفت:

دستت درد نکنه کتی... آشپزیت حرف نداره...

بلند شدم و درحالی که ظرفها رو جمع می کردم گفتم:

نوش جون!

ظرفها روی توی سینک گذاشتم. بهراد روی صندلی نشسته بود و بهم زل زده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

بهراد شونه بالا انداخت و گفت: نه... فقط کنجکاوام...

پرسیدم: در مورد چی؟

بهراد ظرف هاي باقي مونده رو توي سينک گذاشت و گفت: در مورد تو... ماجراي هاتف... اون دوستت که مي خواستي پيشش بري... مامان و بابات کجان؟
 نگاهی به کوه ظرف هاي تلنبار شده توي سينک کردم. چيزي نگفتم... اصلا خجالت نمي کشيدم که بگم جيب بري مي کردم و از خونه فرار کردم... يا حتي نمي ترسيدم که بگم گول هاتف رو خوردم... اصلا نمي تونستم از بهرادي که از پوپک خريد مي کرد خجالت بکشم... فقط دوست نداشتم چيزهايي که داشتم از فرار مي کردم و سعي مي کردم فراموششون کنم رو يه بار ديگه براي خودم زنده کنم...
 به کابينت تکيه دادم و گفتم:

خانواده ي خوبي داشتم... يه برادر بزرگ تر داشتم... با يه مامان و باباي زحمت کش... ولي زندگيم رو دوست نداشتم... مامان و بابام چيزي رو به صلاحم مي دونستند که من نمي پسنديدم... از طرز لباس پوشيدن گرفته تا ازدواج کردن... دوست داشتم به سبک خودم زندگي کنم... يه کم سرم باد داشت... يه کم هم از ازدواج اجباري ترسيده بودم... از زندگي با مامان و بابام نااميد شده بودم... مي ترسيدم مجبور شم همه ي آرزو هامو فراموش کنم و محکوم به زندگي دلخواه اونا بشم... براي همين گذاشتم و رفتم... مي دوني... وقتي از خونه فرار کردم خيلي شانس اوردم... گير آدم هاي بد نيفتادم... بلایي سرم نيومد... همين باعث شد که از کارم پشيمون نباشم... خب... سختي هايي هم داشت... يعني خيلي سخت بود... تا اين که کامي به پستم خورد... پسر خوبي بود... اولش دلش به رحم اومد و منو برد خونه ش... مجبورم کرد برم مدرسه... سعي کرد جاي يه برادر و يه پدر رو برام پر کنه... خودش درس نخونده بود... مامان و باباش رو زود از دست داده بود و براش از مال دنيا يه خونه مونده بود... اولش با شغل هاي دست پايين شروع کرد و آخرش به جيب بري رسيد...
 خنده م گرفت ... با خنده ادامه دادم:

جيب بر خوبي هم بود انصافا... از بين همه ي آدم هايي که مي شناختم کامي از همه بهتر بود. خب به هر حال هرکسي توي يه چيزي استعداد داره ديگه... کامي هم جيب بر خوبي بود...
 خنده روي لبم خشک شد... نگاهی به بهراد کردم... نوک بينيش هنوز سرخ بود... يه کم بي حال به نظر مي رسيد ولي مشتاقانه منتظر شنيدن بقيه ي ماجرا بود... گفتم:
 زندگي خوبي داشتم... مثل زندگي با مامان و بابام... ولي بازم راضي نبودم... مي دوني... من دوست نداشتم مثل بقيه ي آدم ها زندگي کنم... انگار براي همه ي آدم هاي دنيا قانوني نوشتند

که باید این طوری زندگی کنی... باید درس بخونی... کار خونه یاد بگیری... بری سرکار... ازدواج کنی... بچه دار شی و دماغ بچه هاتو بگیری... بعد هم بمیری... من دنبال یه چیز متفاوت و هیجان انگیز بودم... از این زندگی های تکراری خوشم نمی اومد... زندگی با کامی خوب بود... تا زمانی که کامی یه هم خونه بود که هیچ احساس عاشقانه ای بهم نداشت... تا زمانی که زندگی من پر از هیجان جیب بری و دزدی بود... تا زمانی که هیچ تعهدی به هیچی نداشتیم... به قانون... به عرف... به هیچی... این یه جورایی همون چیزی بود که من می خواستم... ولی بعد کامی همه چیزو خراب کرد... مثل همیشه یه خروار مایع ظرف شویی روی اسکاچ زدم و ظرف ها رو توی کف غرق کردم... ادامه دادم:

کم کم بهم علاقه مند شد... عاشقم شد... می خواست زنش شم... این همون چیزی بود که داشتم ازش فرار می کردم... زندگی مشترک... یه خروار تعهد... کامی با این علاقه ش به همه چیز گند زد... کم کم خونه ش داشت برام غیرقابل تحمل می شد... اون هیچ کاری نمی کرد که معذیم کنه ولی به هر حال این حس می بود که سراغم اومد... دوست داشتم بذارم برم... دوست داشتم ترکش کنم... از روزی می ترسیدم که منت همه ی کارهایی که برام کرده رو سرم بذاره... می ترسیدم مجبور شم همه ی این کارها رو با ازدواج کردن باهاش بدم... می دونی... دیگه اون زندگی رو نمی خواستم... نمی خواستم به خواست کامی برم دانشگاه... نمی خواستم باهاش ازدواج کنم... کم کم داشتم می فهمیدم دیگه خونه ش جای من نیست... دوباره داشتم به تنگ می اومدم... از این اجبار می ترسیدم... از تعهدها... دوباره ترس... دوباره سرکشی... منتظر یه فرصت بودم که ترکش کنم... ولی نه مثل دفعه ی قبل بی حساب کتاب... تو فکر این بودم که یه جوری مستقل شم... همه ی دردم این بود که یه دختر مجردم توی ایران و می دونی که... برای یه دختر خیلی مستقل شدن سخته... هرجایی نمی تونه خونه بگیره و... خلاصه هزار تا مشکل دیگه...

آهی کشیدم و مکثی کردم... یه کم گذشته هام رو توی ذهنم مرتب کردم و گفتم: تا این که یه بار موقع دزدی هاتف مچمو گرفت... بهم گیر داد... خب اولش ازش ترسیدم... می تونست منو ببره کلانتری و... آگه لو می رفتم که دختر فراریم و همخونه ی یه پسر هم من هم کامی گیر میفنادیم. بخاطر کامی و اینکه زندگیشو گند نزنم سعی کردم باهاش تا جای ممکنه مدارا کنم... گفت شماره بهش بدم... گفتم چشم... گفت زنگ بزنی قبول کردم. گفت بیا ببینمت...

نه نیوردم... می دونی... دوباره ترسم داشت همه چیز رو خراب می کرد... ولی اون از در دوستی وارد شد... یه دوست معمولی... همین که نرفت منو لو بره و به التماس گوش کرد و لوم نداد باعث شد بهش اعتماد کنم... پیش خودم فکر کردم می تونم بهش اعتماد کنم... خصوصاً این که پیشنهادهای خوبی برام داشت... کم کم بهم نزدیک شد و از زندگیم سردر آورد. درقبال این همه فهمیدن هم پیش پام راهکار گذاشت... مشغول آب کشیدن ظرف ها شدم و گفتم:

گفت یه نفر رو می شناسه که یه رستوران توی آمریکا داره و دوست داره فقط دخترهای ایرانی توش کار کنند... گفت رستورانش توی یکی از ایالت های آمریکاست که مثل کالیفورنیا و تگزاس نیست که ایرانی اون جا زیاد باشه... به قول هاتف اونم دختر ایرانی خوشگل که هم رقص بلد باشه هم لوند باشه هم حاضر بشه توی رستوران کار کنه... می دونی چرا پیشنهادش بهم چسبید؟ چون این زندگی شبیه اون زندگی بود که همیشه می خواستم... هاتف عقایدمو قبول میکرد... بهشون پرو بال میداد... وسعتشون داد... بزرگشون کرد... تاجایی که دم به دمش دادم و تو رویاهایی که برام ساخت غرق شدم. دستامو آب کشیدم و ادامه دادم:

کار کردن توی رستوران... زندگی کردن تو آمریکا... اونم مجردی... سیتیزن شدن... بعدم که بارمو بستمو عشق و حالمو کردم با یه خارجی ازدواج می کردم... بعد تو امکانات و دور از سنت ها بچه هامو بار میاوردم...! این همون چیزی بود که من می خواستم... راستش... قضیه ی شرایطم هم بود... کامی بهم فشار نمی آورد... می گفت هر وقت که خودت خواستی... هر وقت که آماده بودی... از اون پسرهایی نبود که عقایدشون رو به آدم تحمیل می کنند... ولی من احساس می کردم دیگه خونه ی کامی جای من نیست... می دونستم هیچ وقت اون آمادگی که کامی منتظرش بود رو پیدا نمی کنم... پیشنهاد هاتف یه موقعیت خوب برای منی بود که می خواستم همه چیز رو بذارم و برم... بهر اد با تعجب گفت:

از تو بعیده که گول بخوری... آخه تو این دوره و زمونه کی بدون توقع برای آدم کاری می کنه؟ تویی که از خونه فرار کرده بودی و با یه سری جیب بر نشست و برخاست کرده بودی که باید بهتر اینو می دونستی! باید بهتر این شهر رو می شناختی... پوزخندی زدم و گفتم:

برای همین گول خوردم بهراد... چون فکر می کردم زرنگم... چون فکر می کردم باهوشم... فکر می کردم خودم آخر آدم دوز و کلکم و برای همین کسی هم نمی تونه بهم نارو بزنه... فکر می کردم آگه کسی بخواد مخمو بزنه زود می فهمم... ولی برای کسایی مثل هاتف که کارشون خام کردن دخترهاست فریب دادن آدم های مغرور و از خودراضی مثل من مثل آب خوردنه... نگاهی به صورتش کردم... لبخندی زد و گفت:

بیا برو بخواب... چشمات داره می ره...

با پوزخندی گفتم:

با این حال و احوالت می خواستی دختربازی هم بکنی.

بهراد در یخچال رو باز کرد و قرصش رو برداشت. همون طور که برای خودش آب توی لیوان می ریخت گفت:

همین که فهمید اودم ایران گیر داد که باید ببینمت...

چشمکی بهم زد و گفت:

می دونی که منم نمی تونم دل خانوم ها رو بشکنم... خصوصا این که قبلاش یه خانوم خیلی خوشگل حسابی حالمو گرفته باشه و منو پیچونده باشه.

و با سر بهم اشاره کرد. قرصش رو خورد. ناله ای کرد و سرش رو گرفت. زیرلب گفتم:

خیلی عجیبه... دارم با کسی زندگی می کنم که منو مثل یه جنس خرید...

بهراد آهسته خندید و گفت:

دنیا جای عجیبیه کتی... منم دارم به کسی پناه می دم که گولم زد و ازم وسیله ای برای آزادی خودش ساخت... تنها کسی که جرئت کرد این طور منو بازی بده... کتی که ادعا می کرد گول

نمی خوره مثل دخترهای چشم و گوش بسته اسیر قاچاقچی های دختر شد... شیخ که مرتب

براش دخترهای رنگارنگ می یارن شیفته ی دخترش شد که دلش به این کار راضی نبود...

همه ش همینه کتی... دنیا همینه... این که برای خودت قانون بسازی و فکر کنی همه ی دنیا

روی این قوانین می چرخه بعد یه اتفاق بیفته که بهت ثابت کنه هرچیزی امکان داره...

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

این حرفها بهت نمی یاد...

جلوم و ایستاد. انگشت اشاره ش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت:

هیچ وقت منو مسخره کن... خوشم نمی یاد و نمی تونم تحملش کنم...

منم خوشم نمي اومد کسي جلوم انگشتش رو به نشونه ي تهديد تکون بده و اين طوري باهام حرف بزنه ولي خب... نمي تونستم چيزي بگم... سر بارش بودم... اين قدرها مي فهميدم که نبايد توي اين موقعيت سر به سرش بذارم... هرچند ساکت نشستن توي خون من نبود... اتوي موي بهراد رو برداشته بودم و داشتم موهامو اتو مي کردم... با سشوآر راحت تر از اتو بودم ولي هرچي توي کشوهاي بهراد گشتم سشوآري پيدا نکردم.

تلویزیون رو روشن کرده بودم و صداش رو بلند کرده بودم تا صدای موزیک رو بشنوم. يه دفعه تلویزیون خاموش شد. سریع از اتاق بیرون اومدم. بهراد تازه اومده بود خونه... بالحنی سرزنش آمیز گفت:

چه خبرته؟ دو ساعته دارم زنگ مي زنم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

خب نشنيدم...

نگاهي به اتوي مو کردم. حالا چطوري بايد قاچاقي ردش مي کردم و به کشوي بهراد مي رسوندمش؟

لبخندي زدم و گفتم:

ناراحت مي شي اگه از اتوي موت استفاده کنم؟

بهراد همون طور که کتتش رو در مي آورد و به سمت اتاقش مي رفت گفت:

آره... تو رو خدا نزني به موهاش...

دنبالش رفتم. به اتوي موي توي دستم اشاره کردم و گفتم:

خب ديگه دير شد... چون موهامو باهاش اتو کردم.

با چشم هاي گشاد شده به اتوي موش نگاه کرد. قبل از اين که چيزي بگه گفتم:

موهام تميز بود... تازه شسته بودم...

بهراد سرشو برگردوند و گفت:

ديگه نمي خوامش... مال خودت!

شونه بالا انداختم... چه حساس!... بهتر...

در همين موقع زنگ زدند... بهراد که خميازه مي کشيد و خواب آلود به نظر مي رسيد به سمت آيفون رفت. رومو برگردوندم تا به سمت آينه برم و کار موهامو تموم کنم که يه دفعه بهراد گفت:

کتي برو توي اتاق و در رو خودت ببند! زود!
 قلبم توي سينه فرو ريخت. سريع گفتم:
 چي شده؟ کيه؟ با من کار دارند؟
 بهراد منو از اتاق خودش بيرون آورد. کلید رو دستم داد و گفت:
 برو توي اون اتاق و درو روي خودت قفل کن... به هيچ وجه بازش نکن... باشه؟
 من که ترسيده بودم پرسيدم:
 آخه چي شده؟
 بهراد منو به سمت اتاق هل داد و گفت:
 هيچي... مامانم بو برده اومدم ايران... فقط حوصله ي بحث ندارم... همين! سعي کن نبينتت...
 درو روم بست و منم قفلش کردم ولي پشت در موندم و گوش وايستادم. چند دقيقه ي بعد صدای
 بي حوصله و کلافه ي بهراد رو شنيدم:
 سلام... مي خواستم بهتون زنگ بزنم...
 صدای زني رو شنيدم که مسلما مامان بهراد بود:
 سلام... چه عجب! چي شد گذرت به اينجاها افتاد؟ مي خواستي زنگ بزني؟ توي اين چند روز
 چي کار مي کردی پس؟ نبايد حداقل خبر مي دادی که داری مي ياي؟ با بابات لج کردی به من
 زنگ نمي زني؟ نمي گي دلمون براي يه دونه پسر مون تنگ مي شه؟ تو که اين قدر بي معرفت
 نبودي!
 بهراد دوباره با همون لحنی که کلافگی ازش مي باريد گفت:
 حالا اول بيايد تو بعد در موردش حرف مي زنيم.
 مامان بهراد که تويش پر بود دوباره با صدای بلندي شروع به حرف زدن کرد:
 سام مي گه چند وقتيه شرکت نرفتي... تو مشکلات چيه پسر؟ چرا هيچ جا بند نمي شي؟ مگه
 اون شرکت چه مشکلي داشت که گذاشتي رفتي؟ اصلا براي چي اين وقت سال اومدي ايران؟
 مگه کار و زندگي نداري پسر؟ آگه مشکلي هست بهم بگو... شايد تونستيم کمکت کنيم...
 بهراد که لحنش نشون دهنده ي آرامش قبل از طوفان بود گفت:
 مامان من الان مريضم. اصلا حوصله ي جر و بحث ندارم... شما که هميشه از دوبي زندگي
 کردن من ناراضي بودي... حالا که اومدم چرا اين طوري مي کنيد؟
 مامان بهراد گفت:

خب مادر مگه اینجا چه عیبي داره؟ همین جا بمون... تو که فارغ التحصیل یه دانشگاه خوبی... سابقه ی کار خوبی هم داری... دوست نداری با پدرت کار کنی باشه... می تونی یه کار خیلی خوب اینجا پیدا کنی... خودت هم می دونی اصلا از اون برنامه هایی که توی دوبي داشتی خوشم نمی اومد... مرتب از این پارتي به اون پارتي... امروز با این دختر فردا با اون یکی... ولی خب این طوري که بدون خبر دادن ول کردی و اومدی هم درست نیست... سام کلی زحمت کشیده بود تا این کار رو برات جور کنه... حالا عیبي نداره مادر... همین جا بمون... خودمون هرچند وقت یه بار بهت سر می زنیم و...

بهراد وسط حرف مادرش پرید و گفت:

از همین چیزها بدم می یاد... همین چیزها باعث می شه دلم نخواد این جا بمونم... بهم سر می زنی و حسابی توی کارم فضولی می کنی و بعدم نصیحت و راه و چاه نشون دادن و.... مامان بهراد صدایش رو بالا برد و گفت:

این چه طرز حرف زدنه؟ درست حرف بزنی... من مادرتم... بده به فکرتم؟ ولت کنم که صبح تا شب با این دخترهای... استغفرالله...

بهراد گفت:

آره... من دوست دارم این طوري زندگی کنم... خودمو بسپرم دست شما که زنم بدید و بچه بذارید توی بغلم؟... حالم از این زندگی های بچه مثبتی و یه نواخت به هم می خوره... من هر جور دوست داشته باشم زندگی می کنم... تا وقتی هم که با این مدل زندگی کردن من کنار نیاید پامو توی خونه تون نمی دارم...

مامان بهراد به جای داد و بیداد کردن از در نصیحت وارد شد... چه قدر این روش های مادرانه برام آشنا بود... گفت:

مگه آدم تا چند سالگی می تونه پی خوشگذرونی باشه؟ کارت رو ول کردی دنبال چی اومدی پسرم؟... حالا به هر دلیلی که خودت می دونی نتونستی اونجا بمونی... عیبي نداره... برو دنبال یه کار خوب... اصلا به بابات می سپرم...

بهراد دوباره وسط حرف مادرش پرید و گفت:

منی خوام بابا برای من هیچ کاری بکنه...

مامانش جوش آورد و گفت:

بسه ديگه! اين چه كينه ايه كه به دل گرتي؟ خب باباتم مثل همه ي باباهاي ديگه به فكر بچه شه... كي كارهايي كه بابات برات كرد و براي بچه هاش مي كنه؟ همه چي در اختيارت گذاشت آخرشم اين طوري جوابش رو دادې.
بهراد با لحنې قاطع گفتم:

من چند روز او دم براي استراحت! بعدشم برمي گردهم مي رم دوبي... جواب سام رو هم خودم مي خوام... مي رم كه چشمتون به بچه ي ناخفتون نيافته... خوبه؟ ديگه مشكلي نيست؟
قلم توي سينه فرو ريخت... جدي مي گفتم؟ پس من چي؟ ترس برم داشت... سرمو به ديوار تكيه دادم... قلم محكم توي سينه مي زد... نمي خواستم... نمي خواستم يه بار ديگه آواره بشم... ديگه تحمل اين خيابون ها رو نداشتم... كارتن خواب هاي زير پل... معتادهاي توي پارک... مردهاي نئشه... زن هاي خيابوني... و از همه بدتر ماشين هاي گشت...
تيكه مو به ديوار دادم... ليمو گزیدم... من بدون بهراد بايد چي كار مي كردم؟ اگه مي گفتم بايد از خونه ش برم چي؟...

تيكه مو به ديوار دادم... ليمو گزیدم... من بدون بهراد بايد چي كار مي كردم؟ اگه مي گفتم بايد از خونه ش برم چي؟...

از در فاصله گرفتم. روي تخت نشستم. سرمو به ديوار تگون دادم... چشمامو بستم... نمي تونستم... بسم بود... ديگه نمي تونستم اون همه در به دري رو تحمل كنم... زانو هامو بغل كردم... سرمو روي زانو هام گذاشتم...

صدای خداحافظي كردن بهراد و مامانش رو مي شنيدم... به نظرم مي اومد كه هر دونفر از هم دلخورن... ولي ديگه برام مهم نبود... ديگه حسي براي فضولي كردن برام نمونه بود... بايد به خودم فكر مي كردم...

بهراد در زد و گفتم:

كتي... بيا مامانم رفت...

اهميتي نداشتم... به خودم فكر مي كردم... به راهي كه اومده بودم... دلم گرفته بود... از اين كه شايد بهراد بره... مي ترسيدم از اين كه دوباره آواره شم... شايد دوباره خام شم... از گرگ هاي بيرون اون خونه مي ترسيدم... از اين كتي كه ديگه تواني نداشت بيشتري از همه مي ترسيدم... از اين كتي كه ديگه ظرفيتش تكميل شده بود...

بهراد دوباره در زد. صداش نشون مي داد آروم تر از چند دقيقه ي قبل شده:

کتی خوابی؟

گفتم:

نه... حوصله ندارم بهراد...

بهراد بعد از مکثی گفت:

درو باز می کنی؟

اصلا دلم نمی خواست از روی تخت بلند شم و با باز کردن در خلوت خودمو بهم بزنم... ولی

لحن بهراد باعث شد فکر کنم شاید بخواد چیزی از اتاق برداره. در رو که باز کردم چشم تو

چشم شدیم. دستشو به چهارچوب در تکیه داد... با دقت به صورتم زل زد و گفت:

چی شده؟ از چیزی ناراحت شدی؟... نکنه حرف های مامانمو به خودت گرفتی؟...

گفتم:

نه... فقط داشتم با خودم فکر می کردم...

بهراد دست به سینه به دیوار تکیه زد و گفت: به چی؟

با چشمهای پر اشک بهش نگاه کردم و گفتم: چرا بهم پناه دادی؟ چرا بهراد؟

بهراد لبخندی زد و گفت: کتی...

با حرص دستهامو مشت کردم و گفتم: اسمم جواب سوالم نیست!

بهراد لبهاشو توی دهنش کرد و بعد با پوف اونها رو بیرون فرستاد و گفت: کتی... هرکسی

برای انجام کاراش یه سری دلیل داره...

سرمو تکیه کردم.

بهراد: من دلایلم و برای خودم نگه میدارم... عادت ندارم برای کسی توضیح بدم. پس از من

نخواه که برات توجیه کنم چرا و چطور... اکی؟!

قانون جدید؟

بهراد: اره دقیقا... ازم نپرس چرا... من دلایل خودمو دارم. فکر کن درست مثل یه دوست...

نه بیشتر نه کمتر. قبول؟

پوزخندی روی لبم نشست.

حق نداشتم فریاد کنم و داد بزنم و هوار راه بندازم تا به مقصودم و دلایل بهراد برسم. بهم جا

داده بود... سقف داده بود. منو آورده بود به وطنم... منو برگردونده بود.

باید چشمهامو میبستم و اطاعت میکردم...

باید قبول می‌کردم...

نفسی کشیدم...

دوباره به سمت تخت رفتم. تند و عصبی گفتم:

می‌خوام برم سر کار... باشه؟ می‌خوام درآمد داشته باشم... دوست ندارم این قدر شرمندۀ ت

باشم... من سابقه م خرابه ها... به هرکسی که کمک کرده پشت کردم... نمی‌خوام سربار کسی

باشم... می‌خوام یه کم عوض باشم... می‌خوام زندگیمو خودم دستم بگیرم... حالا می‌دونم

برای من یه کار خیلی خوب و آنچنانی پیدا نمی‌شه... ولی به هر حال یه چیزی هست که...

چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

روی تخت کنارم نشست. لبخندی زد... گفت:

تو سربار کسی نیستی...

دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

آگه می‌خواهی بری سر کار... حرفی نیست... خیلی هم خوبه... فقط... نمی‌دونم چطوری

بگمش... ولش کن...

از جاش بلند شد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

نه... بگو...

نفسش رو با صدا بیرون داد. به چشمام نگاه کرد و گفت:

من خوشم می‌یاد بهت کمک کنم... و بالحن متفاوتی گفت: بهم حس آرامش میده...

و سکوت کرد.

چیز بیشتری نگفت. به سمت در رفت. قبل از این که از اتاق بیرون بره گفتم:

تو ام فرار کردی... مثل من... مگه نه؟! فقط من خودمو اسیر خیابون ها و خوابیدن زیرپل و

توی پارک کردم... تو رفتی دویی...

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

منم دوست داشتم راه خودمو برم... زندگی خودمو داشته باشم... راستشو بخوای منم می

خواستم مثل تو از اون زندگی از پیش تعریف شده فرار کنم...

لبخندی زد و تو دلم گفتم:

پس بالاخره اولین ویژگی مشترکمونو پیدا کردیم...

برای چند لحظه صبر کردم... نه این اب حالا حالا ها نمیومد... کفی که روی سرم و با انگشتها
ماساژ میدادم... خوشبختانه چشمام باز بود .

و نمیسوخت. البته تو این حول و هوش ده دقیقه خیلی سعی کرده بودم چشمم نسوزه و کف سرم
به چشمام راه پیدا نکنه...

نفس کلافه ای کشیدم و در حموم و اروم باز کردم سرمو بیرون بردم... صدای تلویزیون
میومد.

بلند صدا زدم: بهراد... بهراد...

چند لحظه طول کشید که در راهرو رو باز کرد.

با دیدن من یه لحظه خشکش زد... لبخندی بهش زد و طوری که فقط گردن منو ببینه گفتم:
بهراد اب قطعه...

داشت به فرش نگاه میکرد... دو تا گلوله کف از موهای من ریخته بود روی فرش... تو این
چند وقت فهمیده بودم به شدت انسان وسواسی و تمیزکاریه...

خندیدم و گفتم: خودم تمیزش میکنم...

ولی بهراد انگار داشتن جوش میگریفتن... پوفی کشیدم و گفتم: بهراد اب قطعه... من دارم یخ
میکنم...

کله اشو خاروند و گفت: خوب می گی چی کنم؟

با حرص گفتم: چمچاره... من دارم یخ میکنم...

بهراد پوفی کشید و گفت: خیلی خوب الان اب میدارم جوش بیاد... یه دبه اب پشت توالت
فرنگی هست... همون کارتو راه نمیندازه؟

با چندشی صورتمو جمع کردم و بهراد دوباره نگاهی به فرش انداخت... خندیدم احتمالاً داشت
فاتحه ی فرش هم میخوند... کلا هرچی که من استفاده میکردم یا توسط من یه خراش روش
میومد و صاحب میشدم...

در حموم و بستم. از سرما داشتم یخ میکردم.

با تقه ای که به درخورد بهراد گفتم: کتی یه فلاسک و کتری اب جوش گذاشتم دم در... با چند
تا بطری اب معدنی... کارت راه میفته؟

فکر کنم...

بهراد: کل کوچه اب نداره...

_هنوز پشت دري؟
 بهراد : اره چطور؟چيزي لازم داري؟
 _تا كي ميخواي وايسي حرف بزني؟
 بهراد:كارم داري؟
 با حرص گفتم:خير... برو من بتونم ابا رو بردارم...
 بهراد مسخره گفت:خوب بردار...
 _كوفت ... بهراد برو ديگه ... دارم يخ ميزنم...
 بهراد خنديد وگفت: حالا چه با حيا شده واسه من... و گفت: بيا رفته...
 با اينكه مطمئن نبودم اروم در وباز كردم .ديدم بله خبري ازش نيست .
 بطري ها رو برداشتم و اب گرم و با يه كاسه ي كوچيكي رو سرم خالي كردم ... تو پنج دقيقه
 از شر اون همه كف خلاص شدم و حوله رو دور خودم پيچيدم.
 از سرما داشتم منجمد ميشدم. يه تاپ دكلته ي بدون بند تنم كردم و شلوارك كوتاهي هم پوشيدم
 و موهام و ازاد گذاشتم تا خشك بشن ... احتمالاً بجز اتو ... سشوار بهراد هم نصيب من ميشد.
 حوله رو روي شوفاژ گذاشتم تا گرم بشه ... بعد هم اونو عين لنگ دور خودم پيچيدم. از
 گرماش كمی قوت گرفتم.
 از اتاق بيرون اومدم ... بهراد داشت باطري هاي كنترل و عوض ميكرد.
 با ديدن من متعجب گفت: چرا لباس نپوشيدي...
 يه نگاهی به ريختم كردم... واقعا در نگاه اول اصلاً متوجه نميشد زير اون حوله خوب من
 همون لباسايي كه معمولاً جلوش ميبوشيدم و پوشيدم.
 لبخندي زدم وگفتم: تو مشكلي داري؟
 كنترل و روي ميز گذاشت و درحالي كه با چشمهاي گرد و درشت به من زل زده بود گفت:
 خوب برو بپوش...
 خنديدم وگفتم:حالا مي پوشم...
 بهراد مستقيم به من نگاه ميكرد.
 تو چشمات نگاه كردمو گفت: سرما ميخوري ها ...
 _تو نگران سرما خوردن مني الان؟
 بهراد دستهاشو تو جيب شلواركش كرد وكمي اين پا واون پا شد.

اخرسر هم دستشو با کلافگی از جیبش درآورد و لای موهاش فرستاد.
 به سمتش رفتم که یه قدم به عقب رفت.
 لبخند کجی زدمو گفتم: طوری شده؟
 بهراد با حرص گفت: بهت میگم برو لباس بپوش...
 _اگه نرم...
 بهراد نیشخندی زد و گفت: میخوای کار دست خودت بدی؟
 لبخند کجی زدم و دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم: چیه؟ اینقدر بخودت بی اطمینانی؟
 با حرص گفت: من؟
 با خنده گفتم: نه من؟
 پوفی کشید و با اشفتگی گفت: کتی بهت میگم برو لباس بپوش...
 خندیدم و گفتم: من الان پوشیده ام...
 بهراد دو دستی به موهاش چنگ زد و گفت: کتی...
 خندیدم و گفتم: واقعا اینقدر بی اراده ای؟
 بهراد اخم پهنی کرد و گفت: چی میگی؟ من برای خودت میگم لباس بپوش... بیچاره سرما
 میخوری...!
 لبخندی زدم و در سکوت به چشمهای خیره شدم.
 به دیوار تکیه داد و گفت: منو انطوری نگاه نکن...
 _چرا؟ با نگاه من مشکلی داری؟
 بهراد: اره...
 دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم: چه مشکلی؟
 بهراد پوفی کشید. حس کردم پیشونیش کمی داره عرق میکنه... از حرص دادنش کلا لذت
 می بردم.
 خندیدم و گفتم: واقعا اینقدر بی اراده ای؟
 بهراد با غیظ گفت: کتی مجبورم نکن...
 _چی؟ مجبورت نکنم چی؟
 ریتم نفس هاش تند شده بود.
 کم کم هم صورتش به سرخی میزد.

بهراد تو چشمهام خیره نگاه میکرد ... دست اخر با کلافگی گفت: کتی نمیخوام مجبور بشم که ...

باز هم نزدیکش رفتم... دیگه از ش نمی ترسیدم که هیچ... حتی!
_ که چی؟

بهراد: کتی برو لباس بپوش...

دستمو به صورتش کشیدم که صورتشو فوری کشید عقب و گفتم: واقعا ادم بی اراده وضعیفی هستی...

بهراد با دندون قروچه گفت: نیستم...

لبخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟ همیشه جلوی یه دختر اینطوری ضعیف میشی؟ ... سرخ میشی...
نفس نفس میزنی؟

بهراد با حرص کنارم زد و گفت: کتی مجبورم نکن ...

با جدیت گفتم: چیو؟؟؟ مجبورت نکنم که چی؟

بهراد با حرص دستشو به کمرش گرفت و گفت: خودت خواستی ها...

لبخندی زدم و دستمو به سمت حوله ام بردم.

مات به من نگاه میکرد.

خندیدم و گفتم: میخوای بازش کنم؟

با حرص گفت: کتی... بس کن ...

لبخندی که دیوونه اش میکرد و زدمو حوله رو از دور خودم باز کردم...

پقی زدم زیر خنده ... قیافه یی اچمز شده یی بهراد دیدنی بود.

بهراد اهی گفت و به سمت دستشویی رفت.

با خنده گفتم: حواس پرت اب قطعه ...

و همینطور که داشتم میخندیدم ... یه بطری اب پشت در گذاشتم و گفتم: من تو هالم ...

و لبه یی تاپمو بالا کشیدم و جلوی تلویزیون لم دادم.

خواهم گرفته بود بس که شبکه ها رو اینطرف و اونطرف کردم.

در نهایت هم به یه سریال ایرانی رضایت دادم و سعی کردم بفهمم ماجرا از چه قراره ...

بهراد از اتاق بیرون اومد و گفت: کتی؟

_ بله؟

بهراد نگاهی بهم کرد و گفت: هیچی...

_چی شد؟

بهراد: گفتم که هیچی...

کنارم نشست و زل زد به تلویزیون ...

مصر بودم بدونم چیکارم داره.... لبخندی زدم و گفتم: از شوخیم ناراحتی هنوز؟

بهراد بهم نگاه کرد و گفت: نه...

_بخاطر همین دو ساعته تو اتاق خودتو حبس کردی؟

بهراد لبخندی زد و گفت: نه کتی ... داشتم کارامو انجام میدادم...

_چه کاری؟

بهراد پوفی کشید و گفت: کارای مهندسی... و بهم نگاه کرد و گفت: باید باهم حرف بزنیم...

با تعجب گفتم: راجع به چی؟

بهراد: ببین من میتونم برات کار پیدا کنم ... ولی یه مسئله ای که هست اینه که حضور تو تو

این خونه...

با حرص و بغض گفتم: مایه ی عذابم؟

با گیجی گفت: من چنین چیزی گفتم؟

_پس چی؟ میخوای بیرونم کنی؟ گفتم که یه کار درست پیدا کنم خودم میرم...

با حرص گفت: کتی میذاری حرف بزنم؟

رومو برگردوندم و بهراد گفت: کتی خوشم نیاد وقتی قراره حرف بزنم کسی نگاه نکنه...

با پررویی هنوز داشتم یه طرف دیگه رو نگاه میکرد.

بهراد از کنارم بلند شد و سمت دیگه ام نشست و زل زد تو چشمام و گفت: من و تو که داریم باهم

اینجا زندگی میکنیم... باید مثل ... مثل چطور یه بگم... یه زندگی همخونگی داشته باشیم... عین

اروپایی ها... دوست باشیم بهم برسیم کمک هم کنیم ... ولی ...

با عصبانیت گفتم:

ولی بعضی وقت ها یاد خاطرات دویی بیفتیم و کارهای ناتمام رو تموم کنیم... آره؟ منظورت

همینه دیگه؟ دوست باشیم ولی بهم برسیم! Friends with benefit!

یه دفعه داد زدم:

من این همه بدبختی توی دبی نکشیدم که بیام اینجا و تو رودربایسی این که سربارتم به این پیشنهادات جواب مثبت بدم... خودتم خوب می دونی که برای من بریدن و گذاشتن و رفتن خیلی آسونه... یه بار با وحشی بازی سعی کردی تصاحب کنی، این بار با یه پیشنهاد محترمانه و مودبانه! پیش خودت فکر کردی که کتی اهل هرچی باشه اهل از تن مایه گذاشتن نیست؟ بهراد اخم کرد و گفت:

تو پیش خودت در مورد من چی فکر کردی؟ من اهل دختربازی هستم... آره... شاید برای این قضیه خیلی هم پول خرج کنم و خیلی کارها بکنم ولی هرکسی که دختربازه لزوما حیوون نیست. منم هرچی باشم حیوون نیستم... ولی تو بدبینی... منتظر لحظه ای هستی که دستم رو بشه و خوی حیوانیم رو ببینی...

تند رفته بودم... لحن آرومش باعث شد عذاب وجدان بگیرم... گفتم:
من فکر نمی کنم که تو حیوونی... ولی خب... می دونی که چی بهم گذشته...
بهراد پوزخندی زد و گفت:

آگه منتظری یه نفر پیدا شه و کمکت کنه منتظر نباش که اون آدم یکی مثل کامی باشه... امثال تو با کارهاشون نسل این آدم ها رو منقرض کردن... تو یه آدم نه چندان خوب... منم یه آدم نه چندان خوب... حاضری تکلیف زندگی دونفره مون رو مشخص کنیم؟ ... پایه ی یه زندگی اروپایی هستی؟

میون حرفش اوادمم وگفتم: ولی حرمت همو هم نگه داریم؟
صورت بهراد توی هم رفت ولی گفت:
اره... تو این مایه ها... موافقی؟

_من که از خدامه... ولی قول میدم زیاد سربارت نباشم...
پوزخندی زد وگفت: چند بار بهت بگم سربار نیستی؟؟؟

از قیافه ی بهراد مشخص بود که این دقیقا اون نتیجه ای نبود که می خواست بهش برسه! می دونستم نظرش هنوز روی دوستی با مزایا ست! ولی دوست داشتم همین موضع رو بچسبم...
خودمو بزنم به اون راه...

اروم گفت: راستی...

بهش نگاه کردم وگفتم: کتی من امشب خونه نیام مشکلی نداری؟

_نه...

بهراد: پس از تنهایی نمی ترسی؟
 _ نه ... میری خونه ی پدر و مادرت؟
 بهراد کمی بهم نگاه کرد و انگار که با خودش حرف بزنه گفت: اصلا تو هم بیا...
 بهش نگاه کردم و گفتم: کجا؟
 موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت: شب یه پارتي دعوتم... ساعت ده اینطورا...
 به ساعت نگاه کردم ... تازه هفت بود.
 لبخندی زد و گفت: میای؟
 _ اگر تو بخوای ... باشه ...
 ابرو هاشو بالا داد و گفت: چه حرف گوش کن ...
 چیزی نگفتم و فکر کردم خیلی وقته یه مهمونی عین ادم نرفتم ... یه مهمونی که ...! ذهنم
 داشت پر میکشید به سمت ضیافت شیخ که ... اشکهام اروم روی صورتم غلت زدند.
 بهر اداچونمو تو دستش گرفت و گفت: از فکرش بیا بیرون ... امشب با من قراره خوش بگذرونیم
 ... اکی؟
 لبخندی بهش زدم و اشکهامو اروم از روی صورتم پاک کردم.
 _ به سبک اروپایی؟
 خندید و گفت: اروپا و امریکا که نتونستی بری ... حداقل سنت اروپا و امریکا رو بیاریم
 اینجا ...
 خندیدم و بهراد گفت: نخند اینطوری یادم میره چی میخوام بگم!
 با اینکه هنوز داشتم میخندیدم بهراد کمی ازم فاصله گرفت و مهربون گفت: من که لباس دارم...
 دوست داری بریم برات لباس بخریم؟
 مات گفتم: واقعا؟
 بهراد: اره ... بلند شو...
 با من گفتم: اخه اینطوری خرج خیلی میره بالا...
 با اخم گفت: کتی ... مسخره نشو... تو تمام کارهای خونه رو میکنی... اسپزی... نظافت ...
 ظرف شستن ... من یه هفته است دارم بهترین غذاها رو میخورم...
 لبخندی بهم زد و گفت: ببخشید ببخشید اگر مستخدم هم استخدام می کردم خرجش خیلی از تو کم
 تر بود.

لبخندی بهش زدم وگفت: برو مانتو تو بپوش ... امشب قراره خوش باشیم...
 با تکیون سر موافقت کردم و به اتاق رفتم . مانتو شلواری که از دبی خریده بودم و تتم کردم
 ویه شال ساده سرم انداختم.
 بهراد تو هال منتظرم بود.
 دستشو به سمتم دراز کرد.
 با دو تا گام بلند خودمو بهش رسوندم ودستش وگرفتم. خیلی وقت بود که از کنار اون بودن
 حس قدرت و اطمینان داشتم.
 درحالی که سوار اسانسور میشدیم گفت: امشب باید نقش دوست دخترمو بازی کنی ها ...
 لبخندی زدم وگفتم: باشه...
 بهراد: مشکلی نیست پس؟
 شونه هامو بالا انداختم وگفتم: نه ... حداقل بهتر از اینه که ...
 انگشت اشاره اشو روی لبم گذاشت و گفت: هیس.. قرار بود به قبلا فکر نکنی... اکی؟
 لبخندی زدم ولبخندی زدو چال گونه اش معلوم شد.
 بهراد با دست و دل بازی برام یه تاپ و دامن خریده بود که خودش اصرار داشت یاسی باشه
 ولی من که از رنگ یاسی متنفر شده بودم آخر سر به بنفش تیره رضایت دادم. یه کفش پاشنه
 بلند مشکی هم خریدیم و بعد از خریدن چند قلم لوازم آرایش کار خرید رو تموم کردیم.
 دست و دل باز بود... خسیس بازی توی کارش نبود. کلا اهل بریز و بیپاش بود. بازوش رو
 گرفته بودم و به زور از تو مغازه ی عطر فروشی بیرون آورده بودمش... به خریدن یکی دو تا
 عطر هم راضی نبود...
 ماشین رو جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کرد و گفت:
 کتی... بین... زیاد جوش مهمونیش خوب نیستا...
 اخم کردم و گفتم:
 بدتر از مهمونی شیخ؟
 بهراد لبخند زد. دستمو گرفت و گفت: نه بابا...
 با هم وارد خونه شدیم.

یه نگاهی به دور و بر خونه کردم. توی هال یه دست کاناپه یی قرمز بود که چند تا پسر و دختر چفت هم روی بزرگترین کاناپه نشسته بودند. یه پسر که کلاه سرش بود روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و یه دختر با حالت زنده ای جلوش می رقصید. با نفرت نگاهمو از دختر گرفتم. یه میز ناهارخوری رو به روی بزرگترین کاناپه بود که یه طرفش چند بطری مشروب و سه ردیف لیوان یه بار مصرف قرار داشت. چند تا دختر با لباس های ناجور اون طرف میز ایستاده بودند و به تقلات روی میز ناخونک می زدند. دور تا دور سالن باندهای بزرگی قرار داشت و صدای موزیک توی فضا پیچیده بود. چند نفر وسط سالن می رقصیدند و رقصشون به اندازه ی همون دختر بد بود. نگاهمو از دختری که نزدیک این ایستاده بود و هر لحظه با دو پسری که دورش بودند بیشتر از قبل پیش می رفت گرفتم و به بهراد نگاه کردم. با دیدن لباس های دخترها و مهمون های مست فقط یه چیز به فکر رسید:

مرده شور بهراد رو با این دوستاش ببرن!

به پسری که داشت به سمتون می اومد نگاه کردم. دکمه های پیرهنش تقریبا تا پایین باز بود. صورت و گردنش سرخ شده بود. صدای خنده هاش زیادی بلند بود. موهای تیره ش بهم ریخته بود.

با دیدن بهراد گفتم:

_____ه! داداش خودم... چطوری رفیق؟ کیف حالک؟

بهراد باهش دست داد و منو بهش معرفی کرد:

دوست دخترم کتی... کتی! دوستم یاشار!

یاشار یه کم دستم رو بیشتر از حد معمول توی دستش نگه داشت و مجبور شدم دستم رو از دستش به زور بیرون بکشم. تا خواستم به سمت اتاق برم تا مانتم رو در بیارم دیدم که یاشار به یکی از دخترهایی که نزدیک میز بود اشاره کرد که بره سمت بهراد... نگاهی به سر تا پای دختر کردم. یقه ی پیرهن شل و ولش تا ناکجاآباد باز بود. دامن پیرهنش اون قدر کوتاه بود که...

بهراد با دیدن دختر سرش رو اون طرف کرد و آهسته خندید. چیزی به یاشار گفتم که نفهمیدم. تو دلم گفتم:

آره! تو از این دخترها خوشت نیاد کی باید خوشش بیاد؟!!

داشتم به سمت اتاق می رفتم که یه لحظه وسوسه شدم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. بهراد داشت دختره رو برانداز می کرد. یه چیزی به یاشار گفت. یاشار بلند گفت:
 نترس بابا... این دخترها همشون دویی رفته ن... کار بلدن... کلی بهشون پول دادم.
 قلبم توی سینه فرو ریخت... بهراد به سمتم برگشت. هر دو تامون با دهن باز بهم نگاه کردیم...
 سرمو پایین انداختم و به سمت اتاق رفتم. قلبم توی دهنم بود... دستام می لرزید. دستامو مشت کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم تا از عصبانیت داد نزنم. همین که در اتاق رو باز کردم چشمم به یه دختر و پسر افتاد. سریع در رو بستم و با عصبانیت گفتم:
 آه! گندشون بزنن!

به دیوار تکیه دادم و نفسم رو با حالتی عصبی بیرون دادم. چشمامو بستم... سرم درد گرفته بود. صدای یاشار توی دهنم پیچید:

این دخترها همشون دویی رفته ن... کار بلدن...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم ولی نتونستم اخم رو از صورتم پاک کنم. بی خیال اتاق های در بسته شدم. مانندم رو در آوردم. وارد هال شدم و مانندم رو یه صندلی خالی انداختم. چشمم به بهراد افتاد. داشت برای خودش نوشیدنی می ریخت. با چشم دنبال دختری گشتم که تا چند دقیقه ی پیش دیده بودم... دور و بر بهراد که نبود. نفس راحتی کشیدم. به سمت بهراد رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

چی شد؟ تو که دخترهای دویی رفته رو دوست داشتی! چرا دکش کردی؟
 بهراد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

آره... خیلی ازشون خوشم می یاد... خصوصاً اون خوشگل وحشی رو که جلوم ایستاده...
 و با شیطنت خندید. گفتم:

آره! خوب یادمه که به دلت نشست بودم!

بهراد لیوانش رو روی میز گذاشت. بازومو گرفت و گفت:
 کتی... اذیت نکن...

منو به سمت خودش کشید... خندیدم و گفتم:

راست می گم دیگه... اون از خرید کردن از پوپک! این از دوستی با مزایات!
 بهراد خندید. اخم کردم... گفتم: بایدم بخندی!

و جاممو پر کردم... یه خرده تو دهنم نگاهش داشتم وبعد اروم اروم قورتش دادم.

بهرادم داشت به من نگاه میکرد.

کمی دیگه برای خودم ریختم.

بهراد لبخندی زد و جامشو به جامم زد وگفت: به سلامتی...

لبخندی زدم و یه نفس همزمان باهم سرکشیدیم.

اروم زیرگوشم زمزمه کرد: بازم میخوری؟

بدم نمیومد...

یه کم دیگه برام ریخت و باز یه نفس همزمان سرکشیدیم.

یخرده داغ شده بودم.

بهراد اروم دستشو روی شونه ام گذاشت و بی مقدمه گفت: می یای برقصیم؟

گوشمو تیز کردم و به آهنگی که داشت پخش میشد گوش کردم:

You've got me and I could not defend it

تو منو به خودت جذب کردی نمیتونم انکارش کنم

I tried but I had to surrender

خیلی تلاش کردم اما باید تسلیم بشم

از بقیه ی آهنگ هایی که پخش شده بود بهتر بود... حداقل می شد مثل آدمیزاد باهانش

رقصید...

Your style got me under the spell

استایل تو من و جادو میکنه

Left me no other choice but to get down

و هیچ راه چاره ای جز کنار او مدن ندارم

بهراد دستمو گرفت و وسط سالن رفتیم... صدا اون قدر بلند بود که احساس می کردم زمین

کف پام می لرزه... توی قفسه ی سینه م احساس کوبش می کردم. بخار اطرافمون رو گرفت.

رقص نور فلشی درست توی چشمم بود... یه لحظه پشیمون شدم و خواستم به هال برگردم که

بهراد دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و در گوشم گفت: It's too late

It's too late, it's too late, It's too late, it's too late

خیلی دیر شده

You've got it, you've got it, You've got it, you've got it

تو داري منو بدست آوردي

خندیدم. دستمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: you've got it
لبخندی زدم و شروع کردم با ریتم آهنگ پا و شونه هام رو تکیه دادم... دستشو روی کمرم
گذاشت و یه کم منو به خودش نزدیک کرد. به چشمه‌اش که اونشب حسابی شیطان شده بود
نگاه کردم. اونم سرش رو کج کرد و به چشمم زل زد...

When I look into your eyes, it's over

وقتی به چشمات نگاه میکنم , تمومه

You've got me hooked with your love controller

تو با عشقت من و تو دام خودت انداختی
چرخیدم و پشتمو بهش کردم. دستش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد. با
خنده ی مستانه ای گفتم: پررو شدی...
صورتش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: عربی بهتر می رقصیدی...
به سمتش چرخیدم ... دستهامو روشونه اش گذاشتم.

I'm trippin' and I could not get over

خودم و ازت دور کردم اما باز هم نتونستم فراموش کنم

I feel lucky like a four leaf clover

من مثل یک شبدر چهار برگ , احساس خوش شانسی میکنم
پوزخندی زدم و گفتم:

خب چرا نمی ری با یکی برقصی که بلده؟

خواستم برم که دستمو کشید. محکم به سینه ش خوردم و پام لیز خورد. با دستش کمرمو گرفت
و نداشت تعادلمو از دست بدم. سرشو جلو آورد و گفت: Cuz I'm into you

Cuz I'm into you, I'm into you

چون من مجذوب تو شدم

I'm into you, yeaah

I'm into you, I'm into you

I'm into you, yeaah

چرخیدم و رو به روش ایستادم همون طور که مثل خودش با ریتم آهنگ بدنم رو به صورت موزون تکون می دادم گفتم:

اذیت می کنم ها! می دونی که خوب بلدم... .

خندید و گفت:

من خودم همه آدم و عالم رو اذیت می کنم. چی می گی دختر؟

خندیدم و پشتمو بهش کردم... دستهاشو روی شکم قفل کرد و سرشو تو گودی شونه و گردنم فشار داد.

Nana nananana nana-na-eh

دوباره دستمو روی شونه ش گذاشتم. همون طور که به چشماش زل زده بود و با شیطنت می خندیدم آهسته و موزون شونه هام رو تکون می دادم و با ریتم آهنگ آروم پایین و پایین تر می اومدم... بلند خندید و گفت: کتی باز داری بازیم می دی...

Listen, now I'm strong baby I bring the fire on

گوش کن ، من خیلی قوی و محکمی هستم عزیزم و همه رو عاشق خودم میکنم

Sharp shooter, you can call me the zion

تیر انداز ماهر ، میتونی منو بهشتت بدونی

دورش چرخیدم. دستمو گرفت... تا جایی که دست های تو هم قفل شده مون اجازه می داد ازش دور شدم... انگشت اشاره م رو به حالت هشدار تکون دادم و براش ابرو بالا انداختم.

I'm not the one easy to get to

من اون آدمی نیستم که ساده بدستش بیاری

دستمو کشید. چرخیدم... از زیر دستش رد شدم و نزدیکش ایستادم. دستمو روی شونه ش

گذاشتم... دوتایی با هم هماهنگ به ریتم آهسته تکون می خوردیم... بی اختیار لبخندی بهش زدم.

But all that changed, baby when I met you

اما وقتی دیدمت همه چی عوض شد عزیزم

It's too late, it's too late, It's too late, it's too late

خیلی دیر شده

You've got it, you've got it, You've got it, you've got it

تو داری منو بدست آوردی

دستای همدیگه رو گرفتیم همون طور که به چشم های هم نگاه می کردیم با ریتم آهنگ پا و شونه هامون رو تکون می دادیم.

When I look into your eyes, it's over

You've got me hooked with your love controller

I'm trippin' and I could not get over

I feel lucky like a four leaf clover

یاشار دوباره بخار رو زد و دور و برمون پر از بخار شد... توی فاصله ی خاموش و روشن شدن های کوتاه فلشر به صورت جذابش نگاه کردم... بهم لبخند زدیم.

Cuz I'm into you, I'm into you

I'm into you, yeaaaah

I'm into you, I'm into you

I'm into you, yeaaaah

آهنگ تموم شد. بهم خندیدم. به سمت هال رفتیم. به خاطر بخار و فلشر سرم درد گرفته بود.

همین که دستم رو از دست بهراد بیرون کشیدم صدایی آشنایی از سمت راستم شنیدم:

کتی... وای خدا! باورم نمی شه... کتی!

چشمم به دختری با موهای بلند بلوند و پوست سفید افتاد. به چشم های عسلی و آرایش غلیظش

نگاه کردم. آشنا بود... با خنده گفت: نشناختی؟

با شک و تردید گفتم: سحر...

دستاش رو دور گردنم انداخت و گفت: وای کتی... باورم نمی شه دارم اینجا می بینمت...

منو توي بغلش کشيد. منو از خودش جدا کرد... دهنم باز مونده بود... با ناباوري به صورتش خيره شده بودم. بازو هاش رو گرفتم و به صورتش زل زدم. لبخندي زدم و گفتم:

منم باورم نمي شه... واي سحر... اينجا چي کار مي کنی؟

سحر خنديد و گفت: کار! مي خواستي چي کار کنم؟

نگاهي به سرتاپاي بهراد که کنارم ايستاده بود کرد و گفت:

نمي خواستم مزاحم بشم... انگار منتظرته...

با تعجب نگاهي به بهراد کردم. داشت براي خودش مشروب مي ريخت و با کنجکاوي به ما نگاه مي کردم. سحر گفت:

بگو ببينم... براي کي کار مي کنی؟ تو رو هم سارا فرستاده؟ چرا با ما نيومدي؟ ... نکنه سفارشي براي اين خوشگله فرستادت؟

خنديد و چشمکي زد. با گيجي نگاهش کردم و گفتم:

حالت خوبه سحر؟ چي مي گي؟ سارا کيه؟

سحر تابي به موهاي بلندش داد... نگاهي به موهاش کردم... خوشگل شده بود ولي صورتش بين اون همه رنگ و روغن گم شده بود. نگاهي به سرتاپاش کردم. يه دکلته ي قرمز و يه دامن کوتاه مشکي با جوراب شلواري توري پوشيده بود... يه دفعه ياد حرف ياشار افتادم...

دخترهاي دوبي رفته... کلي هم خرجشون کرده بود... قلبم توي سينه فرو ريخت... گفتم:

سحر... تو چي کار مي کنی؟

خودم فهميدم... شخصي به اسم سارا فرستاده بودش تا اين پسر ها رو... سرم گيج رفت... فقط تونستم بگم: چرا؟

سحر که حواسش به بهراد پرت شده بود گفت:

حالا اين پسر ه کيه که اين قدر حواسش بهت هست؟

بازو هاي سحر رو دوباره گرفتم و گفتم:

منو نگاه کن! از شادي خبر داري؟ بيټا! خودت چي کار کردی؟ براي چي داري اين کارو مي کنی؟ مي فهمي داري چه غلطي مي کنی؟

صورت سحر جمع شد... فهميدم ناراحت شده. ابرو هاي بار يکش توي هم گره خورد و گفت:

نيست که خودت خيلي سر به راه و آدمی! داري منو نصيحت مي کنی... پاشو برو مشتریت رو جمع جور کن تا نرفته سراغ بقيه.

این دفعه صورت من از ناراحتی جمع شد. گفتم:

مشتری؟ تو واقعا این طوری در مورد من فکر می کنی؟ دوستمه! من این همه بدبختی نکشیدم که خودمو از زیر دست اون آدما بیرون بکشم که آخرش بخوام دنبال مشتری بگردم.

سحر با تعجب به بهراد نگاه می کرد. دیدم که با نگاهش سر تا پای بهراد رو از نظر گذروند. با حالت خاصی گفت: دوست پسرته؟

احساس کردم تویی نگاه و لحن سحر یه رگه هایی از حسادت وجود داره. دستش رو نوازش کردم و گفتم:

سحر... بیا با هم حرف بزنیم.

سحر دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

نمی تونم... باید کارمو بکنم... همه مثل تو یه تیکه ای مثل این پسره گیرشون نیومده که ساپورتشون کنه!

پشتش رو بهم کرد. سریع شونه ش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش. گفتم:

سحر قدر خودتو بدون... ما اشتباه کردیم... همه مون... ولی کاری که تو می کنی اشتباه دوم و بزرگتریه... آخه می ارزه؟

سحر دستمو از روی شونه ش پایین انداخت و گفت:

ما رو فروختن... نگهمن داشتند و تو اصلا نمی فهمی باهامون چی کار کردند...

چونه ش لرزید... چشماش از اشک برق زد. ادامه داد:

شادی عقل درست و حسابی بر اش نمونه... قبل از این که برگردم ایران دیدمش... عین دیوونه ها شده بود... بیجا هم از اون کم نداره... اون وقت تویی عوضی اینجا با دوست پسرته و ایستادی و داری ته دلت به ریش ما می خندی...

یه دفعه محکم تویی سینه م زد و گفت:

شب ها خوابت می بره؟ عذاب وجدان خفته ت نمی کنه؟ آرزوی مرگی نمی کنی؟ به خاطر کاری که با شادی کردی؟... باید هم با دمت گردو بشکنی! آگه هاتف دوباره منو پیدا نمی کرد و سر این کار نمی آورد الان باید کارتون خواب می شدم... اون وقت تویی خرناس همچین پسری رو تور کردی! پس هاتف راست می گفت. شیخ رو پیچوندی و حسابی تحقیرش کردی بعد با این پسره ریختی رو هم... آفرین... خوشم اومد... خوب زرنگی... آشغال عوضی!

قلبم محکم تویی سینه می زد. با عصبانیت گفتم:

حرف دهندو بفهم! منم مثل شماها فروختن... فقط عرضه داشتیم که خودمو نجات بدم. شماها زود تسلیم شدین! مشکل از شماهاست! این قدر بدبخت و ضعیف بودید که زود خودتون رو گم کردید! اصلا همین که از کامیون پیاده شدیم شماها خودتون رو باختید! من بابت شرافتم جنگیدم. به کاری هم که کردم افتخار می کنم.

سحر پوزخندی زد... با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

آهان! یادمه یه مشت نگهبان قلچماق منو دست اون مردیکه دادن... به خودم اومدم و دیدم روی یه تختم و طرف داره لباساش رو در می یاره...

یه دفعه احساس کردم قلبم تیر کشید... یاد خوابی افتادم که شب اول توی خونه ی بهراد دیده بودم. ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم. سحر گفت:

نمی دونم جنگیدن یعنی چی؟ یعنی می زدم طرف رو می کشتم؟... من این چیزها حالیم نیست... فقط خواستم بهت بگم با خراب کردن زندگی شادی بدبخت برای خودت خوب وضعی بهم زدی. برو به دوست پسرت بچسب! از همون اول که دیدمت فهمیدم یه دختر هرزه و آشغالی که فقط به فکر خودتی!

یه دفعه از خون جلوی چشمم رو گرفت. دستمو بالا بردم و محکم توی صورتش زدم. هلش دادم و گفتم: دهندو ببند عوضی!

تعادلش رو از دست داد و روی کاناپه ی پشت سرش افتاد. صدامو بالا بردم و گفتم:

یه نگاه به سرتاپای خودت بنداز تا ببینی هرزه به کی می کن!

قلبم محکم توی سینه م می زد. بهراد بازوم رو گرفت و گفت:

چی کار می کنی کتی؟ اروم بگیر!

دستم از بازوش بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن! بهم دست نزن!

سحر با عصبانیت از جاش بلند شد و به بهراد گفت:

برو دنبال دوست دختر (...)ت. حال ازتون بهم می خوره...

جلوم و ایستاد و با صدای بلند گفت:

نکنه همه ش نقشه بود؟ هان؟ مخصوصا تو رو با ما آوردن تا مخمون رو بزنی! بعدش هم پول خون ما رو دادن بهت که بری با دوست پسرت خوش بگذرونی!

بی اختیار به سمت سحر هجوم بردم. بهراد سریع بینمون و ایستاد و گفت:

بسه دیگه! تمومش کنید.

سحر بهراد رو کنار زد و گفت:

بگو دروغ می گم!

بهراد کمرم رو گرفت و منو عقب کشید. با آرنج توی سینه ی بهراد زدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم. رو به سحر داد زدم:

آره... اصلاً همینه... توام آگه عرضه داشتی گلیمت رو از آب بیرون می کشیدی... نه این که سراغ راحت ترین کاری که برای یه زن هست بری...

نگاهی تحقیرآمیز به هیكلش کردم و ادامه دادم: خودفروشی!

بهراد رو کنار زدم. مانندم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم... همین طور که تند تند از پله ها پایین می اومدم مانندم رو تن کردم... نفس نفس می زدم... قلبم توی دهنم بود... دستام می لرزید... یه دفعه روی پله سر خوردم و روی دو تا پله ی باقی مونده غلت خوردم و محکم زمین خوردم. صدای ناله و آخ و اوخم بلند شد... آرنج دست راستم درد گرفته بود. با دست چپ کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم و با عصبانیت به اون طرف پرت کردم. مچ پام و زانوم رو مالیدم... چشمامو از درد روی هم گذاشتم. زانوم رو بغل کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم.

صدای پایی شنیدم. بهراد بود... با دیدن من توی اون وضعیت سریع به سمتم اومد و گفت:

چی کار می کنی کتی؟ مراقب باش...

با عصبانیت داد زدم:

فکر می کنی خودمو از قصد انداختم؟ فکر می کنی عقلم کمه؟ کوری؟ نمی بینی خوردم زمین؟ بهراد یه لحظه با تعجب نگاهم کرد. بعد به سمتم اومد. بازو هام رو گرفت و از زمین بلندم کرد. محکم منو تکیه داد و گفت:

داری خیلی تند می ری دختر! فهمیدی؟ جلوی زبونت رو بگیر تا منم قاطی نکنم... داری

شورش رو در می یاری! خوشم نمی یاد این طوری باهام حرف بزنی... به هیچکس اجازه

نمی دم این طوری باهام رفتار کنه... فهمیدی؟

بازو هام رو ول کرد. اون قدر بازو هام رو محکم فشار داده بود که درد گرفته بود. آگه

سربارش نبودم حالش رو می گرفتم. بهراد نگاهی به سرتاپام کرد. جلو اومد. لباسام رو تکیه کرد.

انگار یه کم آرام تر شده بود. گفت:

عصبانیم می کنی کتی... یه خورده رو اعصابت کنترل نداری! پاشو بریم بالا... حال دختره رو که گرفتی... بذار حداقل تا مهمونی تموم نشده یه کم خوش بگذرونیم.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

من نمی یام... تو برو... من آژانس می گیرم و می رم خونه...

تو دلم گفتم:

تو ام برو پیش دوست های تته لشت و اون دخترهای خراب!

بهراد دستش رو توی جیبش کرد و گفت:

مطمئنی؟ باید تنها بمونی ها...

آرنج دست راستم رو مالیدم و گفتم:

عیبی نداره... می خوام برم... همین که یاشار دهنش رو باز کرد اعصابم بهم ریخت. بعدش هم

که سحر از روی حسادت هرچی می خواست بهم گفت.

بهراد کیف پولش رو دستم داد و گفت:

برو خونه... استراحت کن و سعی کن فراموش کنی... منم سعی می کنم زود بیام.

از توی کابینت یه بطری ویسکی بیرون اوردم. یه کم توی لیوان ریختم و به هال برگشتم.

خودمو روی کاناپه انداختم. نگاهی به عکس بهراد کردم... یادم اومد چه قدر باهوش بد رفتار

کرده بودم و چه قدر بد عکس العمل نشون داده بود...

یه کم از نوشیدنیم خوردم... نگاهی به ساعت کردم... دو بود... گفته بود زود می یاد... سرم رو

روی دسته ی کاناپه گذاشتم و چشمامو بستم. سعی کردم سحر و حرفاش رو از مغزم بیرون

کنم... می دونستم... می دونستم چیزی که برام اتفاق افتاده چیزی نیست که هیچ وقت بتونم

فراموشش کنم... یاد شادی افتادم... چشمام رو باز کردم... انگار سحر یه کوچولو حق داشت...

شاید فقط در مورد شادی... یاد صورت مظلوم و بچه گونه ش افتادم... ولی من نمی دونستم...

اگه می دونستم چی در انتظارمونه هرکاری می کردم تا مانع بدبختی شادی شم...

پوزخندی زدم... من؟ منی که فقط به خودم فکر می کردم؟ منی که دل عزیزترین کسام...

مامان و بابام... رو شکسته بودم حاضر می شدم از خودم بگذرم و شادی رو نجات بدم؟ هیچ

وقت!

دوباره نگاهی به عکس بهراد کردم... چشمامو روی هم گذاشتم... هرچی داشتم از بهراد داشتم... هرچند که اونم توقعاتی داشت... بی خودی قضیه ی زندگی اروپایی رو پیش نکشیده بود...
و بعد پیشنهادش توی ذهنم اومد... زندگی اروپایی... دوستی با مزایا... شاید باید بهش فکر می کردم... یعنی تازه اون شب به این نتیجه رسیدم که باید بهش فکر کنم... وسوسه شده بودم یه بار همچین زندگی رو تجربه کنم... جالب و هیجان انگیز به نظر می رسید...
نگاهی به ساعت کردم... سه و نیم شده بود... بهراد نمی اومد... می دونستم... می خواست شب رو با یکی از اون دخترها باشه... درست به همون اندازه که دست و دل باز و مهربون بود و حمایت می کردم، اسیر هوی و هوشش بود... و من احمق برای چند ثانیه به با اون بودن فکر کرده بودم...

(فصل ۷)

(فصل هفتم)

سرمو که بلند کردم حس کردم گوشام داره سوت میکشه...
با دیدن لباس هام و تخت خواب چشمهامو بیشتر باز کردم سردرد مستی از هر میگرن و کوفت و زهرماری بدتر بود. به سختی سرجام نیم خیز شدم، حس کردم سرم داره میترکه و الانه که مغزم از گوشام بیرون بزنه...
اصلا یادم نبود که کی برگشتیم خونه!
یه لحظه به خودم و سردردم فرصت دادم و کمی سرجام موندم.
تو اتاقم تو خونه ی بهراد بودم!
اتاقم... چه سریع مالک شده بودم. پوفی کردم و به کمک دیوار روی پاهام ایستادم. از شدت درد انگشتم زانوم هم ذوق میکرد. از اتاق بیرون رفتم. معده ام میسوخت و حلقم بد طعم بود.
در و باز کردم وارد حال شدم.

یه لحظه ماتم برد... بهراد رو کانایه خوابش برده بود و یه دختر هم سرشو رو سینه ی برهنه اش گذاشته بود و اونم خواب بود.

جفتشونم برهنه بودن ... هرچند رو مبلی تا حدی روشونو گرفته بود.

از این صحنه عقم گرفت و به اتاق برگشتم ... پشت در نشستم و سرمو گرفتم تو دستهام.

کمی شقیقه هام و فشار دادم و سعی میکردم اب دهنمو جمع کنم تا حلق سوزناکمو التیام ببخشه...

از سرویس بهداشتی تو اتاق استفاده کردم... یه دوش سرسری گرفتم و خیس خیس تی شرت استین کوتاه و جینی تنم کردم. مانتو وشالمو برداشتم ... تو کیفمو نگاه کردم، میخواستم ببینم چقدر پول همراهه ... بهراد بهم پول میداد یعنی میگفت: پیشت باشه . یا یه همچین چیزی... فقط میدونم ده هزار تومن داشتم که از سرمم زیاد بود. از اتاق بیرون زدم، از تو اشپزخونه یه کارد میوه خوری برداشتم.

بی توجه به اون دوتا از خونه خارج شد.

هوای بیرون باعث شد چند تا نفس عمیق جون دار بکشم و مسیری و بی هدف پیش بگیرم.

تازه ساعت ده صبح بود... نه خلوت نه شلوغ ... وارد خیابون اصلی شدم.

پاهام هنوز درد میکرد، نمیخواستم تو خونه باشم و صبحونه ی دو نفره ی اونا رو خراب

کنم. یه چیزی ته دلم بهم میگفت: دیگه باید از بهراد و خونه اش دل بکنم ...

یه چیزی... یه حسی... یه ندایی... یه الهامی... بهم میگفت که بهراد کامی نیست...!

کامی از یه لحاظ فرشته بود اونم این بود که حسش به من یه جور صداقت و پاکی داشت . ولی

بهراد ... یه جور هیزی و پستی تو ته چهره و چشماش بود... یه جور بی صفتی... یه جور

هرزگی... یه جور خرابی...

نمیتونست با من باشه با یکی دیگه بود ...

نفسمو فوت کردم دروغ چرا... دلم درد اومده بود ... نه که حسودیم بشه... نه... مال این حرفها

نبودم که به مرد جماعت حسودی کنم! دردم واسه هم جنس خودم بود.

دردم از بی حرمتی بود ... از کثافتی... از رذلی ... حیوون صفتی!

هرچند بهراد واسه من حیوون بازی شو کنار گذاشته بود... ولی هنوزم حیوون بود. هرچقدرم

منکر حیوون بودنش بود ، بازم حیوون بود.

سرم داشت میترکید...

تو ایستگاه اتوبوس روی صندلی نشتم... صندلی که نه... یه فلز سرد که روش با ماژیک سیاه
 نوشته بود: فرزند و ارش... یادگاری...!!!
 درست روی فرزند و ارش نشستم!
 هنوز هیچی نشده یه پژو برام بوق زد.
 به سحر خیزیش خندیدم و بعد پنج دقیقه رفت.
 دلم سوخت و اسه اش... بدبخت چی میکشه... بیچاره منو از کجا میشناسی!!! شاید مریض
 باشم... شایدم تو مریضی... هرچند هستی!
 یاد بهراد افتادم که الان تو خونه است...
 اونم مریضه...
 یه سانتافه سیاه برام بوق زد.
 خوش تیپ بود.
 از تو افتاب نشستن خسته شده بودم. بی هوا از جا بلند شدم.
 گفت: در خدمت باشیم...
 پوزخندی زد، جلو رفتم و سوار شدم.
 لبخندکجی زد و گفتم: سحر خیزی؟
 عینکشو از رو چشمش برداشت و گفت: نه از دیشب بیدارم...
 پس الان اضافه کاری و ایستادی؟
 نیشخندی زد و گفت: کمر بند تو ببند...
 بستم و گفتم: کجا میریم؟
 هر جا تو بخوای...
 من صبحونه نخوردم...
 خندید و گفت: خوبه... بریم خونه ی من؟
 خندیدم و دست تو کیفم کردم. چاقوم سر جاش بود.
 لبخند کجی زد و گفتم: ساعت تازه یازده است...
 پس چیکار کنیم؟
 بریم صبحونه بخوریم... اگر نه پیادم کن تو مشتری نیستی!
 خندید و گفت: باشه بابا... چرا ناز میکنی...

به نیم رخ استخونیش نگاه کردم و گفتم: نه که تو خریدار نیستی؟
دستمو گرفت و گفت: اسم پدرمه... تو؟
دستمو از زیر دستش در آوردم و گفتم: بهم بگو شفتالو...
پقی زد زیر خنده... حس میکردم کمی مسته... منم هنوز مستی دیشب از سرم نپریده بود!
بی حرف رانندگی میکرد و سعی میکردم به هر نحوی دستمو بگیره و نوازش کنه...
آخر سر رضایت دادم و دستمو روی زانوش گذاشتم. یه دسته پول و تو جیبش حس میکردم.
لبخندی زد و منم سعی میکردم کم کم دستمو بفرستم تو جیبش.. هر چند موقعیتش پیش نیومد
ولی وقتی جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت، یه لحظه کار و تموم کردم.
اونقدر بوق بود که نفهمیدم.
مشخص بود تازه کاره... از قیافه اش... اداهش... شاید بیست و یکم به زور داشت.
دستشو دور بازوم انداخت و باهم وارد شدیم.
یه کیف چرم هم تو جیب جینش خود نمایی میکرد. لبخندی زد و اونم برداشتم.
روی یه تخت نشستیم. سفارش املت داد...
خیلی دوست داشت مدام ناز و نوازشم کنه... خیلی دوست داشت مدام باهام لاس بزنه... برای
برداشتن گوشیش که کنارش بودم ناچاری تصمیم گرفتم یخرده کوتاه پیام... بهش نزدیک شدم
و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.
لبخندی زد و گفت: خیلی جذابی... نفس بو دارش خورد تو صورتم. حال دیگه داشت بهم
میخورد ولی اون تو فضای خودش بود.
سری تکون دادم و گوشیشو به سمت خودم هل دادم.
با صدای پیش خدمت تند از هم فاصله گرفتیم...
لقمه یی آخر املت و خوردم و اونم با خنده گفت: شیکمت سیر شد؟
خندیدم و برایش یدونه از اون عشوه های نفس گیر اومدم... چشمش خمار شد و گفتم: اره عزیزم
عالی بود.
لبخندی زد و دستمو گرفت و گفت: بریم؟
دستمو از دستش با ملایمت بیرون کشیدم و گفتم: برم یه دستشویی...
_ از اینجا تا خونه ام راهی نیست.
دستمو به صورتش کشیدم و گفتم: عشقم نمیتونم صبر کنم... بعدشم نمیخوام تو معطل بشی!

ابرو هاشو بالاداد... و گفت: اکی برو عزیزم.

رفتم به سمت دستشویی... یه بار دیگه نگاهش کردم حواسش نبود... راه بیرون و پیش

گرفتم ... به اولین تاکسی سر راهم دست تکون دادم و گفتم: دریست!

سوار شدم .

راننده: کجا برم خانم؟

_ تره بار ...

راننده سری تکون داد و منم داشتم حساب کتاب میکردم.

تو کیف پولش دو تا عابر داشت و حدود چهارصد تومن نقد. .. از تو جیبشم یه فندک کش رفته

بودم و حدود دویست تومن پنج هزاری و ده هزاری... خوب لختش کرده بودم.

گوشی و از تو کیفم در اوردم. اچ تی سی بود. اوه تو گوشیش هم که هزارتا عکس و فیلم

داشت ... بدبخت!!! همینو داشتم که بهش بگم. لبخند رضایت مندی زدم ...

سیم کارتشو از توش در اوردم و از پنجره پرت کردم بیرون.

باید سر راه یه سیم میخریدم.

همیشه همین... فقط حریصن. همین حریصی جوشونو میگیره!

تازه پشت این میرن قایم میشن که فلانی خودش خواست ... فلانی نخواست!!!

اچه یکی نیست بهشون بگه: نا حسابی.... اون بخواد ... تو هم باید بخوای؟؟؟

تازه پشت این میرن قایم میشن که فلانی خودش خواست ... فلانی نخواست!!!

اچه یکی نیست بهشون بگه: نا حسابی.... اون بخواد ... تو هم باید بخوای؟؟؟

یکی نیست بگه بابا دختره واسه یه حموم راضیه... تو چرا راضی میشه؟؟؟

دوبار دیگه لخت بشه ... این کارشو میذاره کنار!

تره بار پیاده شدم ... دلم میخواست خرید کنم، حوصله نداشتم مدام زیر بار منت بهراد باشم. با

کلافگی خاصی هرچی گیرم میومد و نمیومد میخریدم. بعدش هم به سمت شهروند رفتم. دستهام

درد گرفته بود همه رو تو یه چرخ گذاشتم و درحالی که تو قسمت اغذیه هرچی که جعبه ی

خوشگل تری داشت و برمیداشتم فکر کردم برای چی دارم چنین کاری و در حق بهراد

میکنم؟؟؟

اهي کشیدم و خرت و پرتهامو به سمت صندوق بردم.

دختر خمیازه ای کشید و حساب کرد. به جوری هم چپ چپ نگام میکرد که حس میکردم مگه چیکار کردم؟!

سبد و تا سمت نگهبانی بردم و از اونجا خواهش کردم برام زنگ بزنن اژانس... مرد با لبخند قبول کرد. شاید بخاطر خرید هام. شاید بخاطر لباس هام یا بخاطر جایی که ازش خرید میکردم!!!

همین دزدی خدا و کیلی خیلی پول درار بود برام... یعنی تا وقتی ادم احمق تو این دنیا بود واسه منم نون داشت...

هرچند یه نون دراری استرسی بود... ولی به هر حال.

من که دیگه خدایی روم نمیشد از بهراد پول بخوام...

هرچند تا به حال ازش پول نخواستم بودم.

به هر حال باید یه بار دیگه جان فشانی کنم تا جبران تمام محبت هاش بشه...

خدایی اگر بتونم اینطوری اضافه کاری و ایسم و چهار تا احمق به پستم بخورن... سر ماه پول پیش به سوئیت پایین شهر جور میشه...

هرچند خونه ی بهراد و...

سرمو تگون دادم.

به استرسش می ارزید خونه بهراد وول کنم؟؟؟

حالا که فعلا جام خوب بود... ولی واقعا عجیبه که چرا دزدی جز کارای استرس زا حساب نمیشد!

در و نگهبانی برام باز کرد. مونده بودم حالا که کلید خونه رو ندارم چیکار کنم!

پوفی کشیدم و زنگ و فشار دادم.

بهراد سریع در و باز کرد و با پوف کلافه ای گفت: هیچ معلومه کجایی؟

یه جین سورمه ای تنش بود و نیم تنه ی برهنه ی عضلانیشو به رخ من میکشید. تو خونه یه نیمچه چشمی چرخوندم تا از حضور و وجود شایدیه شخص ثالث مطمئن بشم. ولی انگاری رفته بود.

بهراد تو اشپزخونه دنبالم اومد و گفت: این همه خرید کردی؟

و با تعجب گفت: پولشو از کجا در آوردی؟

محلش نداشتم و داشتم بسته های ماکارانی و تو کابینت میذاشتم که بهراد مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و گفت: از کیفم پول برداشتی؟

یخرده تو چشمهای سرخش از بی خوابی و مستی خیره شدم و پوف کردم تو صورتش.

بهراد نفس نفس میزد سینه اش عقب و جلو میرفت.

یخرده حرصی نگاش کردم و دستش کشیدم بیرون.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: چقدر از کیفم برداشتی؟

یه نگاهی بهش از سرشونه کردم و گفتم: من احتیاجی به پول تو ندارم . . .

بهراد چشمهاشو باریک کرد و منم با حرص گفتم: کلفت آوردی تو خونه... اصلا خودت جمعشون کن... اه...

و با حرص به سمت اتاق داشتم میرفتم که دنبالم اومد و عاجزانه گفت: کتی... از کجا آوردی؟

_دزدی کردم...

بهراد میخ شد به من...

خنده ام گرفت... لبخند کجی بهش زدم و گفتم: اینطوری جلوی من جولون میدی هیچ حس خاصی بهم دست نمیده... درضمن به خودتم یه استراحتی بده! مریض میشی ها...

نیشخندی زدم و داشتم تو اتاقم میرفتم که بهراد گفت: کتی تو چه جور موجودی هستی!

پوزخندی به فکرش زدم و گفتم: فکر میکنی کار قبلیم چی بوده؟؟؟ و پول خریدها رو گذاشتم رو میز و گفتم: اینم واسه اون لباسایی که خریدی... کافیه یا...

مات من شد و گفت: تا وقتی تو این خونه ای... حق نداری دست به این کارا بزنی...

_چرا؟؟؟ میترسی پول حروم بیاد سر سفره ات...

مسخره خندید و گفت: کتی گیر میفتی میشی درد سر واسه من...

_واسه من راه دیگه ای هست؟ با یه دیپلم توقع داری کار پشت میزی بهم بدن؟ یا برم کهنه شویی کنم یا جارو پارو کنم؟ هان؟

بهراد زیر لب زمزمه کرد: شرف داره به دزدی...

بلند و هیستریک زدم زیر خنده و گفتم: تو یکی از شرف واسه من سخنرانی نکن... و یه قدم به سمتش پیش رفتم و گفتم: مثل اینکه یادت رفته کی بودی؟؟؟ مثل اینکه یادت رفته واسه من قیمت گذاشته بودن و میخواستی بخریم.... قسطی!!! یادته؟؟؟ حالا تو شرف داری؟ من عند بی شرفی ام؟؟؟ تویی که هنوز بوی گند عرق اون دختره رو تنته از شرف حرف میزنی؟

با حرص به سمت حمله کرد و بازو هامو گرفت و کمرمو به دیوار کوبید.
 به لحظه نفسم گرفت... اونقدر حرکتش تند و غیر قابل پیش بینی بود که حتی یک لحظه نفسم
 بند اومد.

مات تو چشمهای پر حرص و عصبانیت و غیظ و خشمش نگاه کردم و با صدای دو رگه ای ،
 درحالی که تند تند نفس میکشید و یه قطره عرق از روی گردنش ، روی سینه اش سر خورد
 گفت: شرف یعنی تا وقتی یه دختر نخواد نزدیکش نشم... شرف یعنی پا بذارم رو هرچی
 غریزه و باهات عین حیوون رفتار نکنم... شرف یعنی راهت بدم تو خونه ام و منت سرت
 ندارم... شرف یعنی یه جو ارزش دونستن... یه جو احترام... شرف یعنی این... یعنی همینی
 که الان جلوت و ایستاده... همینی که تو صدم ثانیه میتونه تو رو صاحب بشه...
 اما ولت میکنه...

و بازو هامو رها کرد و گفت: میکشه عقب...

و چند قدم عقب رفت.

دستهاشو تو جیب جینش کرد و گفت: تا بهت تمام این روزا ثابت کنه حیوون نیست!!! ادمه...
 میفهمه... شرف یعنی این کتی...! توقع تشکر و قدردانی ندارم... ولی توقع ندارم اینقدر پست
 باشی که هربار خواسته و ناخواسته هرچی از دهنش دربیاد بهم بگی...!
 ته نگاهش یه جور بدی ناراحتی بود. توقع نداشت اینطوری و اینقدر واضح به روش بیارم و
 توقع نداشت اینقدر ساده عقب بکشه... هر چند لابد دیگه نیاز نداشت!!!
 هنوز با ماتی بهم نگاه میکرد. دست به کمر ایستاده بود...

پوزخندی به بهتش زدم و گفتم: درس اخلاقت تموم شد؟

اهسته گفت: کتی...

بی توجه به صدا و لحنش گفتم: من دیر یا زود میرم گورمو گم میکنم... لازم به درسهای اخلاق
 تو هم ندارم!

و به اتاق رفتم و در و کوبیدم.

یه چیزی ته دلم گفت: لعنتی... مگه ارث باباتو خورده...!

روی تخت نشستم که تقه ای به در زد... در و باز کرد و گفت: یعنی دو دقیقه هم نمیتونیم با هم
 حرف بزنیم؟

یخرده نگام کرد و گفت: اگر برات یه کار خوب جور کنم میری؟

نگامو از ش گرفتیم و گفتیم: برم پادویی کنم؟ یا ابدار چی بشم؟؟؟
 نفسشو یه لحظه نگه داشت و بعد مثل فوت ، از دهنش خارج کرد... حتی شنیدم ناله کرد: ای
 خدا...

ادامه اش و از ذهن خودم ، تو دل خودم گفتیم: ای خدا این دختره دیوانه است!
 جوابشو ندادم وگفت: هوی... کری؟
 یخرده تو چشماش خیره شدم... بره خدا رو شکر کنه که یه کوچولو ته نگاهش شیطنت داشت
 وگرنه چنان جوابشو میدادم که ...

نفس خسته ای کشیدیم وگفتیم: فعلا حوصله ندارم... هر وقت کار پیدا کردی بعدا ...
 روی تخت ولو شدم بهراد نگاهي بهم کرد و گفت: حالا چقدر کاسب شدی...
 پوزخندی رو لیم نشست... پوفی کرد و سری از روی تاسف تگون داد و از اتاق خارج شد.
 سعی کردم برای چند لحظه چشمامو رو هم بذارم ... سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده
 ذهنمو از هر چیزی که بود و نبود خالی کنم.

ولی نمیشد... مدام تمام اتفاقات این چند سال جلوی چشمم رژه میرفت. از قیافه ی کامی
 گرفته ... تا هاتف و شیخ و رحمان و پوپک و ستاره و...
 چشمامو بستم... جنازه ی تو انیثش پروانه ...حتی بوی تن سوخته و جزغاله اش هم تو مشام
 پیچید... حس کردم دل و رودم داره بهم میپیچه ...

تصویر مهمونی ای که با بهراد رفتیم ... قیافه ی سحر... نگاه هاش... بیبا ... حرفهاش... عین
 پتک بود... معدم داشت میسوخت.

دستم رو فشار دادم... تن برهنه ی بهراد و التماس و زمزمه ی من برای رهایی...
 حس کردم چیزی راه نفسمو گرفته ... حس کردم دارم میبینم اما چشمام کاملاً بسته بود ...
 داشتم با چشم بسته کل زندگیمو میدیدم... تصویر خونوادم... داداشم علی... مامانم ... بابام...
 همشون چقدر محو بودن ... چرا بابام یادم نمیومد ... چرا قیافش تو ذهنم نبود... کجای ذهنم
 چهره ی بابامو دفن کرده بودم؟ محبت های کامی رو ... صدای علی و ... عشق مامان و ...
 اینا رو کدوم گوری انداخته بودم ...

انگار وسط یه سیاهی بودم ... یه انبار تماما سیاه ... داشتم دنبال خاطراتم میگشتم ... دنبال
 عشق های قدیم ... دنبال لحظه های سر خوش قدیم... که به خاطر یه لاک تو زمان عادت

تنبیه میشدم ... بابام بهم تشر میزد که نماز تو بخون و باید به مامان میگفتم که به بابا بگه بذاره به اندازه ی هفت روز ناخن هام لاک داشته باشه...

حالا حتی یادم نبود چطوری نماز میخوندن... اولش ... اولش قامت میگرفتن؟ قنوت بعد از تشهد بود ... بعد از سلام... قبله اصلا کدوم ور بود ... قبله ی خونه ی بهراد ... اصلا بهراد خدا رو قبول داشت؟ شیخ چی؟؟؟ بهراد قبول داشت وقتی صدا زدم خدا بهراد عجزمو شنید انگار...

شاید ... لابد خدا به دل بهراد انداخت که دست از سر من برداره ...

نفس خسته ای کشیدم ... حس میکردم دارم میدوم ... و تمام خاطراتم دنبالم میکنن ... هنوز تو اون انبار سیاه بودم... به هرسمتیش میرفتم سیاهی بود ... خاطره ها دورم کرده بودن....

تلخی ها و ناکامی ها و فراز و فرود های زندگیم احاطم کرده بودن ...

تصویر نگاه هیز و برنده ی شیخ عصیم میکرد ...

سعی کردم از زیر سنگینی اون نگاه خودمو بیرون بکشم... اما خوردم به یه چیزی... به عقبم نگاه کردم... با دیدن چهره ی تمام سوخته ی پروانه ...

جیغی کشیدم و از خواب پریدم. رو تخت نیم خیز شدم و ملافه رو به چنگ گرفتم تا بفهمم کجام و چه خبره ... با رخوت دوباره خودمو پرت کردم روی خوشخواب و سرمو تو بالش فرو کردم.

این جای گرم و نرم ... این اتاق... این هوای گند و الوده ی تهران ... شهر خودم... نه غربت و غریبی... اینجا بودم و مدیون بهراد بودم! از طرز حرف زدنم باهانش از خودم لجم گرفتم.

شاید حق داشتم...

شاید نداشتم...

بهراد به من رحم کرده بود.

بهراد به من کمک کرده بود ...

بهرادی که من بهش میگفتم هیز و خراب و بی صفت ... حتی دست هم به من نزده بود ...

جلوی خودشو میگرفت... بهرادی که بهش تشر میزدم از شرافت حرف نزن ... اونقدر شریف بود که با کسی که خودش نمیخواه نباشه ...

بهراد ...

بهراد خیلی کمکم کرده بود ... عین کامی...

بهراد شاید عین کامی فرشته نبود اما عین هاتف هم یه لجن نبود ... منو ننداخته بود تو چاه ...
منو تو گود ننداخته بود و رهام نکرده بود.

بهراد پای من و ایستاد منو قاچاقی از مرز رد کرد و پای همه چی و ایستاد ...!

بهراد عین کامی نبود . ولی خیلی با وجود بود!

پوفی کشیدم ... تتم به شدت کرخت و کوفته بود.

به ساعت نگاه کردم دم دمای 4- 5 عصر بود .

کف پاهامو رو موکت گذاشتم ... نگام افتاد به جین کوتاهی که تتم بود ... تاپم لوله شده بود و شکم بیرون افتاده بود.

تاپمو درست کردم ... به سختی رو پاهام سوار شدم . خواستم از اتاق خارج بشم... اما این لباسا ... ! جلوی در اتاق ایستادم...

نیشخندی زدم بهراد گناه داشت امروز خیلی انرژیش تحلیل رفته بود ...

بهتر بود کمی مراعاتشو میکردم . من که قرار نبود تا آخر عمر اینجا باشم... اصلا بقیه ی عمرمو چی کار کنم؟؟؟

احساس سرما کردم. ملافه رو دور خودم پیچیدم ... تو کمد فرو رفتم و یکی از شلوار گرم کن های بهراد و برداشتم. مطمئن بودم به تتم زار میزنه جلوی پاهام گرفتمش... قدش زیاد بلند نبود ... رو شلوار کم پوشیدم و کش کمرشو محکم کردم تا نیفته ... لباس تو خونه ی درست و

حسابی نداشتم همین چند تا تاپ و شلوارک بود که هی میشستم و میپوشیدم!

نصف همین تاپ ها هم از صدقه سری دوست دخترهای بهراد بود که اینجا جا میذاشتن! اهی کشیدم . دست و دلم نمیرفت تا دستگیره رو پایین بکشم و از اتاق بزنم بیرون .

میرفتم پیشش چیکار میکردم؟ کل کل میکردم؟؟؟

نفسمو سنگین بیرون دادم... پشت در نشستم ... ملافه هنوز رو شونه هام بود . زانو هامو کشیدم تو بغلم ...

بالاخره که چی...!

بالاخره که باید گورمو از اینجا گم میکردم ... باید یه پولی جور میکردم تا یه خونه ای دست و پا کنم ... یا چه میدونم یه کاری... این همه ول معطلی و بلا تکلیفی از من یه مرده میساخت!

من از این همه سکون و ساکن بودن بیزار بودم . منی که همیشه دنبال هیجان بودم و دلم میخواست زندگی با لا پایین داشته باشه ... حالا بیشتر شبیه یه خونه نشین ترسو شده بودم تا ...!!!

دستی به پیشونیم کشیدم ... خدایا من چیکار میکردم؟ زنا و دخترای تنها چیکار میکنند؟؟؟ اگر با کامی مونده بودم اگر عقد کرده بود ... الان لابد بچه هم داشتم!!! اون وقت این میشد زندگی؟؟؟ یعنی زندگی باید حتما اینطوری ادامه پیدا میکرد؟؟؟ منی که سر از ناکجاها در آوردم ... حالا که خدا یه شانس دوباره بهم داده بود ... من چطوری از این شانس استفاده میکردم؟ چیکار میکردم؟ کجا میرفتم؟؟؟ باید ازدواج میکردم؟ با کی؟؟؟ با چه جور ادمی؟ من از مردها بدم میومد ... مردهای هوس ران و پست فطرت که فقط به فکر غریزه اشون بودن.

حتی بهراد ...

حتی کامی...

حتی پدرم ...

حتی علی!!!

حتی اون خواستگار پیر که اگر اون پاش به زندگی و خانواده ی ما و نمیشد من الان تو کانون گرم خانواده بودم. نه پشت در اتاق خونه ی بهراد ... درحالی که گرم کن اونو پوشیده باشم! گرم کن کسی که قرار بود بهم تو یه کشور غریب تجاوز کنه و روحمو فتح کنه بدون اینکه خودم راضی باشم!!!

با ضربه ای که به کمر و پس کله ام خورد ناله ی خفیفی کردم و رو زمین خزیدم.

بهراد با غرغر گفت: چی پشت در گذاشتی؟؟؟

درحالی که پس کلمو میمالیدم... بهراد با هول گفت: هی کتی چته؟

و رو به روم نشست.

خفه گفتم: مرتیکه مگه طویله است؟ در نمیتونی بزنی؟

بهراد با تعجب گفت: پشت در بودی؟؟؟ ببینم سرتو؟؟؟ صد دفعه صدات کردم ...

و درحالی که پشتم قرار گرفت و موهامو با حالت ناز و نوازش کنار میزد گفت: چیزیت

نشده ...

با دست به سینه اش زدم و گفتم: بکش کنار ... گاوم یه ما میکنه بعد میاد تو ...

بهراد خندید و گفت: خواب بودی؟

جوابشو ندادم از جام بلند شدم که بهراد پقی زد زیر خنده .

با حرص بهش نگاه کردم ... رو زمین ولو شده بود و داشت هندل میزد از خنده!

با کلافگی گفتم: زهرمار ... چته؟

بهراد با خنده گفت: این چیه پوشیدی؟؟؟

نگاهی به ریخت مسخرم کردم ... خندم گرفته بود اما کوتاه نیومدمو گفتم: سردم بود ...

بهراد لبخندی زد و گفت: تو که پول داشتی دو تا رخت و لباس میخریدی جای اون همه میوه ...

بهش چشم غره ای رفتم و بهراد بدون اینکه تو صورتش هیچ واکنشی باشه خیره شد به من.

جلوی اینه ایستادم و مشغول شونه کردن موهام شدم .

بهراد هم رو زمین نشسته بود و داشت نگام میکرد.

از نگاه خیره و ماتم زدش خسته شدم و بالاخره گفتم: چته؟؟؟

بهراد شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی...

پس چته؟

بهراد سری تکون داد و دوباره گفتم: نگاهت عین ادمیزاد نیست اخه ...

ته خندی صورتشو پوشوند ... اما چال گونه اش رو نشد .

نگام کرد و گفت: داشتیم فکر میکردم اگر از اینجا بری کجا میری.. چی به سرت میاد ... چی

میشی... چیکار میکنی؟؟؟

بهش نگاه کردم .

انگار منتظر جواب بود که زبون به دهن گرفت و سکوت کرد.

پشت در هم نشسته بودم داشتیم به همین ها فکر میکردم . خوشم نیومد جلوی بهراد کم بیار

م... یا بفهمه که من از خیلی چیزا میترسم و امکان داره کم بیارم!!!

برای اینکه دست از این زل زدن های گاه و بی گاهش برداره یه پرتی پروندم و گفتم: خب اول

باید یه پولی دست و پا کنم یه خونه کرایه کنم ... یه ارایشگاهی چیزی هم شاید دست و پا

کردم... ولی خب باید قبلش یه مدرک جور کنم ... بالاخره میگذره .

بهراد اخمی کرد اینکار و میکرد بیشتر برای تمرکز .

باهمون خیرگی گفت: مگه ارایشگری بلدی؟

یه چیزایی بارم هست ... ولی میگم باید مدرک جور کنم.

بهراد سري تڪون داد ڪمي رو زمين خودشو ڪشيد و ڪف دستهاشو لبه ي تخت گذاشت و خودشو ڪشوند بالا و گفت: خيلي خوبه ... من ميفرستمت ڪلاس ارايشگري... سه سوته هم مدرڪشو ميگيري . خوبه؟

بهش نگاه کردم.

به اندازه ي ڪافي زير دينش بودم.

لبخندي زدم وگفتم: نميخواه منظورم از مدرڪ جور ڪردن ڪلاس رفتن نبود ... مگه به همين اسوني هاست ... بتونم حسين خطي و پيدا ڪنم ڪارم راه ميافته.

با تعجب بهم نگاه کرد و منم تو اينه فرو رفتم .. زير ابروم دراومده بود.

زير نگاه سنگين بهراد يه دونه از موهاي ابرومو که رو پلکم دراومده بود و ڪندم و آخي گفتم . بهراد نچي کرد و گفت: جواب منو بده.

حين ڪارم گفتم: چيزي نپرسيدي؟

بهراد: حسين خطي ڪيه؟

-حسين خطي... يڪي از اشناهاست ... تو ڪار جعل سند و چڪ پول و ويزا بود ... البته توبه کرد و يه پيڪان خريد وشد مسافر ڪش خط ونڪ و تجریش!

بهراد: خب؟ حالا تو با اون چيڪار داري؟

-اگر گيرش بيارم ... ميتونه برام يه مدرڪ ارايشگري جور ... آبي مامان ...

بهراد با حرص بلند شد وگفت: مرض داري هي ميکني؟

خنديدم و گفتم: ميخواي براي تو هم بردارم؟

و با موجين به سمتش حمله کردم که ڪف دستشو رو جفت ابروهاش گذاشت و گفت: برو اون ور کتي... ابروهاي من خودش فرم داره نيازي به تميز ڪردن نيست.

غش غش زدم زيرخنده و بهراد رو تختم ولو شد و گفت: ولي اگر گير بيفتي چي؟

حين ماليدن ڪرم مرطوب ڪنده گفتم: نه ڪارش درسته ...

بهراد: من پيشنهاده بهتري برات دارم ...

چي؟؟؟

بهراد: تو که خواب بودي با يڪي از دوستام صحبت ميکردم ...

خب؟

بهراد: منشيش حمله است...

-از خودش؟

بهراد با تعجب گفت: از کی؟

میگم از رفیقت حامله است؟

بهراد تند گفت: نه بابا ... منشیش بارداره میخواد بره مرخصی وضع حمل...

-اهان!

بهراد: من داشتم صحبت میکردم گفت یه ادم امین میخواد که گاو صندوق و اینا رو بهش بسپاره ... پول خوبی هم انصافا میده ... ولی ساعت کارش از هشت صبح تا هشت شب ... منهای جمعه بایه روز تعطیلی ... تو هر روزی که بخوای ... من بهش نگفتم تو رو میشناسم ... یعنی گفتم اول به خودت بگم ببینم موافقی یا نه ... دست از کارم کشیدم و گفتم: یعنی من امینم؟ من گاو صندوق ببینم راست کارم باشه تحریک میشم!

بهراد با خنده گفت: احمق دارم باهات جدی حرف میزنم.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی برم منشی گری؟

بهراد: اره ... کارشم زیاد سخت نیست ... تلفن جواب دادن و تایپه ... یه سری کارای کامپیوتری هم هست که خودم میتونم بهت یاد بدم ... تا وقتی هم که بتونی پس انداز کنی اینجا میمونی یعنی حرف رفتن و نزن ... برای ارایشگاه هم نمیخواد دنبال حسن خطی بود کی بود باشی ... میفرستمت این دوره های یه ماهه است چیه ... خودت بگرد تو این بورشورهای تبلیغاتی ببین میتونی این اکادمی ها رو پیدا کنی یا نه ... هر جا شد میفرستمت ... مات به بهراد نگاه کردم ...

بهراد هم از جاش بلند شد و گفت: تو گشنه ات نیست؟ نهارم که خوردی ... امروز همش

خوابیدی ... نکنه مریضه ... تو این گرما چطوری تو سردته؟

بهت زده به بهراد خیره شده بودم.

بهراد جلو اومد و دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: تب ولرز که نداری داری؟

اروم گفتم: در ازاش تو از من چی میخوای؟

بهراد نیش خندی زد و گفت: چی میتونم بخوام؟ و با شیطنتی که خاص خودش بود گفت:

چیزایی که من میخوام و که تو بهم نمیدی ...

تو چشمات خیره شد.

بهراد عمیق خندید ... چال گونه اش معلوم شد .
 با سر انگشت زیر ابرو مو نوازش کرد... یعنی فکر کنم چند تا تار مویی که تمیز کرده بودم
 و برداشت .
 با حفظ لبخندش گفت: رو من به عنوان یه دوست حساب کن... تا وقتی هم که اینجا هستی ...
 اشپزی کن و اینا، کلفتی نه هرچی برای خودت پختی منم میخورم خب؟ دستپختت خوبه ...
 همین کافیه ... منم با کمک یکی از دوستانم ... دارم سعی میکنم این غیبت ناگهانی تو دبی ام و
 درست میکنم. چون منم قاچاق برگشتم . به هر حال... این درست بشه ... منم دیگه ایران
 مشغول میشم ... نگران نباش تا وقتی جا و مکان و کارت معلوم بشه ... از پس خرجت
 برمیام .نشد هم میریم با هم دزدی...
 و از خنده قهقهه زد .
 بی هوا خودمو پرت کردم سمتش و دستهام رفت دور کمرشو سرم فرو رفت تو سینه اش... یه
 نفس عمیق کشیدم .بوی تنش تا مغز استخونم فرو رفت .
 بهراد خنده اش قطع شده بود . هیچ تلاشی برای به اغوش کشیدن من نکرد .
 خفه تو سینه اش تو تپش هایی که هر لحظه شدت میگرفت گفتم: مرسی بهراد ... مرسی ...
 بخاطر همه چیز ازت ممنونم!

فصل ۸

(فصل هشتم)

بهراد پیگیر کارم بود...
 منم مثل یه زن اهل ، اشپزی میکردم خرید میکردم... شبا با بهراد سریال میدیدم ... گاهی هم
 تو پارک سرخیابون باهاش قدم میزدیم از گذشتم میگفتم ... و هیچی از بهراد هنوز نمیدونستم!
 پوفی کردم ...
 دوستش رفته بود سفر و فعلا دستم تو حنا بود . اما از این همه درگیریش بخاطر من لذت
 میبردم .

با این حال من بی حوصله و بداخلاق هم فقط منتظر فرصت بودم تا کاسه کوزه ی این دوران سخت رو سرش خراب کنم... سر ناجی ابرانیم... ولی متاسفانه یا خوشبختانه بهراد باهوش تر از این بود که بهونه دستم بده!

مانتوم رو پوشیدم. شالمو سر کردم. بهراد داشت تلفنی با همون دوستش حرف می زد... صداش رو پایین آورده بود تا من چیزی نشنوم.... برای همین مطمئن شدم که داره در مورد من حرف می زنه....

یه لحظه سر جام و ایستادم... با تردید به پسری نگاه کردم که داشت با پشتکار برام دنبال کار می گشت.... که چی بشه؟! که حوصله م سر نره؟! که سر بارش نباشم؟!.... که زودتر از شرم خلاص بشه؟

آره... دوست داشت خونه ش خالی باشه تا هر وقت عشقش کشید دست یه دختر هرزه تر از خودش رو بگیره، بیاردش خونه و ... آه لعنتی ... باز نمک شناسیم عود کرده بود!

ولی با این فکر که بهراد می خواد منو از سر خودش باز کنه از خونه بیرون زدم. دستامو توی جیم کردم و منتظر شدم تا آسانسور بالا بیاد. یه لحظه یه چیزی به ذهنم رسید... آگه بهراد می خواست از شر من خلاص شه قبل از ماجرای بیرون رفتن و خیابون گردیم این کارو می کرد ولی... درست بعد از این قضیه دست به کار شده بود و کار پیدا کردن برای من رو جدی گرفته بود... آگه بهراد رو نمی شناختم اسم این تلفن های طولانی و مکالمه های آهسته رو تلاش های کور یه پسر برای دور نگه داشتن دختر مورد علاقه ش از دله دزدی های خیابونی می داشتم... پوزخندی زدم... پسرهایی مثل بهراد که دور و برشون پر از دختره دلشون سخت می شه... به کسی دل نمی بدن... خوب می شناختمشون... هرچی باشه خودم و ریژن دخترونه ی همین تیپ پسر ها بودم....

چرا آسانسور بالا نمی اومد؟ توی طبقه ی 8 متوقف شده بود... پوفی کردم. با اخم و تخم به سمت پله ها رفتم و با خودم فکر کردم کی حال داره ده طبقه پایین بره؟ نه واقعا! کی حالشو داره؟

در همین موقع در خونه باز شد. بهراد گوشی تلفن رو از دهنش فاصله داد و گفت:

کجا می ری؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

پسربازی!

و با شیطنت لبخند زدم. سریع خنده مو جمع و جور کردم و به سمتش چرخیدم. سعی کردم بدون این که پخ بزنم زیر خنده به چشمش نگاه کنم. با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

که داری با دوست پسرت می ری بیرون!

سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم. سر تکون دادم و گفتم: آره... .

با شیطنت لبخند زد و گفت:

پس بپرس ببین خواهر خوشگل مشکل داره که برای من بگیري؟

هه هه هه! مرتیکه ی بی مزه! لب و لوجه م آویزون شد. بهراد پوزخندی به قیافه ی مات و متحیرم زد و در محکم به روم بست.

پشتمو به در کردم و در حالی که از حرص پاهامو به زمین می کوبوندم به سمت پایین رفتم... اومدم حالشو بگیرم نشد... جواب رو توی آستینش داشت... هیچ وقت جوابمو نمی داد... نمی دونم چرا یه دفعه اون روشو نشون داد... .

همین که به طبقه ی هشت رسیدم دیدم یکی از خانوم های همسایه همون طور که با اون یکی همسایه حرف می زنه در آسانسور رو هم با دست گرفته و آسانسور رو برای خودش نگه داشته... مشخص بود حسابی هم چونه ش گرم شده. پوفی کردم و با عصبانیت گفتم:

چه آدم هایی پیدا می شن.

محکم بهش تنه زدم و خودمو توی آسانسور انداختم. زن همسایه با تعجب نگاهم کرد و مجبور شد یه لحظه توی مکالمه اش وقفه بندازه. نگاه وحشی و طلب کارم رو به صورتش دوختم. در آسانسور رو با قدرت کشیدم و بستم... .

یه بار یکی جلوی پام نگه می داشت که پراید داشت... یه بار یکی که بی ام و داشت... حوصله ی دله دزدی نداشتم... برای هو اخوری اومده بودم... جوابم به حرف های احمقانه ، لبخندی های پت و پهن و پر از هرزگی و نگاه های منظوردارشون فقط چشم غره و سکوت بود... . از خیابون اصلی فاصله گرفتم. وارد یکی از کوچه های بن بست شدم... نفس راحتی کشیدم.. از شلوغی های شبانه ی سعادت آباد و ماشین بازی جوون ها خسته شده بودم... دلم یه کم آرامش می خواست... برای اولین بار تو تمام زندگیم دنبال آرامش بودم... . کنار یه پرادو که توی کوچه پارک شده بود و ایستادم. از توی آینه بغل به صورتم نگاه کردم. شالمو مرتب کردم و یه کم موهامو توی شالم کردم.

آهی کشیدم و خواستم به راهم ادامه بدم که صدای آشنایی شنیدم:

کتي... اینجا چي کار مي کنی؟

سريع به سمت عقب برگشتم. با دیدن سحر ابرو هام بالا رفت... بیشتر از این که به خاطر حضور اتفاقی تو اون کوچه شوکه شده باشم به خاطر اون تیپ و قیافه ای که زده بود کپ کردم...

فکل طلایی رنگ بزرگش از زیر شال قرمزش که عرضش به زحمت اندازه ی کف دستم می شد بیرون زده بود... موهای بلند طلاییش رو پشتش رها کرده بود... یه کت قرمز روی یه دامن مشکی تا روی زانوش پوشیده بود. با دهن باز به جوراب شلواری نه چندان کلفت و کفش های پاشنه بلندش نگاه کردم... اون قدر آرایشش غلیظ بود که به زور تونستم بشناسمش... قبلا هم از این تیپ های عجیب غریب دیده بودم... اون موقعی که یه دختر فراری بودم و زیر پل می خوابیدم... از همون جا این زن ها رو نگاه می کردم که نصفه شب سر خیابون وای می ایستادن تا شکم خودشونو دور و بری هاشونو با تن دادن به خواست و میل مردهایی که سیرمونی نداشتن، سیر کنند... همیشه تحقیرشون می کردم... هرچی بودن از کتی که زیر پل می خوابید و هیچ کس و هیچ جا رو نداشت که بدتر نبودن! ولی سحر... دوستم بود... .
ترحم دلمو مچاله کرد... سحر توی بد مخلصه ای افتاده بود... باید کمکش می کردم... باید نجاتش می دادم... بمیرم براش... چه قدر زجر کشیده بود... .

ثانیه ای بعد یه کم سرزنش... چرا خودشو ول کرده بود؟ چرا نمی جنگید؟ برای چي تسلیم شده بود؟

و بعد... خشم!

با عصبانیت به سمتش رفتم. داد زدم:

این چه ریختیه که برای خودت بهم زدی؟ به زور بردنت؟ به زور فروختنت؟ هرکی زور زد که بهت ظلم کنه باید خفه شی و هیچ تلاشی برای آزادیت نکنی؟

سحر با لحن بدی گفت:

گمشو بابا توام! رفتی هَوَلِ یه بچه مایه شده حالا شدي عابد و زاهد و داری منو نصیحت می کنی؟

یه دفعه یه ماشین از سر کوچه با سرعت به سمتمون اومد و تا به ما رسید زد روی ترمز... فکر کردم می خوان به سحر تیکه ای چیزی بندازن... پوفی کردم و رو برگردوندم... .

صدای سحر رو شنیدم:

همینه! خودشه!

سریع به سمت سحر برگشتم. به دو تا مردی که داشتند از ماشین پیاده می شدند نگاه کردم... با اون هیکل های گنده و بازوهای عضلانی... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... احساس خطر کردم. سریع شروع به دویدن کردم. یکی از مردها جستی زد و منو محکم به پرادوی پشت سرم کوبوند... کمرم تیر کشید. صدای آژیر ماشین بلند شد. سریع زانومو بالا اوردم تا ضربه ای به بین پاهای مرد بزنم. مرد سریع جا خالی داد.

زانوی خم شده ی معلق توی هوام رو محکم به سمت عقب کشید. تعادلم رو از دست دادم و محکم زمین خوردم... گردنم به سپر ماشین خورد و چشمم سیاهی رفت... انگار یه لحظه تمام پایین تنه م بی حس شد... وحشت زده با دستام گردنمو چسبیدم... .

مرد با پا محکم توی صورتم زد... مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم... درد توی صورتم پیچید... .

روی زمین ولو شده بودم... از درد نفس توی سینه م حبس شده بود... تا دنیا پیش چشم دوباره روشن شد مرد رو دیدم که بالای سرم و ایستاده بود. سریع روی زمین غلت زدم و خواستم

و ایستم که محکم با پا توی شکم زد... فریادی از درد کشیدم و روی زمین افتادم. دستمو به شکم گرفتم... نفس نفس های بریده و نامنظم بهم مهلت نمی داد داد بیداد کنم و کمک بخوام.

خودمو با فلاکت روی زمین کشیدم... خواستم از مرد دور شم دوباره با لگد محکم به شکم زد... یه لحظه حس کردم از درد کور شدم... روی زمین مچاله شدم... چشمم های اشک آلودم

رو باز کردم... به اطراف نگاه کردم... هیچ وسیله ای روی زمین نبود که بتونم ازش استفاده کنم... دو زانو روی زمین نشستم... با وحشت به مرد نگاه کردم که داشت به همکارش نگاه می

کرد... همکارش برایش یه تیکه چوب بلند و کلفت انداخت... .

دستم بلند کردم و وحشت زده جیغ زدم:

تو رو خدا... .

مرد با چوب محکم توی کمرم زد... جیغ بلندی زدم... یه دفعه صدای پیرزنی رو شنیدم:

ای خدا ازتون نگذره... و لش کنید بی وجدان ها... .

همکار مرد آهسته گفت:

زود باش... الان شر می شه.

چهار دست و پا روی زمین به حرکت در اومدم و خودمو از مرد دور کردم... صدای وحشت زده ی سحر رو شنیدم:

پول منو بدید برم... من دیگه اینجا کاری ندارم.

هیکل لرزوم که همه جاش درد می کرد رو از روی زمین بلند کردم... همون طور که نفس نفس می زدم و قلبم محکم توی سینه می زد گفتم:

کی تو رو فرستاده عوضی؟

مرد به ماشین اشاره کرد و گفت:

سوار شو تا نزد من لهت کنم!

به سمت اومدم... با دیدن قد و هیكلش خوف ورم داشت... پا پس نکشیدم... خون توی دهنمو جمع کردم و به دفعه توی صورتش تف کردم.

مرد از جا پرید. با غرشی از خشم مشت به سمت صورتم پروند. سریع جاخالی دادم و با مشت چیم محکم توی چشمش زدم. فریاد دردآلودش بلند شد. لگدی به شکمش زدم و قبل از این که به خودش بیاد پا به فرار گذاشتم. با تمام توانم دویدم. صدای هین هین نفس هام گوشامو پر کرد... پاهام می لرزید و قلبم داشت از دهنم بیرون می زد.

یه دفعه کسی از پشت چنگی به موها و شالم انداخت و محکم منو عقب کشید. جیغ هیستیریکم کل کوجه رو پر کرد. مرد بهم رسیده بود... سرمو به سمت خودش چرخوند... با مشت به شکم زد... تمام مرزهای مقاومتم با این ضربه ی محکم شکست... باریکه ی خون روی چونه م جاری شد... از درد مچاله شدم... نفسم توی سینه حبس شده بود... فریاد دردآلودم توی گلو خفه شد... .

مرد آرنجش رو دور گردنم حلقه کرد. بدنمو به زور صاف کرد. درد شکم بیشتر شد و ناله ای خفه کردم... صدام یه جایی بین بغض و ترس یا شاید درد گم شده بود... .

مرد دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

جم بخوری گردنت رو می شکنم... حالیت شد؟

در جوابش ناله ای کردم... با چشم های اشک آلودی که تار می دید به پنجره های خونه هایی نگاه کردم که مردم پشتشون جمع شده بودند... دستاشون رو روی دهن هاشون گذاشته بودند... هیچکس برای کمک نیومد... انگار هیچ مردی توی شهر نبود... .

ززمه ی پر از دردم رو فقط خودم شنیدم:

کمک ...

هیچ حرکتی.. هیچ کمکی... هیچ چیز نبود... انگار مثل همیشه تنها بودم... .

مرد منو کشون کشون به سمت ماشین برد. همکارش گفت:

بجنب! الان زنگ می زنند به پلیس!

مرد منو به سمت ماشین هل داد... یه دفعه با یه جسم سخت محکم پس گردنم زد... .

دنیا پیش چشمم تاریک شد... قبل از این که با صورت به در ماشین بخورم همه جا تاریک شد... .

چشمامو باز کردم... همه جا رو تاریک دیدم... پلک زدم... صداهایی رو می شنیدم که برام

مفهومی نداشت... من کی بودم؟ اینجا کجا بود؟

درد شکمم اشک به چشمم آورد... قلبم توی سینه فرو ریخت. یادم اومد... منو به زور سوار یه

ماشین کردند!

یه پارچه توی دهنم بود... دست و پام بسته شده بود و روی زمین افتاده بودم. تکونی به بدنم

دادم. بیشتر از قبل وحشت کردم... همه جای بدنم درد می کرد... اهمیت ندادم... یه لحظه

خاطرات گذشته پیش چشمم رقصید... .

پوپک... شیخ... تیغی که توی حموم بود پروانه!

... من کجا بودم؟

یه مرد جلوم زانو زد... چشم های عسلی و موهای مشکی داشت... لبخند روی لب های خوش

فرمش نشون می داد چه قدر خوشحاله... صورتمو توی دستش گرفت... سرمو بلند کرد و به

چشمام زل زد... لبخندش وسیع تر شد... قلبم محکم توی سینه می زد... به صورت جذاب مرد

جوون نگاه کردم... .

یه دفعه صدایی آشنا از پشت سر مرد شنیدم:

قبل از این که آدمات لهش کنند خیلی خوشگل و تودل برو بود! می دونی که! شیخ رجب دست

رو هرکسی نمی داره!

تمام بدنم به لرزه در اومد... تصاویر پیش چشمم واضح شد... به چهره ی سیاه سوخته ی

مردی نگاه کردم که زندگی رو به آتیش کشیده بود... زندگی شادی... پروانه... بیتا... سحر...

زندگی من... .

مرد چشم عسلی آهسته گفت:

تو خوشگلیش شکی نیست...

نمی فهمیدم چی می گه... نفرت بند بند وجودمو به آتیش کشید... نگاه من به پشت سر مرد چشم عسلی بود... به اون مرد منفور... به اون اشغال... به هاتف...!

دهنم مزه ی خون گرفت... دست پهن و مردونه ای زیر چونه ام گره خورد... داشتم به خر خر میفادم. هاتف خندید و گفت: فکر کردی به این آسونی هاست؟؟؟ بدو بدو در بری و فکر کنی حله!

و با فریاد بلندی گفت: آره؟؟؟

چشمامو بستم... کاش دستشو بیشتر فشار میداد و راه نفسمو کامل میبست. دست دیگه ای تو موهام فرو رفت... حس کردم مغزم داره میسوزه. یه ضربه ی محکم زیر دلم و قفسه ی سینم درد و منتشر کرد. حتی توان قورت دادن بزاقمو هم نداشتم... هنوز داشت موهامو محکم میکشید و زیرگوشم نجوا میکرد نمیشنیدم... رخوت تمام تنمو گرفته بود. از درد زیاد حتی نمیتونستم ناله کنم. صورتم متحمل یه سوزش عمیق شد، قدرت باز نگه داشتن چشمامو نداشتم... حس کردم دنیا برام تیره و تار شد و آخرش ختم شد به چیزی نفهمیدن!

سر و صداهای زیادی رو میشنیدم... حس میکردم دارم روی اب روون حرکت میکنم... حس میکردم معلقم... خواستم خودمو تگون بدم اما نمیشد... با دیدن چشمهای حریص شیخ و نگاه بهت زده ی بهراد... تو حجمی از دود فرو رفتم بوی سوختن و جلز و ولز میومد... یه در رو به روم بود... نگاهمو از شیخ و بهراد گرفتم... هاتف زیرگوشم گفت: میشنوی کتی؟؟؟ از پشت منو گرفته بود... در باز شد... با دیدن آدمی که داشت میسوخت و شعله هاش به سمت صورت من میومد خواستم جیغ بکشم اما نمیشد صدامو انگار گم کرده بودم... داشتم تقلا میکردم تا از چنگ هاتف بیرون بیام و فریاد: سوختم... سوختم رو نشنوم... اما نمیشد... گلوم به شدت خشک بود و خیس عرق شده بودم... نفس نفس میزد... کسی منو به عقب پرت کرد... تو سرم یه سوزش عمیق حس کردم و چشمهام از اشک خالی شدن... صورتم میسوخت...

تشنه بودم گلوم انگار از خشکی داشت میسوخت. ناله ای کردم...

دستی تو موهام فرو رفت... از ترس با همون پلکهای بسته خودمو جمع کردم. اما صدای مردونه ای گفت: اروم باش...

و سرمایایی و رو لبام حس کردم... انگار یکی داشت یه پارچه ی خنک و به لبام میکشید.

به سختی آبای دردناکمو باز کردم و پارچه رو میون لبهام نگه داشتم... دلم میخواست مکش بزنم ... چند قطره اب میتونست زخم و خشکی گلو مو مرهم باشه.
نفس خسته ای کشیدم ... پلکهام انگار چسبیده بودن... انرژی مو تو چشمام ریختم و پلکهامو باز کردم.

همه جا رو تار میدیدم... کمی طول کشید که تونستم قدرت بیناییمو کامل به دست بیارم ... با دیدن یه پسر جون چشم عسلی که کنار تخت نشسته بود اخمی کردم... قیافش برام آشنا بود! خفه و خشک نالیدم: آب...

با صدای کلفتی در جوابم گفت: باید صبر کنی تا سرمت تموم بشه...
با گیجی بهش نگاه کردم... به خودم تکونی دادم انگار قفل شده بودم... تنم هیچ انعطافی نداشت... کمی سر جام و ول خوردم که با صدای تلق و تولوق آه از نهادم بلند شد.
با دستبند دستمو به نرده ی فلزی تخت بسته بودن... به اطرافم نگاه کردم. یه اتاق خالی بود شبیه بیمارستان نبود اما یه سیخ فلزی چنگک دار که بهش سرمم آویزون بود کنار تخت بود... و یه کمد هم گوشه ی اتاق و پنجره هایی بدون پرده که حفاظ های سفید داشتن.
پسر با دقت داشت نگاه های منو دنبال میکرد.

منم با کنجکاو و نا امیدی داشتم محیط و بررسی میکردم.
صدای داد و قالی از پشت در بسته ی اتاق میومد.
من و اون پسری که همراه بود همزمان به در خیره شدیم... انگار ذهنم خالی شده بود از همه چیز... نمیدونستم چی در انتظارمه ... هر لحظه و هر ثانیه باید منتظر یه اتفاق جدید می بودم.
آهی کشیدم... صداها از پشت در تو اتاق میپیچید.

صدای اون منفور و شنیدم که گفت: اقا چاره ای نداشتیم... چموش بود.
و صدای ناآشنایی که با فریاد بلندی گفت: هاتف... نشنوم از بی چارگی حرف بزنی!
هاتف: ولی اقا ...

و در با صدای بدی باز شد.
نگام افتاد به قامت بلندی که وسط اتاقم ایستاده بود. دست به کمر داشت به من نگاه میکرد. با یه جفت چشم سبز... به چهره اش میومد سی و خرده ای داشته باشه...!
لبخند مسخره ای زد و گفت: مریض ما چگونه؟

در جوابش سکوت کردم. لبه های کتش رو عقب فرستاد و دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرد چند قدمی خودش رو به تخته نزدیک تر کرد و گفت: میدونم لال نیستی...
کاملا به تخته چسبید و دستشو از جیبش دراورد... زیرپلکمو پایین کشید و نج نچی کرد و گفت:
کم خونی...

و اهسته تر گفت: هاتف احمق... چه بلایی سر صورتش آوردی؟
هاتف من منی کرد و مرد بجای اینکه منتظر جواب بمونه به تندی به سمت هاتف چرخید و
گفت: مگه بهت نگفتم دست روش بلند نکن؟؟؟ هان؟
هاتف تو دیوار فرو رفته بود. از ترسش داشتم لذت میبردم. بنظر میومد این رییس باشه و هاتف
عجیب داشت ازش حساب میبرد.

و مرد درحالی که به سمت من چرخید... با سر انگشت روی صورتمو نوازش کرد و
گفت: همیشه بهت نگفتم همه ی ادم ها تو بدنشون جاهایی دارن که میتونی زجرشون بدی... اما
ظاهری اسیب نبین؟؟؟ میخوای از قیمت بندازیش؟
و چندتارموی من رو دور انگشتش پیچید و با تمام قدرت ناگهانی کشید...
جیغ بلندی کشیدم... و به نفس نفس افتادم...

با چشمهای سبزش لبخندی به پهناي لب زد و چند تار موی من رو واری کرد و گفت: صدای
جیغ قشنگی داری... ناله هاتم به همین قشنگیه؟!
سرمو تو بالش فرو کرده بودم... از ترس نمیدونستم چی بگم... دستم بسته بود...
خندید و گفت: حالش چطوره دکتر؟

پسر چشم عسلی لبخندی زد و گفت: خوب میشه... زخماش عمیق نیست.
با مالیدن انگشت اشاره و شصتتش موهامو رو زمین انداخت و گفت: به شهرزاد خبر بده برای
معاینه بیاد... یا خودت اینکار و میکنی؟
خندید و گفت: خودم مگه مردم آقا؟

آقا نگاه تیزی بهش کرد و گفت: کی زخماش خوب میشه؟
پسر چشم عسلی به تته پته افتاد و گفت: بهبود نسبی یا کامل؟
دستشو تو هوا پرت تکون داد و گفت: کامل... نسبی به درد نمیخوره... ازش کم میکنه!!!
پسر چشم عسلی نگاه سرسری ای به من کرد و گفت: ده روزی زمان میبره تا کبودی هاش
کاملا برطرف بشن... البته نوع پوستش...

با نگاه سبز و تیره ای که به هاتف کرد مو به تتم سیخ شد.
 ملافه رو تو مشتم فشار میدادم که به سمت هاتف حمله کرد و گفت: توي احمق با ندونم کاریت
 10 روز منو از گنجم دور کردی..... ده روز احمق... ده روز...!
 و روی من خم شد و گفت: امیدوارم جلوی شیخ رو سفیدم کنی...!
 و در حالی که به سرعت به سمت در میرفت برای چند ثانیه مکث کرد و رو بهم چرخید... با
 اون نگاه خیره و سبز تو چشمم زل زد و گفت: امیدوارم قصد فرار به سرت نزنه... و
 لبخندی هم به نگاهش اضافه کرد و دیگه چیزی نگفت.
 رو به مرد چشم عسلی اشاره ای کرد که باعث شد پسر سریع خودشو جمع و جور کنه...
 در و تند باز کرد... هاتف دنبالش دوید و گفت: اقا امید... اقا امید...
 در با صدا بسته شد.
 صدای پیچ پیچی از پشت در شنیدم... اما برام مفهوم نبود.
 دست از ادمو رو سرم گذاشتم... سرم داشت میترکید. مرتیکه ی احمق... احمق... لعنتی... از
 شدت درد تمام تارهای موهام درد میکرد.
 پسر چشم عسلی با نیشخندی ناگهانی به من انداخت... بغض تا پشت پلکهام پیشروی کرده بودن.
 به ذلت کشیده شده بودم. باز... باز دوباره افتادم تو هچل...!
 باز دوباره گیر افتادم...
 مجبور بودم این نگاه های گاه و بی گاه هوس انگیزشو تحمل کنم.
 دلم میخواست اشک بریزم و به حال خودم زار بزنم... ولی نمیتونستم... جلوی این نگاه برنده و
 خیره...
 سخت نفس میکشیدم... چشمامو بستم و سعی کردم تا خوب شدن وضع جسمیم فقط فکر کنم...
 شیخ... روسفیدی... معاینه! من هنوز ایران بودم. این تمام امیدی بود که داشتم...
 امید... آه لعنتی... چقدر اسم نحسی داشت!!!
 نمیدونم چقدر گذشت... زمان و مکان و گم کرده بودم. پاهام به پایین تخت و یک دستم هم به
 کناره ی تخت بسته شده بود. سرم رو از دستم درآورده بودن و برای دقایقی اون پسر چشم
 عسلی تنهام گذاشته بود.
 در با صدا باز شد.
 با دیدن سحر که یه تاپ قرمز پشت بندی تنش بود و یه جین مشکی...

پوست لبمو کندم.

سحر نیشخندی زد و گفت: خوب چطوری اهوی گریز پا ...

وسینی غذا رو ... رو به روم گذاشت و گفت: خوب افتادی تو تله ... اقا امید نقشه ها برات
داره!

صحيح نمیدیدم روزه ي سکوتم و جلوش بشکنم.

با يه حرکت ملافه اي که روم بود رو ، رو سرم کشیدم و خواستم که زودتر گوشو گم کنه ...
سحر اما روم خم شد و گفت: آکي مگه نه؟؟؟ دوست پسرت که باهات کاری نداشته ها؟؟؟ اون
منجي خوش تیپ؟

ملافه رو پایین کشیدم. دوست پسرم؟ منظورش کي بود؟

سحر با دقت تو چشمام خیره شد و گفت: کاری نکن ... کل اینجا مجهز به دوربین مدار بسته
است ... ! همه هم میدونن اهل فراری... پس اهلي باش... به نفع خودته ... حداقل به نفع دوست
پسرته!!!

لبخند خاصی زد ... خواست از رو تخت بلند بشه که مچ دستشو گرفتم و تو چشماش خیره شدم.

دلم نمیخواست روزه ي سکوتمو بشکنم. قصدشو هم نداشتم. سحر اونقدری باهوش نبود که

بتونه لال و ساکت کاری که ازش خواسته بودن رو انجام بده!!!

سحر خندید و گفت: زنده بودنش برات مهمه نه؟ از ترست لال شدی؟؟؟

وبا قهقهه گفت: خودتو خیس نکنی بانوي شرقي!!!

دستشو ول کردم.

سحر با حرص بدی نگام میکرد.

با هراس به سحر و نگاه تلخ و رعب انگیزش خیره شدم. چقدر این نگاه ... شبیه نگاه هاتف بود

یا شبیه نگاه بیتا ... یا حتی نگاه پوپک! ... چقدر منزجر کننده و مضمّن کننده بود. چه نفرتی تو

این نگاه بود.

سحر مستانه خندید و گفت: پس کاری نکن ... !

چشمامو بستم... دوست پسر؟؟؟ منظورش کي بود؟ هاتف ... یا ... کامی...

پلکهامو تند باز کردم... خدایا بهراد ...

بهراد لعنتی منو انداخت تو هچل... سحر منو پیدا کرد...

من گیر کردم باز... گیر کردم... خدایا گیر کردم!

دستبند مچ دستمو زخمي کرده بود. دستم مي سوخت و خوني شده بود. با انگشت هاي دست آزادم جاي زخمو ماليدم. پسر چشم عسلي وارد اتاق شد و لبخندي بهم زد. با ديدن دستم به سمت او مد نگاهي به دستم انداخت. نوچي نوچي کرد و گفت:

آقا آگه ببينه... .

با زيون لبشو تر کرد. دستمو گرفت و زخمو بررسي کرد. زير لب گفت:

اين شکلي جاش مي مونه.

آخماشو تو هم کشيد و از جاش بلند شد. با چشم رفتنشو تماشا کردم. همين که از اتاق بيرون رفت. دستمو تگون دادم. مچ پوست پوست شده ي دستم سوخت. لبامو بهم فشردم.

دوباره وارد اتاق شد. پارچه اي قرمز رنگي تو دستش بود. دست آزادمو تو دستش گرفت و به همراه دست بسته م دو تايي به ميله ي تخت گره زد. کليدي از جيبش درآورد و دستتد فلزي رو باز کرد. لبخندي بهم زد و گفت:

به اندازه ي کافي زخم و زيلي شدي. آقا مي گه بايد تر و تميز تحويل شيخ رجب بديمت.

پايين تخت نشست. با صميميت چشمکي بهم زد و آهسته گفت:

ولي من که مي دونم شيخ گربه هاي وحشي رو بيشر دوست داره.

چيزي نگفتم. تو سکوت نگاهش کردم. ادامه داد:

تا کجا... تا کي مي خواي فرار کنی؟

به سمت چرخيد و گفت:

يه مدت که پيش شيخ باشي... يه خورده که باهش راه بيبي زندگيت زير و رو مي شه. اون چيزي که به خيال خودت داري با افتخار حفظش مي کنی بالاخره يه نفر بدتر از شيخ به بادش مي ده.

از جاش بلند شد. با دلسوزي نگاه کرد و گفت:

اينجا همه شرايط زندگي تو رو مي دونن. از خونه فرار کردي و با يه پسري چند سال همخونه بودي. مطمئن باش پسره ديگه بعد پا گذاشتن به دوبي سمت هم نمي ياره. خانواده ت هم هيچ وقت با گذشته ي همچين دختري نمي تونن کنار بيان. نمي خواي مثل بقيه ي آدما يه زندگي عادي و نرمال داشته باشي؟ تا ابد نمي شه فرار کرد. هيچ مردي حاضر نيست به کسي مثل تو پناه بده. يه کم عاقل باش کتي! فقط شيخه که مي تونه آينده ي تو رو بسازه.

از اتاق بیرون رفت و درو بست. چشماي پف کرده مو دور اتاق چرخوندم. دنبال يه اسلحه بودم... يه تیغ... يه چاقو... اتاق حتي پنجره هم نداشت که شیشه شو بشکنم و يه تیکه ي تیز شو براي دفاع از خودم بردارم. ضربان قلبم بالا رفته بود. آگه مي موندم... آگه خودمو دست شیخ مي سپردم... مي داشتن آب خوش از گلوي بهراد پایین بره؟ شیخ که تونست این جماعتو راضي کنه منو گیر بندازن مي تونست شر بهراد رو هم بکنه. یادم اومد فرداي شبي که منو به بهراد سپرد دنبال فرستاد. از بهراد... از برد اون شیش... از فرارش نمي گذشت. آگه فرار مي کردم چي؟ مي تونستم سریع خودمو به بهراد برسونم و نجاتش بدم؟ آگه به يه جاي دور منتقل کرده باشن چي؟

تکوني به دستام دادم... محکم بسته شده بودند. دستامو به این طرف و اون طرف کشیدم. فايده نداشت. مي ترسیدم شدیدتر بکشم و تخت سر و صدا کنه. يه کم خودمو بالا کشیدم. کمرم تیر کشید. استخون لگنم درد مي کرد. از شدت درد اشک تو چشم جمع شد. دندونمو روي گره پارچه گذاشتم. مزه ي شورش نشون از کثیفیش مي داد. گرهش محکم بود. دندون هاي نیشمو تو گره فرو کردم و کشیدم... انگار دندونام داشت از جا کنده مي شد. دست از کشیدن برداشتم. دوباره خودمو بالاتر کشیدم. دندوناي جلوييم رو توي گره فرو کردم و با تمام قدرت کشیدم. گره شل شد. نفسمو با صدا بیرون دادم. قلبم محکم تو سينه مي زد. آب دهنمو قورت دادم و يه کم دستامو کشیدم. پارچه زخم هاي پشت دستمو خراشید. لبمو از شدت درد به دندون گرفتم. دوباره به گره حمله کردم و شلترش کردم. يه دفعه صدای قدم هايي رو شنیدم که به در نزدیک تر مي شد. سریع به حالت درازکش خودمو روي تخت انداختم و سرمو توي بالش فرو کردم. موهام توي صورت عرق کرده م ریخت. نفس نفس مي زدم و قلبم تو دهنم بود.

در اتاق باز شد. چشمامو روي هم گذاشتم و فشردم. دستي روي شونه نشست. بي اختیار چرخیدم و نگاه بي رومو به صورتش دادم. همون پسر بود. با خنده گفت: راستشو بگو! چه شري تو دوبي به پا کردی که آقا بهم گفته آرام بخش بهت بزوم؟ معلومه حسابي از هوشياريت مي ترسه ها! بدش نمي یاد تا وقتی به شیخ بسپردت حسابي خمارت کنه. با خنده سر تکون داد و از تخت فاصله گرفت... ضربان قلبم بالا رفت. آرام بخش؟ آگه بهم آرام بخش مي زدند کارم تموم بود! ديگه نمي تونستم از جام جم بخورم. گلوم خشک شد. پسر کلید انداخت و در کمدي که رو به روم بود رو باز کرد. جعبه اي بیرون کشید و سرنگي برداشت.

آهسته خودمو روی تخت بالا کشیدم. دوباره به جون گره افتادم. یه دفعه به سمتم چرخید. چشمش بهم افتاد. سریع خودمو پایین کشیدم. دیر شده بود. با قدم های بلند به سمتم اومد. با صدای بلند خندید و گفت: تو که فکر نکردی من می دارم از دستم در بری! سرنگو کنار تخت گذاشت. گره رو از قبل هم محکم تر کرد. دستام سر شد... احساس می کردم بهشون خون نمی رسه. سرنگ رو برداشت و گفت: مثل این که حق با آقاست. از تو یه لحظه هم نمی شه چشم برداشت. تقلا کردم... بی فایده بود سوزنو تو دستم فرو کرد. پایین تخت نشست و اروم گفت:

به فکر خودت نیستی به فکر اون پسره باش. از همون لحظه ای که از دست شیخ در رفتی همه ی بدبختی های عالمو برای خودت خریدی. آگه دوست داری بذار راحت زندگی کنه. تو سکوت خیره نگاهش کردم... بهراد... چشمامو بستم و یه بار دیگه خونه شو تصور کردم... با تصاویر بزرگی از خودش... با نگاه صبورانه اش... با چال روی گونه اش موقع خنده... انگار یه بار دیگه در خونه شو روم باز کرد. دستاشو برای آغوش کشیدم باز کرد. به پهنای صورتش لبخند زد... چشمای قهوه ایش برق می زد... با بغض به سمتش دویدم... قبل از رسیدن بهش سرم سنگین و همه جا تاریک شد.

چشمامو باز کردم. سرم داشت منفجر می شد. اتاق تاریک بود و نمی تونستم هیچ جا رو ببینم. دهن و گلو کاملاً خشک شده بود. صدای خنده های مستانه از بیرون اتاق می اومد. با صدای بلند حرف می زدند و یه دفعه شلیک خنده شون بلند می شد. تو همون حالت گیج گیجی از جام بلند شدم. دندونامو روی گره گذاشتم... زور زدم. چشمام سیاهی می رفت. من باید می رفتم... باید خودمو به بهراد می رسوند... آغوش بازش... چشمای پر از خنده اش... بهراد منتظرم بود. یادم اومد چطور از خونه بیرون زده بودم... نباید از من ناامید می شد... باید به خاطرش برمی گشتم... .

با تمام قدرت گره رو کشیدم. صدای خنده های مستانه نزدیک تر شد. خودمو روی تخت انداختم. با چشمایی که از شدت وحشت گشاد شده بود به در زل زدم. یه دفعه در باز شد و نور به اتاق تابید. چشمامو روی هم گذاشتم و بهم فشردم.

صدای هاتف هوشیارم کرد:

ولی فرید... دختر اش معرکه بودن. یعنی دخترهای ما باید جلوش لنگ می زدند. همه قد بلند... خوش هیکل... عین یه گربه ی ایرانی تمام عیار! رام رام... نه مثل این وحشی هایی که تحویل پوپک می دیم.

پسر چشم عسلی یا همون فرید جلوتر اومد. به زحمت می تونست راه بره. تا خرخره خورده بود. انگار با ورودشون به اتاق بوی الکل اتاقو پر کرده بود. هاتف تکیه شو به در داد و با دیدن چشم های باز من مستانه خندید. با لحنی کشدار به فرید گفت:

تو که فکر نمی کنی اون پسره از همچین دختری گذشته باشه؟ نمی دونی به خاطرش چه چک و چونه ای می زد.

فرید دستی به صورت قرمز شده ش کشید و گفت:

الان می فهمیم!

سریع خودمو جمع کردم. هاتف خنده ی کریهیی کرد و گفت:

آگه دوست پسرش مردونگی کرده باشه و همون شب اول کارو تموم کرده باشه خوش به حال ما می شه!

نگاه هر اسونمو بهش دادم. چشمای قرمز شو بهم دوخت و گفت:

تو که فکر نکردی برت می گردونه پیش اون بچه سوسول؟ به درد شیخ نخوری به درد ما که می خوری. بالاخره هر جونور وحشی یه روز رام می شه.

بهم نزدیک شد. دستشو زیر چونه گذاشت و آهسته گفت:

رام کردن جونورهای وحشی هم تخصصمه!

با دو گام بلند به سمت خیز برداشت و چونه امو توی دستش گرفت و گفت: من مطمئنم اون پسره کار اینو ساخته!

و با لذت تو چشمهام خیره شد و نفس گند پر الکلشو تو صورتم خالی کرد و گفت: مگه میشه با یه همچین آدمی همخونه شد و آکبند نگهش داشت!

از انزجار بوی دهنش، نفسمو توی گلویم نگیه داشتم.

هاتف سیگاری روشن کرد و بلند گفت: فرید... حتی اگر آکبند هم باشه میتونیم به شیخ بگیم... کارشو اون پسره ساخته!

فرید خنده ی بلندی سر داد و گفت: وای هاتف... شیخ به خونش تشنه است!

و دستشو روی صورتم کشید.

از حبس نفسم سینم درد گرفته بود. فرید لبهاشو روی لبهام گذاشت. چشمهامو بستم. دیگه نتونستم دووم بیارم تمام حجم نفس جمع شدمو توی دهنش خالی کردم.

جوشش اشک و توی چشمهام حس کردم.

فرید دستشو توی موهام فرستاد و اونها رو کشید. دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت. هاتف با صدای بلندی میخندید.

لباسهامو به سختی از تنم درآورد.

تلاشم برای تقلا بی نتیجه موند. ضعیف تر از این حرفها بودم.

خودشو روم انداخت. به سقف خیره شدم و فکر کردم: باید با تقدیرم کنار بیام!

چشمهامو بستم و به کامی فکر کردم ...!

به خانواده ای که حالا دیگه هیچ تصویری ازشون برام زنده نبود ...

به خونه ای که هیچ تصویری ازش تو ذهن نداشتم.

به مادری که حتی صداش هم یادم نمیومد ...

به پدری که حتی نمیدونستم سبیل داشت یا ریش یا ...

و چهره ی برادرم ... حتی اسمش هم تو ذهنم نداشتم!

با انزجار از خیس شدن زیر چونه ام چشمهامو بیشتر روی هم فشار دادم و فکر کردم اگر زمان به عقب برمیگشت.

اگر من میتونستم به عقب برگردم ... اگر به هاتف گوش میدادم من عقد کامی میشدم ... کامی من.

حتی دیگه چهره ی اون هم یاد نداشتم. حتی دیگه نمیدونستم اون صداش چطوریه ...

حتی نمیدونستم کامی خلاصه ی چیه؟! کامران؟ کامبیز؟؟؟ کامی یعنی؟ یعنی کی؟؟؟

از فشاری که از مشتش به پهلو هام و برآمدگی های تنم وارد میشد به خودم پیچیدم ...

سرم به گردش افتاده بود و گوشهام فقط صدای خنده های شیطانی و بلند هاتف رو میشنید و حس بویاییم فقط نفس های الکلی فرید رو توی مشامم ته نشین میکرد!

پوزخندی زدم.

توی گوشم گفتم: آروم باشی دردت نمیگیره!

به چشمهای حریص و هوس زده اش خیره شدم.

هاتف لبخندی زد و گفت: خب کتی خانم در چه حالی؟
 مست از الکلی به مشام نشسته ام لبخندی زدم و فرید بیای منو بوسید.
 چشمهای خیس از اشکمو محکم روی هم فشار دادم ...
 گلوم حاضر بود برای جیغ کشیدن و تتم آماده بود برای درد کشیدن!
 با صدای دو پوت خفه که تو فضا پیچید، هیکل فرید روم افتاد .
 چشمهامو بستم. دستی به سمت اومد. از پشت لاشه ی سنگین فرید رو از روم برداشت. به
 چشمهای سبزش خیره شدم.
 با خونسردی چاقویی رو برداشت و پارچه ای که دستهای من رو گره کرده بود به تخت برید.
 گردنم میسوخت. به سختی سر به دوران افتاده ام رو بالا اوردم. با دیدن خونی که روی شکم و
 پاهام جاری بود. دچار ضعف شدم و پلکهامو روی هم گذاشتم.
 دستی زیر زانو هام و زیر گردنم همزمان فرو رفت.
 از روی جایی که بودم بلندم کرد و معلق شدم. من دیگه کتی سابق نبودم! من دیگه توان مقابله
 نداشتم. دیگه نای دفاع کردن از خودم نداشتم ... من دیگه تموم شدم... دخترونه هام تموم شد به
 خون کشیده شد! دیگه چرا وحشی باشم؟
 دیگه باید کنار بیام یا هر چیزی که قراره برام پیش بیاد باید با ارماش کنار بیام... باید به شیخ
 اعتماد کنم. باید از جذابیت هام استفاده کنم ... باید پول در بیارم... باید لذت باشم... باید لوند باشم
 ... باید زنی رامی باشم!
 باید قیمتو ببرم بالا ... باید هر شب کار کنم ...! باید پول در بیارم... باید زندگی کنم ... زنده
 باشم!!!
 خنده ی بلندی سر دادم.
 پسر چشم سبز که اسمشو یادم نمیومد با بهت به من خیره شد. روی جایی نرمی فرود اومدم .
 روی تخت دراز کشیده بودم و به سیم لامپی که از سقف اویزون بود و دور تا دورش المینیوم
 پیچ شده بود نگاه میکردم.
 کمی به من خیره شد. در حین نگاه کردن به صورتم...
 کلنش رو توی جایی چرم متصل به کمر بندش گذاشت به سمت دیوار رفت. با نگاه دنبالش
 کردم. در کمدش رو باز کرد ، نفس های پر صدایی که از سینه اش خارج میشد سکوت اتاق
 رو پر کرده بود.

پیراهن مردونه ی آبی رنگی رو به سمت پرت کرد و یه شلوارک رو به سختی از زیر حجم انبوه لباسهاش بیرون کشید و اون هم به سمت پرت کرد.

لبه ی تخت نشست و بدون اینکه نگاه کنه ... دستشو زیر شونه هام زد و منو وادار کرد نیم خیز بشم. به استین کوتاه کرم رنگش و ارنج و ساعد خونی رنگش خیره شدم. پیراهن آبی رو روی تیکه پاره های لباسم تتم زد و پایین تخت رفت، شلوارک رو از بین پاهای به خون نشستم بالا برد. بند های کمرشو به اندازه ی کمر من محکم کرد و گره زد. دگمه های پیراهن و بست و نفس عمیقی کشید.

از تماس دستش با خودم منزجر نمیشدم. باید عادت میکردم!

کف دستهاشو به شقیقه اش فشار داد و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

پایین پاهام روی تخت نشست.

روی ارنج هام خودمو بالا کشیدم.

به شلوارک خیره شدم. خون روی رون پام بهش نفوذ کرد.

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. من هم گردنمو کج کردم و در سکوت بهش خیره شدم. کلتش رو از جیبش بیرون آورد و بین دست هاش گرفت و گفت: یک ساله میشناسمش...

پلکی زدم و با مکث گفتم: فکر نمیکنم یه روزی دستم به خون یه آدم هرچند از نوع حیوان صفتش آلوده بشه!

پوزخندی زدم و ادامه داد: باید از اینجا بری... من کمکت میکنم.

با صدای بلند به قهقهه افتادم.

با یه حرکت کمرشو به سمت چرخوند و مات خنده های من شد.

با صدای کوبش در از جا پرید. در و به شدت باز کرد.

هاتف با سر خون الود و گریه گفت: اقا کتی... اقا فرید...

در و تمام باز کرد و اسلحشو از توی چرم پشت کمرش بیرون کشید و روی پیشونی هاتف گذاشت و از لابه لای دندان های قفل شده اش مقطع و متحکم گفت: بهتون گفته بودم دست از پا خطا کنید عواقب بدی داره! هان؟

هاتف با تته پته گفت: اقا... فرید کشته شده... کتی...

از پشت یقه ی هاتف رو گرفت و روی زمین مقابل تخت پرتش کرد و گفت: چشمهاتو باز کن ... این دختره لقمه ی شیخه ... هرچقدرم بهت فشار بیاد دستت به این دختره نمیخوره شیرفهم شد یا مثل فرید به تو هم حالی کنم؟!

هاتف با تته پته نگاه پر نفرتی بهم دوخت و جواب داد: اقا کتی سالمه؟

از پشت گردنشو کشید و وادارش کرد بایسته ... نیشخندی زد و گفت: چشمهائی کورتو باز کن و ببین ... من نمیذارم دودمان منو به باد بدید ... لقمه ی چربیه ... ولی بزرگتر از دهن تو و امثال فریده! حالا گم شو لاشه ی اونو سربه نیست کن . گم شو تا تو رو هم مثل اون به درک واصل نکردم!

و با یه هری بلند راهیش کرد و در و کوبید.

مبهوت بهش خیره شدم.

اسلحه اش رو کنار رون پاش چسبونده بود . با دست دیگه اش دستگیره ی در رو محکم فشار میداد.

نگاهی بهم انداخت و گفت: بلند شو یه دوش بگیر...

نمیدونم تو نگاه بهت زده و حیرونم چی دید که لبه ی تخت نشست و با ارامش اسلحه رو سمت گرفت و با انگشت اشاره روی لوله ی باریکی که روش نصب شده بود اشاره کرد و گفت: به این میگن صدا خفه کن! ...

اینم خون تو نیست خون اون حیوونه ... بهتره بیشتر از این ها مراقب خودت باشی... تا وقتی اینجایی! حالا برو یه دوش بگیر... یه چیزی برای خوردنت فراهم میکنم. کمی ریلکس کن. با هم صحبت میکنیم.

اب دهنی نداشتم تا سوزش گلوی خشکمو التیام ببخشه.

به سختی لبهامو باز کردم و گفتم: تو ... میخوای کمکم... کنی؟

با تعجب از صدا و لحم ، به سمت یخچال کوچیکی که مقابل تختش بود رفت و از توش بطری دلستری رو بیرون کشید. از تو سبد بالایی یخچال دربازی کنی برداشت و با پیس درش رو باز کرد. با کمی گشت و گذار از توی سبد و یخچال... نی ای رو برداشت و توش فرو کرد.

لبه ی تخت نشست و گفت: اینو بخور. پس فردا مقدمات رفتنت از این جا فراهم میشه. یک

راست میری پیش بهراد . خودش میدونه باید چیکار کنه . با هم میرید شمال...

دلستر و به سمت گرفت. با اشاره ی نی به لبم ... ناچار لبمو باز کردم .

نیاز داشتم که چیزی گوی سوختمو خاموش کنه .
چند قلب ازش خوردم .
لرزش و سرمای دستهام کمی بهتر شد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو دوست بهرادی؟!
لبخند مردونه ای زد و گفت: اگر بهتری... میتونی بری دوش بگیري . در حموم اونه . من تو
اتاق نیستم . میتونی از لباس هام برداری . متاسفم لباس زنونه ندارم . ولی...
شیشه ی دلستر و مقابلم گذاشتم و تلفن رو برداشتم .
سحر بیا اتاقم .
تلفن رو گذاشت و دوباره به سمت یخچال رفت .
دو تا ساندویچ مثلثی آماده رو ازش بیرون کشید و مقابلم گذاشت و گفت: کتی... بهتره دست
بجنبونی زیاد وقت نداریم .
مقابل تخت دست به کمر ایستاده بود و فکر میکرد که ناگهانی در باز شد و صدای خفه ی
زنونه ای گفت: امري داشتید جناب سرگرد؟
از جلوی تخت کنار رفت و با دندان قروچه به سحر گفت: هزار مرتبه بهت گفتم ...
با دیدن من که روی تخت نشسته بودم لبشو گزید ...
دستشو به سمت در برد و در وبست و گفت: براش چند دست لباس بیار . کمکش کن دوش
بگیره... بعد هم برای قسمت دوم ماموریت باید حاضر باشیم .
سحر اب دهنشو قورت داد و گفت: البته جناب سرگرد .
نیشخندی زد و گفت: امیدوارم با این جناب سرگرد گفتن سرمو به باد ندی... با اشاره به من
گفت: توجیهش کن...
بعد از رفتنش در و کوبید .
سحر لبخند آرامش بخشی بهم زد و لبه ی تخت نشست .
چقدر نگاهش حالا متفاوت بود!!!
خودمو جمع کردم و اون دستمو گرفت و گفت: آرام باش . ما روی کمک تو حساب میکنیم .
اب دهنمو قورت دادم و سحر خفه گفت: باید کمکمون کنی . نگران نباش . امید به موقع
رسیده ... تو هنوز هم عصمتتو از دست ندادی!
با حس گنجی که تو تنم رخنه کرده بود . سحر ساندویچ های آماده رو تیکه کرد و خودش تو
دهنم میذاشت .

هنوز شوکه بودم به قدری که نه میتونستم فکر کنم. نه میتونستم حرف بزنم. نه میتونستم حتی لقمه‌ی تو دهنمو بجوم و قورت بدم ...

سحر کمکم کرد تا از سرویس کسی که جناب سرگرد خطاب میشد ، استفاده کنم. حتی کمکم کرد دوش بگیرم... با یادآوری مرگ پروانه زیر دوش لرزم گرفت.

باور اینکه سحر چطوری از اون مخصه جون سالم بدر برده یا ...

حس کردم تمام درو دیوار حمام داره دور سرم میچرخه ...

سحر به سمت قفسه‌ی شامپو ها رفت.

دستمو به دیوار گرفتم. چشمام سیاهی رفت در مقابل جیغ خفه‌ی سحر، دیگه متوجه چیزی نشدم و سقوط کردم مثل تمام این سالها!!!

(فصل ۹)

(فصل نهم)

سرم رو به سختی بالا اوردم.

ته حلقم خشک خشک بود با نگاه به اطرافم سعی کردم اتفاقات دیشب رو کمی برای خودم توصیف کنم . اونقدر گیج و منگ بودم که برای چند دقیقه ای فقط به سقف سفید بالای سرم خیره شدم و نفسهامو شمردم.

با صدای در ، با ترس از جام نیم خیز شد. صدای شکست رگهای گردنم باعث شد کف دستمو رو به پشت گردنم ببرم کمی مالشش بدم.

سحر با سینی لبه‌ی تخت نشست و گفت: دستتو بیار پایین نمیبینی بهش سرم وصله.

با تعجب به چسب‌هایی که به پشت دستم روی آنژیوکت بود نگاهی کردم و سحر لبخندی زد و گفت: بهتری؟

چشمم از نگاه ارومش به لیوان آب پرتقال دوختم. سحر سرم و از دستم اروم کشید و یه پنبه روی نقطه خون روی پوستم گذاشت و با چسب کنار میز ، اون رو اونجا فیکس کرد. سطل اشغال کنار تخت و سمت خودش کشید و سرم و چسب و آنژیوکت و توش انداخت.

و من هنوز به لیوان خیره بودم وزیرچشمی حرکاتشو میپاییدم.

سحر خط نگاهمو دنبال کرد و لیوان رو به دستم داد و گفت: صبحانتو کامل بخور از این ضعف در بیای. ما خیلی کار داریم.

بی تعارف یک نفس سر کشیدم و در حالی که از خنکا و شیرینیش بدون هیچ لذتی چون به رگهام برمیکشست نفس عمیقی کشیدم.

به سحر چشم دوختم و با صدایی که اونقدر برام غریبه بود که باعث گرد شدن چشمهام شد خیلی ابلهانه گفتم: تو هم پلیسی؟

سحر خنده ی بلندی کرد و گفت: من؟؟؟ پلیس؟ نه بابا ... دلت خوشه ها ...

از تعجبم خنده اش رو جمع کرد و گفت: منم یکی مثل تو ... فقط وسط بدبختیم بهم شناس رو کرد و فهمیدم اقا امید سرگرده ... وقتی فهمید که من خبردار شدم ... ترسید به همه بگم ... سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده ... و کم کم به همکاراش خیر بده که ماموریتش لو رفته ... ولی من بهش گفتم کمکت میکنم و لوت نمیدم. اول باورش نشد ... ولی بعد که گذشت و دید لب از لب باز نکردم کم کم بهم اعتماد کرد. اقا امید یک ساله تو این تشکیلاته، موقعیتش هم خیلی حساسه و دسته بالا ... منم قرار شد بهش کمک کنم. شدم جاسوس. اولا قبولم نداشت خودمو به اب و اتیش زدم تا باورم کرد.

چرا؟

سحر: چرا بهم اعتماد کرد؟

نفس خسته ای کشیدم و گفتم: چرا بهش کمک کردی؟ چرا لوش ندادی؟

سحر چشمهایش پر اشک شد و گفت: تو فکر کردی من طرف اینام؟ پروانه که کار خودشو ساخت ... بیبا هم که راضیه ... شادی هم که نونش تو روغنه ... مغزشو شستشو دادن. از کارش راضیه. برو دم و دستگاهی که بهم زده رو ببین ...

آهی کشید و جواب سوالمو رو به کل فراموش کرد.

ناچار گفتم: خب؟

سحر: هان ... من حالم از این جماعت بهم میخوره. حالم از این کار بهم میخوره. اقا امید قول

داده بهم که اگر کمکش کنم و این ماموریت با موفقیت سرانجام برسه ... منو بفرسته

بهزیستی ... توبه کنم کار یاد بگیرم. بعد هم از طریق کمیته امداد یه زندگی برای خودم دست و پا کنم و عین آدم زندگی کنم. بهم قول داده که کمکم کنه.

نمیدونستم باید از این شرایط خوشحال باشم یا ناراحت.

ولي مار گزیده اي بودم که به هر ريسمان و طنابي چنگ نمینداخت!
 بهت زده به سحر که داشت برام لقمه ي خامه عسل میگرفت خیره شدم.
 لقمه رو به لبام چسبوند . دهنمو باز کردم.
 عین یه خواهر دلسوز برام لقمه میگرفت و دهنم میداشت. چایمو شیرین کرد و به خوردم داد.
 یه چشمش به من بود، یه چشمش به قطره هاي پایانی سرم.
 چطور تونسته بهم اعتماد کنه؟ این سوالی بود که حتی تو خواب هم بهش فکر میکردم!
 اگر پلیس بود ... اگر سحر پلیس نبود ... اگر... خدایا چقدر گیج بودم!
 حرفهاشون چقدر واقعی بود. نگاه هاشون ... داد و فریاد هاشون. اونا میخواستن منو تحویل
 شیخ بدن ... اونا میخواستن به خاطر پول، دختر قسر در رفته از دست یه عرب و بهش پس
 بدن و دوبله سوبله مژدگونی بگیرن.
 اونا قابل اعتماد نبودن... اونا فقط میخواستن منو مجبور کنن که دلم راضی بشه به تجاوز!
 راضی بشه به با شیخ بودن ... دلم راضی بشه که بشم لذت ... بشم تفریح ...
 با این فکر اشکهام به ارومی از چشمهام به گونه هام سر ازیر شدن.
 لعنت به من که عرضه ي مردن هم نداشتم! لعنت خدا به من که طمع کردم و کامی و ول
 کردم ... خانوادمو ول کردم... !!!
 سحر با دیدن اشکهام اهی کشید وگفت: اروم باش کتی... تو باید قوی باشی.
 قوی؟
 قدرت؟
 از کدوم قدرت صحبت میکرد؟ من که دیگه اون کتی سابق نبودم. من دیگه هیچ امیدی نداشتم.
 من حتی نمیدونستم دیشب چه بلایی سرم اومده بود. اون همه خون ... این همه ضعف!
 به هق هق افتادم.
 سحر شوکه گفت: کتی... کتی اروم باش.
 در با شدت باز شد... سحر سینی رو به لبه ي میز گذاشت و خواست خودشو به سمت بکشه و
 بغلم کنه که بیشتر روی تخت خودمو مچاله کردم و گفتم: برو اون ور دست به من نزن...
 با صدای بم و مردونه اي گفت: بیرون سحر.
 سحر بدون هیچ اعتراضی از جاش بلند شد و به سمت در رفت.
 متحکم گفت: در هم ببند.

سحر در و به ارومی بست و اون لبه ی تخت نشست .
دستهاشو توی هم قلاب کرد و پرسید: بهتری؟
سرمو بلند کردم .
موهام به اشک روی گونم چسبیده بود .
با دیدن شرایطم پوف بلندی کشید و گفت: چیزی شده؟
از این سوال یه پوزخند درشت زدم!
احمق تو این شرایط به یه آدمی که هویت درونی خودش رو نمیدونست ، میگفت: چیزی شده؟!
نه نشده ! همه چیز خوب و خوش بود .
من که خوب بودم . حال شما چگونه؟! اصلاً چه خبر... هوا چقدر عالیه!!!
با دیدن نگاه سنگین و خصمانه ام به انضمام پوزخند حفظ شده رو لبهام .
اخمی کرد و گفت: ما به کمک شما نیاز داریم!
زرمه کردم: ما؟
دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: ببینید خانم کتایون...
از شنیدن کامل اسمم از زیونش برای یه لحظه دلم برای مادرم پر کشید . دستهامو مشت کردم .
جز مادرم هیچ کس حق نداشت اسممو کامل صدا بزنه! حتی این مردی که ادعا میکرد
پلیسه ... یا مشابهش .
اگر پلیس بود چرا این حیوون صفت های عوضی رو نمیگرفت؟ دستگیرشون نمیکرد؟
این مرد دروغ میگفت .
سحر هم دروغ میگفت .
همشون دروغ میگفتن... میخوان منو مجاب کنن که برم دبی... بشم فاحشه! بشم لذت عربها...
تف به غیرت همشون! تف به ذات همشون .
هق هقمو تو گلوم خفه کردم .
و رومو ازش گرفتم به سمت پنجره ی اهني پر حفاظ!
این مرد دروغ میگفت . اونا میخواستن منو امیدوار کنن که فکر فرار به سرم نزنه .
حتی اگر اتفاق دیشب هم عفتی که با چنگ و دندون رهاس نمیکردم رو خدشه دار کرده باشه
باز هم من فرار میکنم . باز هم گورمو گم میکنم . باز هم نمیذارم منو از مملکتم بیرون بیرون
بندازن زیر دست و پای چهار تا عرب جاهل... لعنت به همشون!

دستموی جلوی دهنم گرفتم.
دیگه تلاش برای خاموش کردن بغض درونم بی فایده بود.
من دلم میخواست زار بزوم. ضجه بزوم... به خدا التماس کنم که منو بکشه... دیگه این زندگی
رو نمیخواستم... میخواستم بمیرم... به هر قیمتی شده بمیرم! تموم بشم... اینطور کبیره تموم
شدن رو بیشتر راضی بودم تا ذره ذره شیریه ی جونمو عربها به دندون بکشن و بشم لذت چهار
تا ادم کثیف و احمق و حیوون!
نچ بلندی کرد و از جاش بلند شد.
هنوز روم به سمت پنجره بود.
مقابلم ایستاد و جلوی نور و گرفت.
بخاطر شدت تابش نور خورشید از پشت سرش درست صورتشو نمیدیدم. تنها چیزی که از اون
تاریکی صورتش مشخص بود نگاه سبز و خشنش بود.
دستشو توجیش کرد.
امیدوار بودم اسلحه اش رو دربیاره و مغزم و متلاشی کنه!
اما فقط یه کلید بیرون کشید. به سمت کمد لباسهاش رفت، روی زمین زانو زد... لولای در رو
باز کرد و یه گاوصندوق تو طبقه ی پایین کمد بود. کلید و توی قفلش فرو کرد و با دادن رمز
و چرخوندن اون دایره ی سیاه به چپ و راست که صدای جیر مور مور کننده ای داشت،
بالاخره درش با تلقی باز شد.
نمای گاوصندوق از چیزی که تو جاهای مختلف دیده بودم خیلی پیچیده به نظر میرسید. پشتش
کاملاً به من بود.
با کنجکاو ی بهش خیره شدم... یه جعبه ی سیگار و بیرون کشید. به ارومی با چند ضربه که به
درش وارد کرد، درش باز شد.
تک تک نخ های سیگار و برداشت و با فشار کوچیکی به مخمل درونی جعبه اون رو باز کرد.
دوباره جلوی نور ایستاد.
به ارومی اونو به سمت گرفت و گفت: صفحه ی اولشو باز کن.
نورچشممو زد. نگاهمو به زانوهای جمع شده تو شکم دوختم. خم شد و جعبه ی سیگار و سر
زانو هام گذاشت.
توش یه کارت بود روی یه جلد چرم قران.

تصویر کارت و نوشته هاش کم کم برام خوانا میشد.

با دیدن آرم نیرو انتظامی برای چند لحظه تو دلم یه بارقه از نورو امید روشن شد.

اما به همون زودی هم جرقه خاموش شد. شاید تقلبی باشه. برای اینها جعل که کاری نداره!

حتی برای بهراد هم جعل کردن کاری نداشت. اون ادم جعل کردن میشناخت! بهراد که تو این خطا نبود و واسه عیش و نوش و خوش گذرونیش دختر کرایه میکرد، بلد این کار بود. وای به حال این ادم های عوضی که هفت خط بودن!

اخ بهراد ... کجایی؟ بین این همه آدم فقط تو غیرت داشتی... شرف داشتی... جنم داشتی.

مردونگی داشتی. دیدی نخواستم ولم کردی! آخ بهراد!

هنوز به سر زانوم خیره بودم که یه قران جیبی کوچیک رو مقابلم گذاشت و گفت: خانم کتابتون . ما به کمک شما نیاز داریم. حتی اگر باورتون نشه که من یه پلیس مخفی ام و یک ساله از زن و بچه وزندگیم زدم تا اعتماد این باند کثافت و به خودم جلب کنم... یک ساله من رنگ زنم و دخترامو ندیدم.

خم شد همونطور که اون جعبه رو زانوم بود، قران رو برداشت. صفحه اش رو با بسم الله زیر لبی باز کرد و تو کاور شیشه ای جلدش یه عکس سه نفره بود. یه زن و دو تا دختر بچه که چقدر چهره هاشون سرشار از زندگی بود و میخندیدن.

بهم اهسته گفت: یه دخترم چهار سالشه... یه دخترم دوسالشه...

چشمهای جفتشون سبز بود.

نفس خسته ای کشید و گفت: شما باید به ما کمک کنید... باید این باند و متلاشی کنیم. میفهمید چی میگم؟ منظور منو از متلاشی کردن متوجه میشید؟!!!

اهي کشید و گفت: خانم من خودم دوتا دختر دارم... کابوس شبهای من اتفاقیه که ممکنه برای دخترای من بیفته! خواهش میکنم ...

اب دهنمو قورت دادم.

چرا موج صداقت توی نگاهش و نمیتونستم باور کنم؟!!

نفس کلافه ای کشیدم قران رو توی جعبه باز جلو چشم گذاشت.

سوره ی حمد رو بلد بودم اما نمیتونستم با دهن کثیفم آیات رو بخونم! قران و با دستهایی که میلرزید بستم. درجعبه ی سیگار و بستم و به سمتش گرفتم.

لبخندی زد و جعبه رو توی جیب پشت شلوارش گذاشت و گفت: امادگی حرف زدن دارید؟

بیشتر امدگی شنیدن دارم!
 سري تڪون داد و گفت: بپرسيد من در خدمت خانم.
 خانم؟! اینجا هیچکس به من نمیگفت خانم!
 با صدای در... رنگ نگاه و لعاب صدایش عوض شد و بلند داد زد: چیه؟
 در اهسته باز شد.
 هاتف با دیدن من، چشم غره ی بدي رفت وگفت: اقا فرید و سربه نیست کردم.
 با حرص گفت: میخوای برات کف بزنم؟
 هاتف با من گفت: نه اقا... منظورم اینه که...
 گمشو بیرون... مرتیکه ی احمق. دیگه جلوی چشم سبز نشو...
 هاتف دستی به پیشونیش کشید وگفت: اقا این دختره رو ببرم تو اتاقش.
 چشمهاشو گرد کرد و اسلحه اش رو بیرون کشید وگفت: نزدیک طعمه ی چرب من شو ببین
 چطوری مغزتو مثل فرید رو زمین خالی میکنم!
 با صدای بلندی داد کشید: گمشو بیرون.
 هاتف با ترس در و کوبید و اسلحه اشو غلاف کرد و با نگاه ارومی به سمت من چرخید
 صندلی چوبی رو کنار تخت گذاشت و روش نشست و گفت: برای اینکار چند تا تست بازیگری
 دادم... باورتون میشه؟!
 سرمو به علامت نه تګون دادم وگفت: حتما فیلم پلیسی دیدی نه؟
 سرمو به علامت اره تګون دادم و لبخندی زد وگفت: حالتون بهتره؟
 این همه تغییر آبی در لحن و صدا و چهرهش برام غیرقابل هضم بود.
 اب دهنمو قورت دادم وگفت: خب کجا بودیم؟
 هنوز اولش هم نبودیم. چه برسه به وسطش وگم کردن جاش!
 نفس عمیقی کشید و گفت: حاضرید با ما همکاری کنید؟
 به جای جواب گفتم: شما یک ساله تو این باند ریاست میکنید؟
 پوفی کرد وگفت: دقیقا چهارده ماه و یازده روز!!!
 اب دهنمو قورت دادم و گفتم: الان یادتون افتاده که باید من با شما همکاری کنم؟ اون موقع که
 تو زیر زمین اون کافه ی کوفتی برای عرب ها حاضر میشدم شما کجا بودید؟ اون موقع که یه
 دختر هفده ساله رو بردن معاینه تا رقمشو بالا ببرن شما کجا بودید؟ اون موقع که یکی از ما

التماس کرد که حتی جسدش تحویل این عربها ندیم شما کجا بودید؟!!! شما تو این چهارده ماه و یازده روز ... تازه الان یادتون افتاده که به دختر اتون فکر کنید؟!!

سرشو پایین انداخت.

به نفس نفس افتاده بودم.

سرشو پایین انداخت.

به نفس نفس افتاده بودم.

نفس کلافه ای کشید و گفت: ما تو دبی دستمون از همه جا کوتاهه ... اتفاقاتی که برای شما افتاد به عملیات ما سرعت بیشتری بخشید ... شما با آتش زدن جنازه ی دوستتون ... با فرار تون با بهراد بهبود ... خیلی به سیستم اونها فشار آوردید ... کارشون رو مختل کردید. به ما فرصت دادید تا مدارک زیادی علیه شما جمع کنیم. شاید کار شما به فرار به نظر بیاد اما برای ما وقت خرید برای جمع اوری مدرک علیه این سیستم و تشکیلات! پنج ساله که ادم هایی مثل هاتف و فرید و چند نفر دیگه ... به بهانه های واهی که به دختر امون میدن گولشون میزنن و به دبی میفرستشون ... عاقبتش هم که شما میدونید و دیدید! ما هیچ مدرکی نداشتیم ... فقط مجبور شدیم کار هاشون رو دور دور دنبال کنیم. شما میدونید چند نفر نیرو تو این راه خروج از کشور از دست دادیم؟ چند تا شهید دادیم؟!!

فقط همکاری شما شهیدن؟ پروانه شهید نبود؟ من زدم شهیده اقا!!! شما چه فکری میکنید ... اگر عرضه داشتید تا حالا کل سیستمشونو منحل کرده بودید. رییس این باند و دستگیر میکردید!

لبخند خسته ای زد و گفت: به چه جرمی؟

به جرم فروش دخترا به اعراب! ...

اهسته گفت: بله ... این جرمیه که من و شما میدونیم. ولی اونها از این اتهام میرا هستن.

کارشون اونقدر تمیز وبدون نقصه که هرکسی علیهشون شکایت کنه راه در رو دارن ... خیلی هاشون قضات دادگستری رو خریدن و از این راه شکم اونها رو سیر میکنن ... چون هیچ

مدرک قدرتمندی نیست!

شهادت منو امثال من چی؟

سرشو به علامت نه تکون داد و گفت: مثل این میمونه که به من اتهام بزنی مداد شما رو دزدیدم ... من و میگرددن هیچ مدادی تو جیب من نیست کسی هم منو ندیده جز شما ... تحقیق میکنن هیچ سابقه ای هم ندارم ... پس از این اتهام تبرئه میشم! به همین راحتی؟

کلافه گفت: این راحت ترین توضیحیه که بدم! تا وقتی هیچ مدرکی نباشه ... وقتی حتی ندونیم رییس این باند کیه ... این تشکیلات زیر سر کیه ... از کجا حمایت میشه، کی هزینه ها رو تامین میکنه! هیچ کاری نمیتونیم از پیش ببریم.

پس وایمیسید و نگاه میکنید نه؟ از دور تماشا میکنید!!!
ما داریم همه ی زورمون و میزنیم ... ما فقط چند نفر و میشناسیم. فقط تونستیم توش نفوذ کنیم. شما میدونید گلدکو بیست چیه؟
اهي کشیدم و گفتم: یه چیزایی...

-خوبه ... این باند هم مثل گلدکو بیسته هر شاخه برای خودش شاخه های مجزا داره! یه نفر رییس نداره ... مثل یه درخت ... کارشون واحده ... یکیه ... ولی یه رییس نداره ... مسئولش یه نفر نیست ... شاخه شاخه است ... حالا یا شاخه ها قوین ... یا هم نه ... ما بتونیم دو نفر و دستگیر کنیم ... ده نفر و دستگیر کنیم. همشون میتونن باقید ضمانت ازاد بشن ... ولی اگر اونها رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنیم، برنده ایم! ولی چطوری وقتی که اونها عملیاتشون رو تو ایران سربسته و چراغ خاموش انجام میدن! بدون هیچ خطایی ... بدون هیچ سر و صدایی ... سر و صدا رو شما کردید که حالا چند نفرشون از سوراخشون بیرون اومدن و همکارام دارن تحقیق میکنن ... گفتنش راحت خانم!

شما از من چی میخواین؟

-کمک به پلیس و هم نو عانتون. کمک به مملکتتون.

اب دهنمو قورت دادم و نفس کلافه ای کشید و گفت: ببینید ...

یه لحظه ... من یه چیزی و نمیفهم!

ابرو هاشو با تعجب بالا برد و گفت: چی؟

رو چه حسابی باید به شما اعتماد کنم؟

-چاره ی دیگه ای هم دارید؟

نفس عمیقی کشیدم. حق با اون بود.

خب رو چه حسابی به من اعتماد میکنید؟

دست به سینه شد و گفت: شنیدید که میگن دشمن دشمن من، دوست منه؟! شما برای منافع خودتون ... برای حفظ پاکدامنی تون دست به خیلی کارها زدید... من میدونم هاتف به شما چه قول هایی داده ... و میدونم اگر قبول کردید غیر قانونی به دبی برید بخاطر پیشرفت در زندگی تون بوده و ولاغیر... ولی با بدشانسی مواجه شدید و سعی کردید از اونجا فرار کنید. اتفاقا هم موفق شدید. همین برای سیستم اونها یه سوتی خیلی بزرگه. شما برای کل این تشکیلات یه نقطه ضعف بزرگ به حساب میاید. خیلی سعی کردند شما رو بکشن و از خیر پول هنگفت شیخ رجب بگذرن، اون عرب جاهل برای عیش و نوش یک شبه اش چنان مبلغی گذاشته که مغز همه از رقص سوت میکشه. من و همکارام حافظ جون شما بودیم. ما شما رو کمک کردیم تا از دبی خیلی راحت و آسون خارج بشید و به مرز برگردید چون دستمون اونجا از همه چیز کوتاه بود! اینکه بهر اد انقدر راحت تونست با یه لنج شما رو به وطنتون غیرقانونی برگردونه براتون شک برانگیز نبود؟! اگر ما نمیخواستیم شما تا به حال کشته شده بودید. شما یه دختر جوون و کله شق و چموشید که کل ادم های این باند وبازی داد و خیلی راحت فرار کرد. بعد از شما چند نفر دیگه هم اقدام به فرار کردن.

وسط حرفش پریدم و گفتم: اونا رو هم حمایت کردید؟

سری به علامت نه تکون داد و گفت: بگذریم... در این که شما برای این تشکیلات یه آفت هستید شک نکنید... آفت این تشکیلات برای تیم ما عین یه جواهر میمونه. مطمئن باشید که نه به شما اسیبی میرسونیم نه خواهیم رسوند چه بسا مراقب شما هم هستیم. تا همین امروز ... به صدای رساش گوش میدادم که چشمهامو ناگهانی ریز کردم و گفتم:

نمیترسید کسی صدای شما رو بشنوه؟

نیشخندی زد و گفت: اونقدر بین این ادم ها نفوذ دارم که حتی اگر این حرفا رو هم بشنون میدونن به صلاح باند دارم حرف میزنم! در ضمن اتاق من از سمت همکارای پلیس عایق شده است.

مگه عایق کردن انقدر الکیه؟ که همکارای شما راحت بیان اینجا رو عایق کنن؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت: واقعا میخواین ظرف چند دقیقه از همه چیز مطلع بشید؟

اخمی کردم و گفتم: توضیحش مشکله ... همینقدر بدونید که این فضا قبلا از طرف همکارای ما طراحی شده بود... منم به عنوان یه عامل نفوذی افراد باند و به اینجا کشوندم که هم در

دسترس نیروهای خودمون باشیم ... هم در دسترس افراد باند ... این سوله رو به همین منظور قبلاً طراحی کردیم ... سه مهندس المانی این اتاق رو ساختن ... از معمارهای وطنی و غیر وطنی استفاده کردیم تا طرحی که تو ذهن داشتیم رو پیاده کنند ... با چند تا ترفند این افراد و به اینجا کشوندیم. ببخشید ساده تر بلد نیستم بگم!

سری به علامت فهمیدم تکون دادم.

با مکثی دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت: خب ... حرف آخر؟

-اگر باهاتون همکاری نکنم منو تحویل شیخ میدید؟

چشمهاش از حدقه بیرون زد و گفت: خانم این چه حرفیه ... شما اگر نخواید مجبور نیستید.

هرگز چنین کاری نمیکنیم. ما تا امروز تمام سعیمون رو کردیم که شما جونتون حفظ بشه ...

حالا خودمون شما رو بفرستیم تو دهن شیر ... خیر اگر ارضی نشید ما هنوز هم از شما حمایت

خواهیم کرد و شما رو به جای امنی میفرستیم. ولی من میتونستم بخاطر همکاری با پلیس

بخاطر جرمهایی که مرتکب شدید براتون تخفیف بگیرم.

با گیجی گفتم: تا الان جواهر تیم بودم حالا شدم مجرم؟؟؟ واقعا که نوبرید!!!

خنده ی بلندی کرد و درحالی که شونه هاش میلرزید گفت: وای خدای من ... خب خروج غیر

قانونی از کشور ... ورود غیرقانونی به کشور ... اینا جرم حساب میشه ... ضمناً شما با یه آقای

هم خونه بودید!

دلم رفت سمت کامی ...

اما اون با همون خنده گفت: البته همسایه های بهراد از حضور شما شکایت کردن وگرنه این

جز حیطة ی وظایف ما نمیشه. اینا رو دادگاه راجع بهش تصمیم میگیره ... شما چه با همکاری

چه بی همکاری جواهر تیم هستید و خواهید بود. همه ی اینها منهای خرده جیب بری های

شماست.

مات نگاهش کردم که با لبخندش دندان های سفیدشو به نمایش گذاشت و گفت: عرض کردم که

نامحسوس مراقب شما بودیم!

مراقب من بودید اجازه دادید منو به اینجا ... بهت زده گفتم: نکنه اینم جز نقشه بوده؟

لبخندی زد و گفت: البته متأسفیم که از ار دیدید ... ولی چاره ی دیگه ای نداشتیم. نمیتونستیم در

قبال این رفتار ها واکنشی نشون بدیم ... شما باید به اینجا میومدید. کل تیم الان متمرکز شده تا

شما رو به صیادتون پس بده و خیالش از بابت شما راحت بشه ... ما به این تمرکز برای اینکه

اونها رو از ریشه بزنییم نیاز داشتیم... بخاطر همین شما الان اینجااید... بهر حال هر تصمیم شما برای ما محترمه!
 اخمی کردم و گفتم: باید فکر کنم .
 سری تکون داد و گفت: حتما ... ولی فقط تا بیست و چهار ساعت آینده.
 باشه...

سری تکون داد و صندلی شو به سمت میز تحریری که رو به روش بود کشید. لپ تاپشو باز کرد و با یه کلیک روی صفحه ی کیبورد، تمام نمایی داخلی ساختمون از دوربین مدار بسته رو صفحه ی نمایشگر ظاهر شد.

با دیدن دو ردیف چهارتایی از نماهای مختلف، ادم های مختلف... سعی کردم شرایطی که توش گیر افتادم رو هضم کنم.

با دیدن هاتف که با سحر داشت صحبت میکرد، لبمو گزیدم و خودمو از سر تخت به جلو کشیدم. سرگرد پشتش به من بود!
 سرگرد ... به نیم رخش نگاه کردم.

بر خلاف ظاهر خشن و جدیش، وقتی خندید چهره ی نمکی ای داشت. ته ریش کل صورتشو گرفته بود. پوست گندمی و چشم های سبز و دو تا خط عمودی بین ابرو هاش. بس که اخم کرده بود.

ولی حالا که به هیکلش نگاه میکردم میدیدم چقدر ورزیده است و خدایی شبیه پلیسا بود!
 دوباره به تصویر نمایشگر خیره شدم.

اینکه اینقدر راحت جلوی من گاوصندوقشو باز میکنه و نمایی جایی که هستیم رو نشونم میدهد یعنی میخواد اعتمادمو جلب کنه.

چیزی که هنوز بهش شک داشتم و ازش مطمئن نبودم صحت حرفه اش در مورد پلیس و همکاری بود! میترسیدم اینم عضو یه باند دیگه باشه و ...! از دست عرب های جاهل تونستم فرار کنم. ولی این یه رقم و چی؟

منو میبردن تیکه تیکم میکردن اعضای بدنمو میفروختن! هر چند گیر این طایفه میفتادم بهتر بود تا...

اهي کشيدم. ياد خونابه ي راه افتاده تو حموم ديشب افتادم. چقدر سحر بهم گفت هيچ اتفاقي برام نيافته اما باور نميکردم. شنیده بودم کسي نميتونه در اين شرايط خوب راه بره ... يادرد داره...
ضعف و خون!

دو چيزي که داشتم... ولي درد نه...

به سختي از جام بلند شدم.

با ترس کف پاهامو روي زمين گذاشتم. يه دامن طوسي تا زانو پام بود و يه تي شرت مشکي استين بلند.

وقتي ايستادم سعي کردم به لرزش پاهام بي توجه باشم... چند قدمي تو اتاق راه رفتم. نفس

خسته اي کشيدم. خدايا چطوري ميتونستم بفهمم که ديشب چيزي نشده!

با حس نگاه سنگينش، رو خودم ابرو هامو بالا دادم و گفتم: يک ساله زن و بچه هاتونو نديديد؟

آهي کشيد و گفت: چرا ... ولي الان هفت ماهي ميشه که حتي باهاشون حرفم نزدم!

يعني هيچ خبري؟

در اين حد که من سالمم و اونا سالمن. ماموريت حساسيه ... نميشه فاميل و خويشاوندان رو به ميون کشيد ممکنه براي ازار و انتقام از من به اون ها اسيب برسونن.

چرا اين ماموريت وقبول کرديد؟

لبخند مهربوني زد و گفت: شايد يکي از دلایلش اينه که خودم دختر دارم!

دست به سينه شدم و گفتم: بخاطر اين کار حتما پول خوبي هم بهتون ميدن نه؟

خنده ي بلندي کرد و چيزي نگفت.

پوفي کردم و دوباره برگشتم لبه ي تخت و نشستم روش. موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

شما ميدونيد ماها اکثرمون دختر فراري هستيم؟

اخي کرد و گفت: بله!

ميدونيد اگر اون شب که به هر مسافر خونه و هتلي رفتم ... يه شب بهم جا ميدادن شايد فرداش

برميگشتم خونه!

تو سکوت به مانيتور خيره شده بود و ادامه دادم: اون شب زير پل خوابيدم يه پسر جوون منو

پيدا کرد و برد به خونه اش... بهم دستم نزد. ولي اين براي خانوادم سنگين تموم ميشد ...

بخاطر همين هيچ وقت برنگشتم و دلم خواست از اين مملکتی که اجازه ميده يه دختر شب زير

پل سر کنه و به یه مرد غریبه پناه ببره و بخاطر نداشتن کارت شناسایی و تاهل و اذن پدر یه شب بهش جا نمیدن بزمن بیرون و برم دبی و آزاد باشم!

چیزی نگفت و اهسته گفتم: خب حالا باید چیکار کنم؟

خنده ای کرد و گفت: عین دختر بزرگم میمونید ... دوست داره از همه چیز سر در بیاره!

-البته با تفاوت بیست سال سن!

با حفظ خنده اش ، لپ تاپ و خاموش کرد و اهی کشیدم و گفتم: امیدوارم عاقبتش عین من نشه.

صریح گفتم: از صمیم قلبم میخوام که اینطوری نشه!

بهم نگاهی انداخت و گفت: فکر میکردم 24 ساعت برای فکر کردن زمان لازم داشته باشید.

فقط میخوام قبلش از یه چیزی مطمئن بشم!

سری تکون داد و گفت: بفرمایید اگر برای حفظ جون و ...

سرمو به علامت نه تکون دادم و وسط حرفش گفتم: دیشب ...

ساکت شد و به من خیره شد.

-واقعا دیشب اتفاقی نیفتاد؟!!

کمرشو به سمت مانیتور چرخوند ... با دگمه ی اینتر و چند تا کلیک روی مانیتور فضای اتاق رو بزرگ کرد و گفت: من تمام دیشب حواسم به شما بود ... وقتی دیدم به حدی مست کردن و از خود بی خود هستن وارد عمل شدم و گرنه کل این ادم ها میدونن که نباید دست درازی به اج ... و چشمه اش یه لحظه گرد شد و ساکت موند.

اهسته گفتم: اج ... یعنی چی؟

سری به علامت مهم نیست تکون داد و گفت: بیاید راجع به ...

-اج فحشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اینا به افرادی مثل شما میگن اجناس ... کالا ... خودشون میدونن که نباید به جنس فروخته شده یا پیش خرید شده، دست درازی کنن چون از قیمت میفته!

-ممنون از احترامی که بهم گذاشتید و کلمه رو کامل نکردید.

پوفی کرد و چیزی نگفت.

-اون ادمی که کشتید براتون در دسر نمیشه؟

لبخندی زد و گفت: خطا زیاد کرده ... از بالا دستور دادن ...!

-بالا یعنی پلیسا؟

اخمی کرد و گفت: نه ... از خوداشون...! شاید اگر دستگیر میشد حکمش مرگ نبود...!!!
 پس چرا به پلیس نگفتید؟ چرا کشتیدش؟
 با حرص گفت: من باید اعتمادشون رو جلب کنم... تخطی از دستورشون باعث میشه به من شک کنن!
 مکثی کردم و پرسیدم: حالا باید چیکار کنم!؟

(فصل ۱۰)

(فصل دهم)

رو تخت چمباتمه زده بودم و به دوتا بیست و چهار ساعتی فکر میکردم که با سروان آشنا شده بودم!
 واقعا پلیس بود؟ اگر پلیس بود چرا قبولش داشتن؟؟؟ چرا بهش رییس رییس میگفتن؟ چرا هاتف عین سگ ازش میترسید. چرا جلوی من انقدر مهربون و فروتن بود و جلوی بقیه عین یه سگ هار زخمی!
 چقدر بهش تکیه کرده بودم... امیدوار شده بودم... چقدر بهش پناه آورده بودم!
 چقدر خوش بحال زن و بچه اش بود اگر واقعا راست گفته باشه. ادم خوبی به نظر میرسید!
 یعنی تنها کسی بود که تو این بیغوله میتونستم بهش تکیه کنم و اعتماد کنم! یعنی حتی اگر دروغ میگفت...
 زبونم و گاز گرفتم. دردی که تو دهنم پیچید باعث شد چندلحظه چشمامو ببندم. حتی تصور اینکه این آدم هم مثل بقیه ناتو از آب دربیاد...
 ولی چاره ی دیگه ای نداشتم!
 بهم گفته بود اگر حاضر به همکاری نباشم منو از این جا به کمک نیروهاش میبره...! حرفه اش عین پلیسای تو فیلما بود!
 عین همون فیلما که با کامی شبا میدیدیم... یا میرفتیم تو سینما... تو فیلما همیشه پلیسا برنده بودن!!!

بعد کامی دیگه با هیشکی هیچ فیلمی ندیدم! جز هاتف که باهاش دو سه بار رفتم سینما ... اون دو سه بارم فیلم ندیدم ... تو لوژ بر ای خودمون عشق بازی میکریم!!!

خاک بر سر من ... از چی هاتف خوشم اومده ??? کامی و فروختم به چی هاتف؟ به وعده ی سفر و رفتن و ...!!! آزادی!

هه ... پوزخندی به تمام فکر و افکارم زدم و نفس خسته ای کشیدم.

تمام سرگرمیم شده بود رد شدن سایه های زیر در!

سرمو روی لبه ی پشتی تخت تکیه دادم . با اینکه موهام داشت کشیده میشد و مغز سرم از این کشیده شدن میسوخت اما هیچ حرکتی بر ای ازاد کردن موهام نکردم!

دلم میخواست عذاب بکشم... مثل وقتی که ... از خونه زدم بیرون... مثل وقتی که ... کامی و ول کردم... مثل وقتی که فهمیدم هاتف ... حالا بخاطر بهراد!

لبمو گزیدم ... شاید خوشحال شده بود که از شر من خلاص شده! شاید هم ... اما نه ... سروان میگفت که اون و هم زیر نظر داشتن! پس امکان نداشت بهراد صدمه ببینه!

نفس راحتی کشیدم و موهامو از اون کشیده شدن ازاد کردم.

کمی کلمو خاروندم . دوباره نگاهمو انداختم سمت زیر در...

خیلی وقت بود سایه ای رو ندیده بودم! کلافه حالت نشستمو عوض کردم که در به تندی باز شد.

سروان با اخم و همون قیافه ی هاری که پهلوی بقیه داشت وارد اتاق شد و گفت: اینهاس... و قبل از عکس العمل من، از جلوی در کنار رفت.

دو تا مرد ، با هیکل های درشت دو طرف چهارچوب ایستادن. یه مرد قد کوتاه وارد اتاق شد . یه قلچماق دیگه هم پشت سرش بود!

سروان نگاه تلخی بهم انداخت و گفت: مجبور شدم اقا ... وگرنه ...

مرد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و با چند قدم بلند جلو اومد.

سروان ساکت شده بود . جلوی من ایستاد و چونمو تو دستش گرفت. با انزجار از چشمهای روشن و خیره اش خواستم صورتمو پس بکشم که محکم تر صورتمو تو مشتش نگه داشت

وگفت: رجب بخاطر این ، اشوب به پا کرده؟!

با حرص و قدرت چونمو از شر مشتش خلاص کردم و با خنده گفتم: شاید هم بخاطر چموشیش...

و قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: عادت داره ... از جنس زیرکار در رو خوشش میاد! مهسا یادته؟

سروان اخم هاش تو هم فرو رفت و گفت: این از مهسا زرنگتره اقا!

اخمی به سروان کرد و گفت: چرا دست و پاش بسته نیست؟!

سروان: گفتم شاید کبودی هاش از قیمت بندازتش!

مرد با تحسین هومی کشید و با خیرگی به من اما در جواب سروان گفت: افرین ...

سروان کمی به این ور و اون ور نگاهی انداخت و صندلی ای برای مرد فراهم کرد .

مرد بدون اینکه نظری به صندلی بندازه اروم روش نشست و گفت: حالا چرا یکی از بهترین نیروهای منو...

سروان وسط حرفش گفت: مست کرده بود!

مرد سری تکون داد و بدون اینکه چشم از من بگیره گفت: امید زودجوشی تو کار دست من میده آخرش! حالا کجا انداختیش؟

سروان جدي جواب داد: سپردمش به هاتف...

مرد لبخندی زد و گفت: خوبه... هاتف برعکس تو خوب میدونه باید چیکار کنه!

سروان اخمی کرد و گفت: چه خوب. اتفاقا منم به مرخصی نیاز دارم. چطوره کارهای اینجا رو بسپارید به هاتف!

مرد با خنده پیمپش رو از جیب کتش بیرون کشید و گفت: حالا قهر نکن ... خودتم میدونی که به تو بیشتر از چشمام اعتماددارم! اشتباهات هاتف قابل بخشش نیست ... مخصوصا با این سوتی اخر! فرید هم حقش بود ... خوشحالم که اینطور شد!

سروان شونه ای بالا انداخت و مرد نفس عمیقی کشید و گفت: پس فردا شیخ میاد... میخوام از شون یه پذیرایی خوب داشته باشی!

سروان دستهاشو تو جیب جینش فرو کرد و گفت: میان اینجا؟!

مرد: نه ... میره هتل. ولی میخوام که بری دنبالشون... کمی تو شهر بچرخونیش... و بعد هم معامله رو تموم کنی. من دیگه حوصله ندارم! هرچی زودتر باید این پرونده بسته بشه!

سروان سری تکون داد و گفت: حتما باید ببرمش گردش؟

مرد خندید و دود پیمپ رو از دماغش بیرون فرستاد . از جا بلند شد و گفت: دستور از

بالاست... میخوان جاذبه های شهر هم نشون رجب بدی... شاید یه خرجی کرد. پول خرد دلارم

نعمته... وای به حال درشتهاش... آدرس جاهایی که باید ببریش و بهت میدم... ولی منم چیزی از این قسمت های فرمالیته اش سردر نمیارم. خودت که میدونی! چند تا پارتي هم قراره بر اش برگزار کنیم. کیس های بهتر از این هم بر اش جور کردیم. تا ببینیم معامله چطور سر میگیره! سروان خنده ی کریه ی کرد و گفت: هوش شما ستودنیه... میخواین رد گم کنی باشه و یه سفر توریستی به نظر بیاد.

مرد خنده ای کرد و گفت: پس خیالم راحت باشه؟

سروان: البته اقا... نگران چیزی نباشید.

مرد سری تکون داد و گفت: تو هستی خیالم از همه چیز راحتته...

و دستي رو شونه ی سروان گذاشت و گفت: بابت فرید هم... خیلی وقت بود که مهره ی سوخته شده بود.

سروان تشکری کرد و همگی با هم از اتاق خارج شدن...

نفس حبس شدمو مثل پوف از سینه خارج کردم!

دم دمایی غروب بود، روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. صدای خنده های هانف و سحر و چند مرد دیگه ی غول پیکر که نگهبان و بادبگارد بودند از بیرون اتاق میومد. کلافه و کسل و خسته موهامو یه دور باز کردم و بستم.

نفس عمیقی کشیدم که در به آهستگی باز شد. با دیدن امید سر جام نیم خیز شدم.

انگشت سبابه اش و به علامت هیس روی بینیش گذاشت و گفت: حاضری؟

نفسم حبس شد.

حتی نمیتونستم اب دهنمو از گلوی خشکم فرو بدم.

با دیدن قیافه ی رنگ باخته ی من گفت: اینطوری از دبی هم فرار کردی؟! با این روحیه؟ قوی باش دختر...

از ادای لفظ دختر احساس خوبی بهم دست داد.

نفس عمیقی کشیدم.

کم کم سر و صدا کمتر و تا جایی که کامل قطع شد.

اون شب خلوت ترین شب سوله بود... یعنی تبدیل شد به خلوت ترین موقعیت برای فرار کردن

من از اون خراب شده اکثر نگهبان ها همراه اون اقا رفته بودند و سروان بهم گفته بود فقط

هشت نفرن که تو ساختمون هستن... و امشب بهشون تعطیلي داده شده بود و همه دلي از عزا درآورده بودن و با الکل خودشون رو خفه کرده بودن!

... من يه طعمه بودم ... يه طعمه ي گریز پا که باید همچنان طعمه هم باقي میبومدم تا شکارچي ها صیدم کنن و بعد در حین ارتکاب جرم توسط پلیس دستگیر بشن ...! این زبون ساده ي حرفهاي سروان بود که ایدا هم ساده به نظر نمی رسید...!

هنوز گیج بودم... ولي باید قوي میبودم... نمیتونستم الان ، الان که باز خدا بهم نظري انداخته ضعف نشون بدم... شاید اگر سروان نبود من خودمو باختة بودم... و سرنوشت شوم و نحسمو قبول میکردم!

مطمئنم غير این هم نبود... من سنگامو با خودم واکنده بودم... مطمئنا اگر این مرد نبود من تا حالا خودم و صد بار... اهي میکشم ...

سروان يه اسپري فلفل و چاقوي ضامن دار بهم داد و گفت: پیشت باشه بهتره ... دستمو روي سينم گذاشتم که سحر کنار سروان ایستاد و گفت: هاتف خوابید ... بقیه هم ... سري تکون داد و سحر پیش من اومد . مانتو و روسري اي رو سرم انداخت و گفت: مراقب خودت باش کتي...

دهم قفل شده بود. سروان به ارومي از اتاق بیرون رفت . چند لحظه بعد همه ي چراغ ها خاموش شدن... سحر چراغ قوه اش رو بیرون آورد و دستمو کشید و گفت : دنبالم بیا... با هم از هال رد شدیم.

سحر بلند جیغ کشید: کجا داري میري هرزه ... طبق دستور سروان اسپري و به صورتش گرفتم که جیغ نمایشیش بلند شد و رو زمین دو زانو زد.

با بهت و ترس، به مردهاي لم داده روي مبل که از مستي تا خرخره توي خواب و بي حالي بودند نگاهی کردم و کمی خودمو عقب کشیدم و کم کم از اونجا فاصله گرفتم. چراغ قوه اي که از دست سحر افتاده بود رو برداشتم ...

سحر هاتف و صدا میزد . با گیجي نور رو به هاتف که روي مبل خوابش برده بود انداختم... تو همون فاصله نگاهی به لیوان هاي مشروب و ظرف هاي محتوي چیپس و ماست و خیار که رو به روي هاتف بود انداختم.

با صدای سروان از اونجا به سمت در دوییدم ... صدای شکستن شیشه باعث شد هین خفیفم بلند بشه ...

سحر هنوز داشت هاتف و صدا میکرد.

خیلی نگذشت که خودشو بهم رسوند. هر دو روی ایوون ایستاده بودیم. با خوردن نسیم و هوای تازه به صورتم برای چند لحظه حالم سرجاش اومد.

زیر لب متاسفمی زمزمه کردم.

سحر دستمو کمی فشار داد و چند لحظه بعد از سمت در ورودی منو کشون کشون برد... با شنیدن صدای مردونه ای که بلند گفت: هی... کجا داری فرار میکنی و نور چراغ قوه که تو صورتم خورد.

سحر دستمو کشید و شروع کردیم به دوییدن. تا جایی که خودش ازم عقب موند و جیغ میکشید: وایسا ... کجا داری در میری... بیاید کمک ... داره فرار میکنه ...

تو تاریکی چیزی نمیدیدم... فقط جلوتر از خودش به فرمون پاهام رو به جلو کشیده میشدم. حتی فرصت یه نفس گیری هم نداشتم.

با دیدن در اهني نیمه باز، لبخند بی جونی زدم که مرد بلند قامتی ... جلوش ایستاد و گفت: کجا میری کوچولو؟

با صدای شلیک تیر، جیغ بلند کشیدم ...

خم شدم تا قامت افتاده رو زمین و غرق خونشو نیبیم ... دستهامو به زانوهای سیر و کرختم گرفتم...

معدم بهم میچید و میسوخت.

از شدت اضطراب و نگرانی، به نفس نفس افتاده بودم.

سروان نگاهی بهم انداخت. اسلحه رو به دست من داد.

با بهت گرفتمش...

دستکشش رو درآورد و چوبی که باهاش دو تا نگهبان جلوی در رو به زمین پرت کرده بود دست من داد و گفت: وسط راه هر جفتشون رو بندازش زمین...

سری تکون دادم.

اسلحه اش رو درآورد و دو تا تیر دیگه هوایی شلیک کرد.

گوشهام از صدا سوت میکشید.

با تته پته گفتم: الان فیلم فرار من و همکاری شما میفته دست اونا که...
 سروان اهسته گفت: نگران نباش... فیلم جایگزین داریم.
 سحراهسته گفت: برو...
 سروان نگاهی بهم انداخت و گفت: یه ون سبز سرخیابون ایستاده... اینجا رو مستقیم برو...
 بعد سمت چپ... تا اونجایی که میتونی بدو...
 سرمو به علامت باشه تکون دادم.
 مردی که روی زمین افتاده بود تکون خفیفی خورد. سروان بازومو گرفت و چند قدمی منو
 همراهی کرد.
 زیرگوشم گفت: مراقب خودت باش. هر اتفاقی تو مسیر افتاد به صد و ده زنگ بزن...
 و یه چیزی تو جیب مانتوم گذاشت. یه گوشی بود.
 نفس عمیقی کشیدم و حرفهای تکراریشو از نو زیر گوشم بلغور کرد: یه شماره توش ذخیره
 شده به نام سرهنگ مرتضوی... این ون تو رو میبره به جایی که ما میخوایم... راننده اش هم
 توجیه شده... اون ویلا تحت محاصره ی ماست. از سرایدار و خدمتکارش بگیر تا سوپر
 سرکوچه. هر اتفاقی افتاد بهشون میگی...
 و یه انگشتر عقیق گذاشت کف دستم و گفت: بمیری بهتر از اینکه که زیر دست اون پست فطرتا
 باشی...!
 با چشمهای خیس اشک بهت زده بهش نگاه کردم و خفه گفتم: مراقب خودت باش کتی...! دعا
 کن...
 سحر از پشت سر گفت: داره بهوش میاد...
 سروان هلم داد و گفت: بدو کتی... بدو...
 و من دویدم... باتمام قدرت... با تمام وجود... به در نگاه میکردم فقط به در نگاه میکردم!...
 کف پاهای برهنم از برخورد با سنگ فرش زمین میسوخت... نفسم تو سینه راکد مونده بود و
 جناغم میسوخت.
 چشمم از زور و حجم اشک میسوخت... دلم از بی کسی و بدبختی خودم میسوخت.
 از در آهني رد شد... به سمت چپ پیچیدم. هنوز میدویدم... گریه میکردم و میدویدم... گوشی
 و انگشتر تو دستم عرق کرده بودن... با دیدن یه ون سبز رنگ؛ سرعتم بی اراده بیشتر شد...

در به روم باز شد. از روی جوب پریدم... خودمو به داخل ون انداختم وبدون اینکه در ون بسته بشه، راننده حرکت کرد.

از شدت نفس نفس زدن به سرفه افتاده بودم... معدم میسوخت ... دستمو رو شکم فشار دادم ... از سرمایي که بخاطر در باز ون به کف پاهای اش و لاشم میخورد تنم مور مور شد.

به سختي رو زمین لابه لاي صندلي ها خزیدم و در و بستم.

رو زانو هام خودمو بالا کشیدم و ارنج هامو لابه ي صندلي پشت راننده گذاشتم نفسم بالاخره سر جاش اومد.

رو سریم کاملاً از سرم افتاده بود... دستمو رو معدم فشار اوردم.

با تگون راننده چشمای بیحالمو به سمت دستي که به عقب اومده بود و یه بطري اب معدني و به سمتم گرفته بود چرخوندم.

بطري اب باعث شد چشمام برقي بزنه... از اش گرفتم وگفتم: مرسی... جواب داد: خواهش میکنم.

بدون اینکه در اب معدني وباز کنم ... به آینه نگاه کردم. خودش بود... خودمو به جلو کشیدم... پهلوام به لابه ي صندلي خورد. خودمو بالا کشیدم.

با دیدن نیمرخش بهتم زد.

آهسته گفت: داري جلب توجه میکني... مات نگاهش میکردم که در داشتبورد وباز کرد و دو بسته ساندویچ آماده در آورد و به سمتم گرفت وگفت: برو بخور و بخواب. راه زیاده...

بهت زده نگاهی به بسته بندي ساندویچ کردم. اسم رستوران و ادرسي که روش بود باعث شد نفسم حبس بشه...

آدرس: چابهار...

ما جنوب بودیم؟! گنج سرمو بلند کردم.

خنده اي کرد وگفت: چیه؟ خفه نالیدم: بهر اد...!

فصل ۱۱

(فصل یازدهم)

تتم میلرزید... دستهام یخ کرده بود و سر ملتهب و پردردم رو به اسمون و افتاب داغ جنوب بالا بود .

توي گوشم صدای سروان میومد ...

"اگر تا سه روز دیگه خبری از ما و شیخ نشد، زنگ بزن به سرهنگ ... بهش بگو امید وصیت کرد تو شهرخودش خاک بشه، کنار مادرش... بگو به زن و بچم بگه خیلی دوستشون دارم. بگو به زنم بگه که دلم برای اون ته دیگای سوخته اش تنگ شده ... "

یعنی مرده؟؟؟

یعنی زنده است؟

دروغ میگفت؟

راست میگفت؟

اصلا تونست اون فیلم رو جایگزین کنه؟!

سه روز شده یک ماه سروان امید !

سه روز شده یک ماه و راننده ی توجیه شده ی ون سبزت نمیزاره حتی تنها تا دستشویی برم!

شده یه نگهبان و مدام درحال چک کردن کوچیکترین حرکت منه!

دستی روی شونم قرار گرفت .

چشمهامو بی اراده بستم. حتی نمیتونستم چند دقیقه با خودم خلوت کنم!

بهراد زیر گوشم گفت: خوبی؟

با چشمهایی که دیگه عنان اشکهاش در اختیارم نبود به سمتش چرخیدم .

بهراد نفسی از هوای داغ و ساکن گرفت و گفت: این تنها راه نجاته...

خنده ای عصبی کردم و با چشمهایی که خیس از اشک بود گفتم: تنها راه نجات من مرگه ...

بهراد مرگه!

بهراد كاملا منو به سمت خودش چرخوند و گفت: تو قوي تر از اين حرفهايي... يادت رفته
كتي؟!

پوزخندي زدم .

ديگه هيچ قدرتي توي وجود من نبود!

من قدرتمو از دست داده بودم ... سالها بود كه هيچ قدرتي نداشتم. روزها بود كه قدرتي نداشتم!
با نگاهش ، اميدوار ... منو برانداز ميكرد.

زيرنگاه سنگينش گفتم: مگه ادم چقدر ميتونه بجنگه؟ ... ديگه نميكشم... ديگه نميكشم بهراد ...

تو اين يك ماه چقدر اوارگي كشيديم ... ويلون و سيلون علافيم... منتظر يم! كه چي بشه؟؟؟

مگه قرار نبود بريم يه ويلا كه همه ي ساكنينش پليس بودن و ما رو زير نظر داشتن پس چي

شد؟... چرا سر از اينجا دراورديم؟؟؟ بهراد ... تو كي هستي؟؟؟ چي هستي، چرا نميري سر

كار و زندگيت ... مگه خونه نداري؟مادر نداري؟ مگه شركت نداري؟ چرا اينجا حبسم كردي

بهراد؟ جون هر كي كه دوستش داري بهراد ...تو رو خدا... خستم بهراد خستم... ولم كن بذار

برم...چرا دنبال من راه افتادي؟ چرا ولم نميكني؟ چرا همش تعقيب ميكني؟

بهراد: به حال خودت گذاشتمت كه افتادي گير اون نامردا و همه نقشه ها رو نقشه بر اب

كردي...

با حق حق ناليدم: بهراد...

بهراد كلافه دستي به موهاش كشيده و گفت: تو بگو چي كار كنيم كتي؟ همون كار و كنيم؟!

دوست دارم برم اداره ي پليس... خودمو معرفي كنم... بذار برم! ... اونجا امنه ... اونا قابل

اعتمادن... بهراد تو رو خدا!

و با التماس گفتم: بهراد تو رو قران ... تو رو خدا بهراد ... چي از جون من ميخواي؟ تو هم از

اونايي نه؟؟؟ راستشو بگو بهراد ... اينجا نگه داشته قيمتم بره بالا؟

بهراد پوفي كرد و سعي كرد منو دراغوش بگيره...

اما من فاصله گرفتم... از اغوشي كه به روم باز شده بود كناره گرفتم... بهراد چيزي نگفت

دستهايي كه به سمت من باز كرده بود دو طرف بدنش اويزون شدن و باز من موندم يه دنيا

چرا... باز نفهميدم چي به سر زندگيم اومه ... يا خودم دستي دستي چي به سر زندگيم اوردم!

من تو جنوبي ترين شهر ايران چه غلطي ميكنم!!!

از كنارش رد شدم...

تمام این مدت مثل یه جغد شب بیدار و روز بیدار ...

دقیقا مثل یه نگهبان بی جیره و مواجب مراقبم بود تا دست از پا خطا نکنم... تا فرار نکنم ...

از زندگی و کار و سرمایه اش دست کشیده بود و دنبال من میومد. هر جا که میرفتم. هر جا که میخواستم برم و مانع میشد. هر جا که فکرشو میکردم برم و فکر و ذهنمو میخوند!!!

منو آورده بود اینجا ... توی یه روستا پر از عرب... عرب های ایرانی! ... خارج از شهر... هیچ کس زبونمو حتی نمیفهمید ...! و منم حتی زبونشونو نمیفهمیدم!!!

پله های ساختمون مخروبه رو اروم پایین رفتم... اینجا ایران بود؟ واقعا ایران بود؟ من تو کشور خودم بودم؟ مردمش پس چرا غریبه بودند ... چرا التماس چشمهامو نمیخوندن؟ چرا راه فرار و نشونم نمیدادن؟ چرا نمیگفتن پلیس کجاست ... چرا نمیگفتن اینجا کجاست ...

خسته بودم... داغون بودم ... له شده بودم... دیگه توانی برام نمونه بود. دیگه هیچی برام نمونه بود...! کاش شیخ میومد منو با خودش میبرد و وعده ی خونه و ماشینشو عملی میکرد ...!

من به اون زندگی که سرو تهش معلومه راضی ترم تا این همه بلاتکلیفی!

کشون کشون خودمو به ساحل رسوندم.

داغی هوا مغزمو میسوزوند .

بهراد فقط یک جمله میگفت: هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفت ما مجبور شدیم به اینجا بیایم!

حالا باید صبر کنیم تا دستور بعدی سرهنگ مرتضوی! یک ماه تمام ...

یک ماه که جز این خراب شده ... جای دیگه ای رو ندیده بودم... جز با بهراد با کس دیگه ای حرف نزده بودم!

اگر کابوس هاتف و دست درازی شیخ نبود اینجا بهشت کوچیک من میشد! ...

اگر ترس از تماس سرهنگ نبود اینجا ، همین جا با بهراد زندگیمو شروع میکردم ... من و بهراد! دوتایی...

میرفتم دست بوسی مادر و پدرش و سعی میکردم خودمو تو دلشون جا کنم .

میرفتم کار یاد میگرفتم درس میخوندم تا به چشم خانواده ی بهراد پیام و بذارن که باهاش زندگی کنم. من که جز اون کسی و نداشتم... من که جز بهراد راهی نداشتم ... چاره ای نداشتم... ادم دیگه ای نداشتم!

خانواده ای نداشتم... دوستی نداشتم... عشقی ... عشق؟!!

من ... کتی؟ عشق؟! کدوم عشق...
 یه دختر بی کس و کار مگه میتونه عاشق بشه؟! عاشق باشه؟
 مگه میتونه دل و ایمون کسی مثل بهراد و بیره ...؟ میتونه؟ میتونه... همیشه بهراد خانواد
 داره ... پدر داره ... مادر داره ...
 بهراد عارش میاد من کنارش راه برم... حالا بشم زنش؟
 کتی کجای کاری... چهارتا ودکا خورده، خوشی زده زیر دلش!
 گوشهام سوت میکشید ...
 تمام امید من سروان امید زارعی بود ... یه امید واهی! یه امید که نمیدونستم زنده است یا حتی
 مرده!
 تمام امیدم دل نگرونی مردی بود که نمیدونستم واقعا باید بهش امید میداشتم یا نه...
 مردی که دل نگرونی دخترهاش بود و میتونست ناجی من باشه ...
 مردی که میخواست دخترهاش به شوربختی من دچار نشن ...!
 خدایا چرا من زندهم؟ چرا... چرا این زندگی لعنتی من تموم نمیشه! چرا منو تموم نمیکنی خدا ...
 چرا؟!
 صدای برخورد موج ها به ساحل گند ترین صدای دنیا بود ... دیدن برق اب از انعکاس
 خورشید به دریا مضمئن کننده بود ...
 نوازش شن ها لای انگشتهای عرق کردم چندش اور بود ... من از این دنیا و تمام زیبایی
 هایش که تیر شده بود توی چشم من بیزار بودم ...
 من از همه چیزهایی که میتونستم داشته باشم اما محروم بودم بیزار بودم...
 اگر شجاعت پروانه رو داشتم...
 یا مثل شادی و بیتا تقدیرمو قبول میکردم ...
 یا ...
 اب به پاهام برخورد میکرد... اب ولرم جنوب ... تا قوزک پامو نوازش میکرد ... دریا کشش
 داشت ... دریا جاذبه داشت ... دریا ادمو میبرد سمت خودش... میبرد تو اغوش خودش... ادمو
 جذب میکرد...
 دریا جاذبه داشت ...! غرور داشت ... عمق داشت ... میشد یه لکه ی ننگ رو توی خودش
 غرق کنه و هیچ کس پیداش نکنه!

دریا می بلعید ... مهم نبود کی باشی چی باشی... از کجا باشی... حروم باشی پاک باشی
 میرفتی تو دهن دریا و میتونستی نباشی!
 دریا ته نداشت ... اخر نداشت ... اخرش پر شدن جونت بود از اب... اب و اب ... مهم نبود
 آروقت بوی گند الکل بده ... مهم نبود جسمت کرم برداشته باشه ... مهم نبود ذهنت کثافت
 باشه ... مهم نبود زن باشی یا مرد ... دریا میتونست تو رو تا اخرین قطره اش نگه داره!
 میتونست تورو از دست همه نگه داره ... فراری ... گم نام... میتونست تو خودش حفظت کنه و
 هیچ کس پیدات نکنه ...!
 دریا بزرگ بود ... خیلی بزرگ!
 میتونستم توش غایم شم ... میتونستم ... میدونستم که میتونم ... !
 باید میتونستم... راه من همین دریا بود ... این اغوش همون اغوشی بود که باید به روم باز
 میشد و من باید میپذیرفتمش...
 اینجا ار امگاه من بود ... خونه ی ابدی من بود ... مامن من بود!
 اینجا ... درست همین ... جا ...
 زیر پام خالی شد ... چشمامو بستم... دریا منو سفت گرفته بود ... بغلم کرده بود ... محکم ...
 چشمامو بستم...
 اب شور مزه ی ار امگاه من، خوش طعم ترین نوشیدنی بود !
 سرفه میکنم... عق میزنم... اب بالا میارم .
 و باز سرفه میکنم.
 اونقدر سرفه میکنم تا حس میکنم گلوم زخم شده ...
 سخت چشمهام باز میشن ...
 نگاهش میکنم. موهای خیسش شنیه ... لباسش به تنش چسبیده ... اب از سر و صورتش روی
 من میچکه... نفس نفس میزنه ... سایه انداخته روم و با چشمهای گرد و ملتهبی نگام میکنه ...
 دست اخر وقتی میبینم بهش زل زدم و احتمالاً زدم...
 از روم کنار میره و آخی میگه ...
 کنارم نشسته و زانوهایش بغل کرده ... صداش درنمیاد ... من هنوز سرفه میکنم ... به پهلو...
 لب ساحل... اب میره و میاد... من سرفه میکنم و اب بالا میارم...! گلوم ... چشمهام
 میسوزن ...

توي گوشم صدای اب میاد ... دهنم و انگار با سنگ ریزه های شور پر کردن ...
 افتاب مستقیم تو چشمم میخورد ... درست بالای سرم تماشام میکرد و منو میسوزوند!
 نمیدونستم تو چه وقتی از روزم یا چی به سرم اومد ...
 فقط میدونستم ... دریا هم نتونست این همه نجاست منو تحمل کنه ... منو تف کرد!
 بهراد دست انداخت زیر زانو و شونه هام... با یه حرکت بلندم کرد و ایستاد . رها و ازاد بدون
 هیچ اصراری برای حلقه کردن دستهام دور گردنش، چشمهامو بستم... به ارومی من وبه سمت
 همون مخروبه که پناهگاه و مأمن یک ماهم بود، برد .
 مخروبه ای که نمیدونستم قراره توش چی دیگه به سرم بیاد!
 روی کاناپه ی تخت خواب شو منو به سبکی پر رها کرد ... من میلرزیدم و بهراد یک دست به
 کمر و یک دست به سر ناچار جلوم ایستاده بود!
 خسته بودم... خسته ... سردم بود ... میلرزیدم!
 بهراد رفت و با پتویی برگشت...
 دندون هام بهم میخورد و قدرت ثابت نگه داشتن فکمونداشتم...
 کنارم نشست... پتو رو دورم پیچید و سرمو به سمت شونه اش هل داد . پیشونیشو روی موهام
 گذاشت .
 خفه با صدای گرفته گفت: خودت خواستی کتی... خودت خواستی!
 با زبون لب های خشک و شن زار مو تر کردم و گفتم: مست بودم ...
 بویی از موهام کشید و گفت: مگه نگفتی پشیمون نمیشی... مگه نگفتی با کی باشم بهتر از
 تو ... بهتر از ناجیم؟! مگه نگفتی پشیمون نمیشی؟! مگه نگفتی حالا که اینجا قراره با هم
 بمونیم بیخیال قوانین و سنت ها ... بیخیال همه چیز... مگه نگفتی میترسی بدترین و داشته
 باشی پس بین بد و بدتر یکی و انتخاب میکنی؟ مگه ارامش نخواستی؟ پس چی شد کتی؟ اون
 همه عطش خواستنت چی شد؟ مگه نگفتی کتی؟ مگه نگفتی من لیاقت تو رو دارم؟ مگه نگفتی
 فکر میکنی ناجی ادم به ادم حلاله؟! مگه نگفتی که خواستنت از دله ... از شراب نیست؟! مگه
 نگفتی حرفت الکل نیست که بپره؟! پس چی شد کتی؟ کو اون دختری که گفت میخوام یه شب
 عاشقانه رو تجربه کنم تا یه شب اجباری؟؟؟ مگه نگفتی منو از قیمت بنداز شاید اگر بیدام
 کردن از ادم کنن؟ حالا چرا زدی زیرش؟ چرا منو محاکمه میکنی؟ چرا یه کار میکنی فکر کنم
 زورت کردم؟ چرا خواب شب و بهم حروم کردی؟ من و با شیخ یکی میدونی کتی!!! تو که

راضی نبودى چرا راضیم کردى کتى؟! با من و خودت چیکار کردى کتى؟! من با این عذاب وجدان چیکار کنم؟!
 با کف دستهام به سینه ی مرطوبش فشارى وارد کردم و خودمو از حصار اغوشش بیرون کشیدم.
 از جام سخت بلند شدم. بهراد پوف عمیقى کشید و ارنج هاشو روی زانوهایش گذاشت. با کف دست سرشو گرفت. لا به لای موهایش شن بود. خیس بود ...
 با برداشتن اولین قدم و دور شدنم از کاناپه، پتو از روی شونه هام به زمین افتاد.
 ماسه ها به کف پام چسبیده بودن و با هر قدمی که برمیداشتم لرزى که تمام جونمو احاطه کرده بود بیشتر میشد ... بیشتر و بیشتر!
 به اتاق خواب رفتم.
 لبه ی تخت دو نفره نشستم ... خودمو بغل کردم و سرمو پایین گرفتم.
 موهام توى صورتم ریختن ... با شنیدن قیژ لولای در و فهمیدن اینکه بهراد توى درگاهی ایستاده هم سرمو بالا نگرفتم. توده ای که چندین سال بود ته حلقم چنبره زده بود و هر بار بزرگتر و بزرگتر میشد! امروز انگار به حداعلاى خودش رسیده بود!
 حتی نمیداشت یه نفس اروم بره و برگرده ...
 حتی نمیداشت یه قطره اب ازش پایین بره!
 بهراد کنارم نشست.
 بی اراده صاف شدم ... روتختى رو روی شونه هام انداخت و گفت: دو روز دیگه تحمل کن!
 دو روز دیگه میشد یک ماه!
 یک ماه تمام در بالاتکلیف ترین نقطه ی زندگیم دست و پا میزدم!
 نه ...
 من خیلی سال بود که توى یه نقطه درجا میزدم!
 عمر میگذروندم ... وقت تلف میکردم ... پشیمون میشدم ... پشیمون میشدم ... پشیمون میشدم!
 بهراد دستشو روی شونم گذاشت.
 شونمو پس کشیدم.
 بهراد دستشو پایین آورد و گفت: کتى... بذار تموم بشه ...!
 پوزخندى میزنم .

دیگه تموم شده بهراد ... من تموم شدم!
 بهراد خفه گفت: باهات ازدواج میکنم ... اگر دردت همینه باهات ازدواج میکنم. فقط دو روز
 دیگه دندون رو جیگر بذار.
 ته حلقم میسوخت ... از شوری مرگی که حتی لایق اون هم نبودم!
 بهراد دست دراز کرد و چونمو نرم با انگشتش گرفت.
 رومو گرفتم...
 بهراد اهسته گفت: کتی ... من با اینا همدست نیستم. از تک تک اینها بیزارم کتی... از همشون
 کتی... میفهمی؟
 نه نمیفهمیدم...
 کاش راحت میذاشت.
 کاش این جسم مرده رو دیگه لااقل راحت میذاشت ...
 کاش میذاشت برم ... دیگه نمیترسیدم خدشه ای به روحم وارد بشه. من که دیگه روحی نداشتم.
 مرگ بهم واجب بود ... !
 دستشو پایین انداخت و گفت: من هاتف و شیش ساله که میشناسم... کتی... من با اونا نیستم ...
 هاتف و کارای کنیفشو من میشناسم کتی... از تو بهتر ... من یه عمره دنبال اون نامرد پست
 فطرم که زندگیمو تباه کرد ، زندگیمو گذاشتم تا پیداش کنم و انتقاممو ازش بگیرم. انتقام حروم
 کردن زندگیم. نامزد! کتی نامزد ... دختری که دوستش داشتم ! ... میفهمی کتی؟
 اونقدی تند گردنمو به سمتش چرخوندم که صدای اعتراض مهره های گردنم بلند شد و برای
 چند لحظه رگ پشتم سوخت ...
 محل به این سوزش و درد نگذاشتم.
 دستم اونقدری کرخت بود که برای مالیدن و التیام صدای گردنم بالا نیاد...
 برای اولین بار بود که اسم هاتف و از دهن بهراد میشنیدم...!
 بهراد پوزخندی زد و گفت: اولین طعمه اش نامزد من بود کتی ...! نامزد بیست ساله ی من
 کتی...!
 هاتف ... بهراد ... نامزد؟ زندگی؟؟؟
 من نمیفهمیدم...

بهراد با حفظ زهري که تو زاويه ي لبه‌اش بود گفت: هاتف ... تمام چيزي که ميتونستم داشته باشم و گرفت ... لازم نيست بگم چطور يا ... تو ميدوني چطور!

دهنمو بستمو باز کردم ...
 هوا کم بود براي نفس کشیدن ...
 دلم يه دم عميق ميخواست ...
 من ميدونستم ...
 من ميفهميدم ...
 من وعده هاشو از بر بودم!
 بهراد روشو گرفت و اهي کشيد .
 کف دستهاشو لبه ي تخت گذاشت و پاهاشو دراز کرد . سرشو عقب کشيد و چشمهاشو به سقف دوخت .

زير لب زمزمه کرد: ارزوي من فقط بيست سالش بود ...! فقط بيست سالش بود!
 دستمو به بازوش رسوندم .
 لبخند سردي گرفتار لبه‌اش شده بود .
 هويي کرد و پرسيدم: چطور شد؟!

بهراد: همون حرفه‌ايي که به تو زد ... ارزوي منو خام کرد ... خانوادم مخالف بودن ...!
 پدرم ... پدرم مخالف بود. ميگفت ارزو از يه خانواده ي سطح پايينه ...! پدرش ابدارچي شرکت پدرم بود ... يکي دوبار که ارزو از دانشگاه اومد شرکت ديدمش ... هاتف نفهميدم از کجا سرو کله اش پيدا شد، وقتي با ارزو ديدمش فقط يه کلمه تو ذهنم حک شد. خيانت! فکر کردم با ديدن يه پسر ديگه منو فراموش کرد ... منم خواستم و لاش کنم. يه دختر بچه ي بيست ساله که تو اين جهنم خورد به پست يه ادم ناتو و من احمق فکر کردم منم که بازي خوردم! ... بهش بي اهميت شدم ... باهاش سرد شدم و چشممو روي تله اي که بر اش پهن شده بود بستم ... فکر کردم يه دختر بيست ساله منو خام کرده و اخرش رو دست خوردم، باهام بازي کرد و حريفش نشدم! ... هاتف حرفه اي بود ... ارزو رو خام کرد . فکر کردم باشه باهاش ازدواج ميکنه ... پدرم خوشحال بود حتي ميخواست جهزيه اش رو جور کنه که پسرشو نجات بده تا يه دختر پايين شهري و نياره تو کاخ اعيونيش به عنوان عروس! يه هفته نگذشت که ارزو ديگه حتي دانشگاه هم نرفت. پدرش هم پيشنهاده جهزيه دادن پدرمو رد کرد و گفته بود پولشو بده .

دختره رو فرستادم رفت. جهاز نمیخواد. چیزی که میشنیدم با منطقم جور در نمیومد. ته توشو دراوردم ... هافت تو گوش پدر معتادش رو پر کرد... مرتیکه ی مفنگی دختره رو فروخت! ... ده میلیون ...! میدونستم خودم زودتر میخریدمش! ... دیر فهمیدم... خیلی دیر! -دیگه ازش خبری نداشتم ... خبری نداشتم ازش... نه از خودش... نه از هاتف... به پلیس گفتم ... پدر معتادشو سلاخی کردم تا بفهمم چی کار کرده ... اما فقط فهمیدم ده میلیون از هاتف گرفته و دیگه رنگ دخترشو ندیده! ... رفتم دبی... برای ابروی خانوادم شرکت زد ، کار کردم و خودمو ایندمو تامین کردم ... بعد هم به عنوان یه مشتری... یه خواهان ... تو اکپیشنون نفوذ کردم تا کم کم امار آرزو رو دراوردم ، فهمیدم آرزو رو تو بزرگترین حراج فروختن ... با نازلترین قیمت! همون سال ... 83 بزرگترین حراج دخترای ایرانی تو فجیره! ... دستهاشو ازاد کرد و روی عرض تخت دراز کشید. هنوز داشت به سقف نگاه میکرد... لبخندی زد و گفت: خیلی دنبالش گشتم ... پیداش کنم... نجاتش بدم ... حتی همون موقع ها هم حاضر بودم ...

و سکوت کرد!

-حاضر بودی باهش ازدواج کنی!؟

بهراد اب دهنشو قورت داد. سیب گلوش پایین و بالایی شد و زمزمه کرد: نمیدونم! بهراد لبهاشو کمی بهم فشرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: جنازشو دو سال پیش... امارات فرستاد ایران! جنازه ی خیلی هاشونو فرستاد جمهوری اسلامی ایران! آرزوی من پنج ماهه حامله بود که خاک شد...!

و سکوت کرد.

نمیدونم چقدر...

یک دقیقه... یک ربع ... یک ساعت ...

نفسی کشید و خیز برداشت.

لبخندی زد و گفت: دو روز دیگه عید فطره کتی... خلفه امسال ایران برگزار میشه!

گیج نگاهش کردم.

-خلفه چیه ؟

بهراد ابرویی بهم گره زد و گفت: همون ماموریت اخر ماست... همون چیزی که یک ماهه منتظرشیم! سرهنگ مرتضوی... سروان زارعی... تو... سحر... چیزی که من هفت ساله منتظرشم!

به ملحفه ی روی تخت چنگ زدم و با ترس گفتم: حلفه کیه بهراد؟ چی میگي؟
بهراد با ارامش گفت: اروم باش کتی... حلفه کسی نیست... یه ضیافته... خرید و فروش!
تکرار کردم: خرید و فروش؟ ضیافت؟؟؟
و با چشמהایی که توی حلقه بزرگ شده بودند گفتم: چی میگي؟ مثل خونه ی شیخ نه؟ اره بهراد؟

بهراد ادامه داد: حلفه یه مراسم... دخترهای یازده تا بیست و شیش سال رو میفروشن... به این مراسم میگن حلفه...! یه حلفه تو عید فطر برگزار میشه یکی هم عید قربان... امسال تو ایران برگزار میشه... معمولاً هم میچرخه... یه بار توپاکستان... کراچی پاکستان، یه بار امارات... ضیافت زیر زمینی... مثل یه مزایده!... البته امسال چون تو ایران... یه سری واسطه میان... انتخاب میکنن... میخرن... بعد میبرنشون و تحویل صاحبانشون میدن... میدونی برای چی؟

میدونستم؟

نه من این روزها هیچی نمیدونستم...

اب دهنم از گلوی خشکم پایین نمیرفت.

با طعم شور دهنم کلنجان میرفتم که دونسته هام به دهنم هجوم آورد...

میدونستم... میدونستم...

بردگی جنسی!... من میدونستم... چرا... چرا میخرن... چرا میفروشن! کجا میبرن... چه

میکنن... چه ها میکنن!

بهراد اهسته گفت: کتی؟

نگاش کردم...

بهراد اروم بود و سعی داشت با تزریق امواج اروم نگاهش منو هم اروم نگه داره... اما

نمیشد... نمیتونست...

خفه زمزمه کرد: کتی... فقط دوروز مونده تا عید فطر... دو روز...! کمک کن کتی... به

من... به خودت! کمک کن... به دختر... به زنا... به عشق!... بعد دستتو میگیرم...

میبرمت یه جای دور... یه جای خوب... دوتایی باهم زندگی میکنیم... گور بابای گذشته ی من و تو... میریم با هم زندگی میکنیم... بخدا کتی... فقط دو روز تحمل کن... زندگی میکنیم... با هم... من و تو... دور از همه ی اینا... همه ی کابوسا... دور از ایران... اینجا... این مملکت... میریم یه جایی که هیچ کس مارو نشناسه... ندونه از کجا اومدیم، کجا میریم... میریم زندگی میسازیم... برای خودمون!

نگاهش کردم و پرت گفتم: برای همین بهم کمک کردی؟ برای همین بهم جا دادی... پناه دادی؟ برای ساکت کردن عذاب وجدانت؟! برات یه وسیله بودم؟ همه ی این روزایی که خودمو سرزنش میکردم که تو رو از کار و زندگی انداختم. همه ی این روزا من برات یه وسیله بودم بهراد نه؟! یه مسکن برای کم کردن عذاب وجدانت؟ برای اینکه فکر کنی یه ارزوی دیگه ام؟ که نجاتش دادی؟!!

بهراد توی سکوت فقط بهم نگاه کرد. جوابی نداشت؟ یا داشت!!!
لبخندی زدم.

فراهم کردن بستر عاشقانه ات هم برای ساکت کردن عذاب وجدانت... جمله ام بی فعل موند.

بهراد دستشو روی لبم گذاشت و گفت: هیس... اون خواست هر دومون بود. باشه کتی؟! اون التیام روح جفتمون بود کتی... باشه کتی؟ نگو راضی نیستی... بهم انقدر زخم نزن... نگو زورت کردم... نگو تو رو قران نگو کتی...
نگفتم... اما گفتم:

تو منو دوست داری بهراد؟
بهراد: نمیدونم...

کذب محض جواب دادم:

ولی من دوست ندارم...!

بهراد: میدونم...

و هوفی کرد و من نگاهش کردم... کدوم ادمی ناجیش رو دوست نداشت!
سرمو روی تنها بالش تخت گذاشتم و به پهلو دراز کشیدم...
نگام میکرد.

بس که ناخن هامو توی مشتم فرو کرده بودم، کف دستم کبود بود.

دست دراز کرد و پیچ انشگتھامو که مستقیم به کف دستم فشار میاورد و باز کرد.

اب دهن شور مو قورت دادم و گفتم:

-خستم... میشه بخوابم؟

جوابی بهم نمیده. از بسته ی قرص روی پاتختی یه دایره ی گرد سفید و توی دهنم میذاره و

به زور اب فرو میدمش.

بهراد: میخوای آرومت کنم؟

با چی؟ هماغوشی؟!

این همه سلاحش بود برای ساکت کردن من!

و همه ی دلایلش هم رضایت پر مست و هراس من!

(فصل ۱۲)

(فصل دوازدهم)

حلقه ی موهامو به دستش میگیره و تابی بهش میده ... کمی بعد کف دستش نیمه ی سرد

صورتمو می پوشونه ... در بهت و ناباوری نگاهش میکنم ...

لبخندی میزنه و لبهاش روی پوست گونه ام میکشه ...

چسب جلوی دهنم رو به ارومی باز کرد و با دیدن هر نقطه ای که از زیر چسب ظاهر میشد

همون جا رو می بوسید ... صدایی برای فریاد نداشتم... دست از اداش رو لای موهام فرستاد و

سرمو به پایین کشید.

گلووم بالا اومد ...

از تماس لبهای لزجش با پوست گردنم به هق هق افتادم ...

به حالت مرگ به زمین چسبیدم و صدام حتی درنمیاد. قفل شده بودم ... حتی نمیتونستم تکون

بخورم...

چشمهای حریشو توی نگام میندازه ...

صدای بهراد رو می شنوم ...

"ارزوی من تباه شد ... ارزوهامو تباه کردن!"

صدای هاتف رو می شنوم ...
 "خانم کوچولو خوب برای ما دردرس درست کردی... عوضش به قیمت رفتی"
 صدای سروان رو می شنوم ...
 "بمیری بهتر از اینه که دست اون پست فطرت ها بیفتی"
 انگشتر عقیقم رو به لبهام میچسبونم... با کمی دندون زدن ... عقیقشو تف میکنم و قرص سفید
 سیانورم رو میبلعم ...!
 شیخ عباسو بالا میزنه ...
 به خر خر میفتم ...
 صدای کامی رو می شنوم ...
 نفس ندارم ...
 شیخ توی صورتم می کوبه ...
 نفس ندارم ...
 صدای مامانم رو می شنوم ...
 شیخ دست میندازه زیر سرمو منو بالا میاره ...
 صدای بابام رو می شنوم ...
 نفس ندارم ...
 صدای جیغ های پروانه رو می شنوم ... بیتا ... شادی... بهراد ... بهراد ...!
 با بی نفسی پلکهامو باز میکنم.
 بهراد داد زد : کتی ...
 به سختی نیم خیزم میکنه و چند مشت به کمرم میزنه ... نفسم بالاخره بالا میاد.
 به سرفه میفتم و کمی زردابه از دهنم روی ملافه میریزه.
 به خلط شور که از دهنم کش میاد نگاه میکنم.
 بهراد روی تخت جا به جا میشه و با گوشه ی تمیز ملافه دور دهنمو پاک میکنه و یه لیوان آب
 به سمتم میگیره . تا آخرین قطره اش رو از دست بهراد می خورم.
 لبم رو کنار میکشم و بهراد سرمو توی سینه اش میگیره و میگه: بهتری؟
 نمیدونم...

بهتر؟ بهترم؟! به انگشتری که توی دستمه نگاه میکنم . شاید فقط یک هفته است که راز زیر عقیق سرخشو فهمیدم!

بهراد صبحانه رو حاضر میکرد .

من هنوز روی تخت نشسته بودم.

بهراد به سمت اومد و گفت: تا چای دم بشه برو حمام . برات خوبه.

بی حال نگاهش میکنم.

لبخندی میزنه و ملافه رو جمع میکنه و میگه: پاشو دختر...

نیشخندی میزنم و میگم: بگو زن ... زن!

بهراد لبشو گزید.

به سختی از تخت پایین میام.

زانوهای کمرت و سستم طاقت وزنمو ندارن و روی زمین فرود میام.

بهراد با ترس کنارم نشست و گفت: ضعف کردی... خوبی کتی جان؟

چشمامو به چشمهایش میدوزم .

بهراد لبخند نیمه جونی زد و گفت: پاشو عزیزم. بریم صبحانه بخور... بعدم کمکت میکنم دوش بگیري...

از پشت هاله ی اشک به صورت جذاب و خسته اش نگاه میکنم...

به نگاهی که سراسرش از نگرانی و التهاب پره ...

دورگه زمزمه میکنم: با چه نسبتی میخوای بهم کمک کنی تا دوش بگیرم؟!

چونمو با ملایمت گرفت و گفت: کتی جان ... بعد این کابوس... بین منو تو چیزی تموم نمیشه... تازه شروع میشه... ما هنوز خیلی وقت داریم... خیلی خانم ... خیلی بانو...!

من نه خانم بودم... نه بانو...

یه زن بی چاره بودم! همین.

بعد از صرف صبحانه، خودم به تنهایی دوش میگیرم.

حوله میپوشم و به اتاق برمیگردم.

با دیدن جعبه ی روی تخت ، ابرو هامو بالا می برم.

بهراد با موبایل صحبت میکرد. برخلاف تمام این یک ماه، این بار جلوی من داشت با تلفن صحبت میکرد.

از حرفهای چیز دستگیرم نمیشد . علاقه ای هم به کنجکاوای کردن نداشتم.
 لبه ی تخت نشستم.
 جعبه رو به سمت خودم میکشم.
 بهراد زمزمه کرد : فردا ... فردا! خداحافظ.
 و موبایل رو سر داد توی جیبش.
 بادیدن چهره ی پر اخمش بدون اینکه دچار هیچ شوک و غضبی بشم گفتم: فردا؟!
 در جعبه رو باز میکنم.
 با دیدن لباس ساتن فیروزه ای توی جعبه ... نیشخندی میزنم ...
 بهراد کنارم نشست و گفت: شیخ رجب... رحمان... هاتف... همه ی گروه اومدن اینجا... فردا
 فطره!
 دستی به لباس میکشم.
 نگاهش هم نمیکنم... نه بهراد و نه لباسو ...
 غرقم... توی چی. نمیدونم. اما اینجا نیستم. کنار بهراد جلوی جعبه ی لباس فیروزه ای نیستم ...
 بهراد دستی دراز کرد و یه رشته مویی که تو صورتم بود و کنار زد و گفت: کتی؟
 نگاهش میکنم.
 خسته زمزمه کرد: هاتف این بار خواسته دوستانه با من معامله کنه ...
 زیر لب خشک زمزمه میکنم: هاتف؟!
 گرگ صفت میخواد دوستانه سر و تهشو هم بیاریم. بدون موش و گربه بازی!
 بهراد چنگی به موهای زد و خم شد.
 فردا من میبرمت اونجا ... پولمو میگیرم ... !
 چشمم رو از جعبه به بهراد میدوزم.
 نفس عمیقی کشید و گفت: دوبله سوبله اشو از شیخ پس میگیرن. دردشون تویی که شدی خارتو
 چشم رجب ... که شیخ گفته لا احد... انا احبک کتی !
 نگاهش میکنم بدون اینکه حتی کلمه ای به زبون بیارم.
 در سکوت مطلق...
 فقط توی چشمهای خیره میشم ...

نمیدونم تو نگام چي دید که مضطرب دستشو روی صورتم گذاشت و گفت: اگر نخواي... همین الان زنگ میزنم به سر هنگ! میگم ما نمیتونیم ادامه بدیم!

چشمهامو می بندم.
سرم رو کج میکنم.
دستش بین صورت من و شونم میمونه. لبخندی میزنه و با چشمهایی که مطمئنم از اشک تر میشه، لبخندش رو حفظ میکنه
نفس عمیقی کشید.
گرمای دستش گونمو داغ کرده بود.
موهامو با دست ازادش نوازش میکرد.
لبخند مصنوعیش بدون نمایش چال گونه هاش بود.
دلیم به لبخند واقعی و پر اعتماد به نفسشو میخواست. دلم گرمای دستی رو میخواست که مال خودم باشه... مردی که مال من باشه... حتی اگر ندونه دوستم داره... یا من ندونم و دروغ بگم که دوستش ندارم...
ناجی من بود. حامی من بود. همه ی کسی بود که این روزها داشتم. وجودم با وجودش یکی شده بود... مستی بود و راستی... خواستن من واقعی بود و مهم نبود خواستن اون از سر رفع غریزه بود.
من در اوج جوونی و نیاز بودم... هستم... من کتی ام... کتایون. زندگیمو باختم... به وعده های بیخود هر کس و ناکس... من شانسهامو از دست دادم بخاطر هر کس و ناکس...
و حالا بهراد ناجی من میگفت: میتونه برام زندگی بسازه... میخواد که بسازه...
حتی اگر از سر عذاب وجدان باشه...
حتی اگر من وسیله ی انتقامش باشم برای حق ارزوهاش... ارزو ها... شادی ها... پروانه ها... کتی!

حق ارزو، حق من بود... حق کتیه! حقی که بهراد می خواد بگیره!
بهراد که منو نجات داده...
منو نگه داشته...
سایه به سایه با من اومده... همراه شده... حالا یکی شده...
بهراد... برای من... یا هرکس دیگه...

یه امید ... یه جرقه تو تاریکی... یه نور روشن ...

بهراد ...

یه ادم...

یکی مثل همه ...

یکی ضربه خورده مثل من ... یکی رو دست خورده مثل من ... یکی تنها مثل من ... میخواستم

چشم رو این همه اشتراک ببندم؟! چرا ببندم؟ چرا باز گول نخورم؟ اعتماد نکنم؟

ادم مگه به ناجیش شک میکنه؟!!

میخواست دستمو بگیره ... مثل تمام این روزا که هیچ وقت ولم نکرده بود. پسم نزده بود ...

میخواست نگهم داره ... میخواست زنیتمو حفظ کنه و برای خودش کنه ... به هر قیمتی! حتی

از سر عذاب وجدان ...

چه فرقی میکرد؟

کی میتونست به این شانس پشت کنه؟

کی میتونست به این وعده دل نده؟

کی میتونست این بار گول نخوره؟!!

کی میتونست ناجیشو دوست نداشته باشه؟!!

کی میتونست حامیشو دوست نداشته باشه؟!!

کی میتونست تنها کسی که حالا داشت رو دوست نداشته باشه؟!!

کی میتونست تنهایی ادامه بده و هوش و ذهنش گرفتار این همه خوشی فردایی که میگفت می

ساخت نباشه؟!!

کی میتونست تو این همه بی اعتمادی ، به این یکی اعتماد نکنه ...؟

کی؟

من نمی تونستم !!!

من کتی بودم... یه دختر دیروز ابله یه احمق که به خانوادش اعتماد نکرد ...

یه بدبخت خر شانس که تا خودش نخواست کسی به حریمش تجاوز نکرد!

یه کودن پست که لگد زد به بختش و آینده اش و فرداش ...

حالا فقط یه چاره داشت ... اعتماد کنه ! خودشو بسپاره به خدا و راز انشگتریشو و مردی که

میگفت : نمیدونم دوست دارم یا نه !

من کتي بودم...
 اما دختر توي من مرد!
 ولي من هنوز کتي بودم!
 زن متولد شده توي جون من ... تولدت مبارک!
 من هنوز کتي بودم...!
 اما يه زن بي چاره...!
 که همه ي چاره اش لباس فيروزه اي توي جعبه بود...
 بهراد اشکهامو به ارومي پاک کرد.
 سرمو راست کردم.
 گونه ي راستم داغ بود و دست چپش داغ تر...
 موهامو پشت گوش فرستاد و گفت: خوبي؟!
 -خوبم...
 بهر ادبه ارومي از جاش بلند شد.
 دستش رو گرفتم. ايستاد و نگاهم کرد.
 بند حولم رو باز کردم.
 خسته بودم...
 روحم...
 جسم...
 تنم...
 فکرم...
 ذهنم...
 تک تک سلول هام...!
 ميخواستم فکر نکنم ، ديگه جوني نداشتم که فکر کنم...
 حالا مست نبودم.
 فقط ميخواستم اروم بشم.
 طوفان زنانگيمو خاموش کنم و اروم بشم...
 تمام اشتباهاتم رو مثل فيلم جلوي چشم نيارم و اروم بشم...

براي چند دقيقه ...
 چند لحظه ...
 چند ثانيه ...
 از اين همه خطا ... گناه ... با يه گناه ديگه اميخته بشم و از يادنياوردن لحظه هاي پر اشتباهاتم
 اروم بشم ...
 از اين همه تلاطم توي ذهنم جدا بشم .
 فراموش كنم كي ام ... كجام ... توي خواستن و نخواستن حل بشم !
 با بهراد ... ناچيم ... حاميم ... همه ي كسي كه حالا داشتم .
 بهراد هم همينو ميخواست . نگاه ملتھيش و دست گرمش ... چشمهاي پر استرس و نگاه پر
 برقش .
 تنفس نا اروم و هرم باز دم گرمش ...
 بهراد هم ميخواست .
 منم ميخوام ...
 ديگه مست نبودم ...
 خيمه زد روم و از عطر موھام نفس كشيد .
 اشكھامو بوسيد ...
 پلكھامو بوسيد ...
 چشمھامو بستم ...
 ميخوام خاتره ناچيمو تا ابد تو ذهن مرور كنم ! حتي اگر به هيچ وعده اش عمل نكنه !
 من به آرامش كوتاه چند لحظه اي هم راضي ام !
 به بهرادي كه براش وسيله ي انتقامش بودم راضي ام ...
 به مسكن بودنم براي درد بهراد راضي ام !
 ورق برميگرده ... يه روز بهم كمك كرد و امروز نوبت منه !
 من ديگه راضي ام ...
 به همه چي ...
 به هر چي ... !
 دختر ديروزي كه براي نجابت و شرافتش مي جنگيد مرد ...

زن تازه متولد شده توي وجود من ... امروز فقط براي بهراد بودن ميچنگيد.

اگر نشد ... نخواست!

راز عقيم رو برملا ميکنم!

خدایا تو راضي باش ... راضي باش!

...

سرمو حد فاصل سينه و گلوش ميچسبونم و از عطر تتش به کام ميکشم . دستش لا به لاي

موهام نرم ميرقصه ...

از اينکه کسي با تار به تار موهام بازي کنه حس خوبي دارم.

هميشه کامي دوست داشت تا موهام بلند باشه و بتونه هر وقت که خواست دست دراز کنه و يه

طره اشو اروم و نرم نوازش کنه ...

گوشمو به سينه ي گرمش فشار ميدم ... صدای قلبش که زير سرم دست و پا ميزد رو تو ذهنم

ذخيره ميکنم ...

نفس عميقي کشيد و بوسه ي نرمي روي موهام نشوند . ريتم نفسهاش هم حتي آرامش بخش بود

دستم رو گرفت و به انگشتهام فشاري داد و گفت: گرسنه نيستي؟!!

چيزي نگفتم.

اروم صدام زد: کتي؟

يخرده ديگه اينطوري باشيم.

نفس عميق ديگه اي کشيد و چونه اش رو روي سرم گذاشت.

خودمو بيشتتر بهش فشار دادم و گفتم: اون اهنگي که اون شب ميخوندي...

بهراد زير لب گفت: خب...

کمي سرمو جا به جا کردم و گفتم: بازم بخونش...

چشمهامو بستم و بهراد زمزمه کرد:

گل نازم ...

تو با من مهربون باش

واسه چشمام پل رنگين کمون باش

اسير باد و بارونم شب و روز

گل این باغ بی نام و نشون باش
من عاشقی دلخونم
شکسته ای ... محزونم
پناه این دل بی آشیون باش
دلم تنگه تو با من مهر بون باش...
بهراد؟
بهراد: جانم؟
-ارزو خوشگل بود؟
بهراد: آره ...
بخون...
گل ناز اسمونم ... بی ستاره است.
مثل ابرای دل من پاره پاره است ...
دوباره عطر تو پیچیده در باد .
نفس امشب برام عمر دوباره است.
من عاشقی دلخونم.
شکسته ای... محزونم ...
بهراد؟
بهراد: جانم؟
-ارزو رو دوست داشتی؟
بهراد: آره ...
-چون خوشگل بود؟
بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: چون پاک بود ... !
اب دهنمو قورت دادم و گفتم: بخون...
گل نازم ...
بگو بارون بیاره ...
که چشمتو به یاد من میاره.
تماشای تو زیر عطر بارون ...

چه با من می‌کنه امشب دوباره ...

شب و تنهایی و ماه و ستاره

بهراد؟

بهراد نفسشو تو موهام خالی کرد و گفت: جانم؟

منم خیلی سعی کردم پاک باشم ... ولی نشد! نتونستم.

بهراد چیزی نگفت.

چشمهامو روی هم فشار دادم و گفتم: این اهنگ و چرا حفی؟

بهراد اب دهنشو قورت داد .

بالا و پایین شدن سیب گلو و لبهایی که روی هم فشرده میشد و میتونستم حس کنم... ندیده ...

میتونستم بفهمم . سوال بدی نکرده بودم که ...

بهراد کمی جا به جا شد.

منو از اغوشش بیرون کشید و گفت: کتی ...

نگاهش کردم.

دو تا دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: من نمیخوام که تو رو...

دستمو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم: تو من ارزو رو می بینی ... مگه نه؟ از همون لحظه ی اول

که سر من بازی کردی... همون لحظه که ازم کنار کشیدی... منو به خونه ات راه دادی...

گذاشتی پیشتم بمونم... منو به اینجا آوردی... مراقبم بودی... همه ی این وقتا... تو منو ارزو

دیدي نه؟

بهراد زیر لب زمزمه کرد: کتی...

بهراد... خودتو گول نزن. برو جای من و ارزو زندگی کن . الکی خودتو درگیر کردی که

چی بشه؟ دوبار زدی بالا مجبور نیستی ادای ادم های ... بهراد من خودم خواستم. حتی اگر

هیچ وقت منو نخواهی. تو مجبور نیستی بهراد ... بخدا مجبور نیستی. من ازت توقعی ندارم... تا

همین حالاتم بهت مدیونم... بهراد زندگی من و تو هیچ ربطی بهم نداره. زوری ربطش نده ...

من آرزو نیستم بهراد ... باشه؟

بهراد پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفتم : همه ی این روزا فقط دلت میخواست یکی هم

مثل تو به ارزو کمک میکرد ... من ناراحت نیستم. بهراد. باور کن نیستم . تقصیر تو نبود که

به هاتف اعتماد کرد ... تقصیر تو نبود که پدرش زندگیشو به آتیش کشید ... باشه بهراد؟
تقصیر تو نیست ...

بهراد نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفتم: حالا راستشو بگو... این اهنگ و ارزو دوست
داشت؟!

لبخند سردی زد. لبهامو نرم بوسید و ازم فاصله گرفت.

خم شد و پیراهنشو از روی زمین برداشت و از تخت پایین پرید ...

زانو هامو در اغوش کشیدم.

سرمو رو کاسه ی زانو هام گذاشتم و به در اتاق خیره شدم.

بهراد و دیدم که روی مبل نشسته بود و پاهاشو روی میز دراز کرده بود. یه جام پایه کوتاه
دستش بود و سیگار دود میکرد.

نفس عمیقی کشیدم.

احساس سبکی میکردم. چشمهامو باز نگه داشتم و اجازه دادم اشکهام به ارومی فرود بیان ...

مهم نبود من باخته بودم... مهم نبود من زندگیمو باخته بودم ... دیگه بهرادکه نباید با طناب پاره

ی من تو چاه میفتاد ... بهراد خیلی جوون بود ... خیلی وقت داشت. خودشو تو خاطره ی عشق

شیش هفت سال پیش گذاشته ... که چی بشه؟

که با کتی نامی باشه و از سردلسوزی بهش پیشنهاد ازدواج بده؟

چرا؟

چون هر بار یاد ارزو و ارزو هاش میفته و میخواد برای یکی دیگه همه چیز خرج کنه تا

عذاب وجدانشو ساکت کنه؟!

این احمقانه است خیلی احمقانه است پاسوز یکی مثل من بشه!

عشق اول؟ حس اول؟!

موقعی که از کامی خداحافظی میکردم بهم گفت: ادم عشق اول و حس اولشو فراموش

نمیکنه ... هیچ وقت ...

و من بهش گفتم: اما حس اول و عشق اول من، تو نیستی کامی!

من احمق عاشق هاتف شده بودم با اون همه وعده ی ریز و درشت ... من ابله ساده ... که سر

ریز و درشتش کلاه میذاشتم، سرخودم کلاه رفت! من ... من ... من ... هر بلایی سرم بیاد

تقصیر خودمه!

انتخاب خودمه... راه خودمه... چیزیه که خودم برای زندگیم ساختم... آلم کردم...
 کی گفت: نکن... هیچ کس... مهلت ندادم. فرار کردم از ترس بکن، نکن ها...
 کی گفت: نرو... هیچ کس... مهلت ندادم... فرار کردم از همه ی برو، نرو ها...
 کی گفت: غلطه... هیچ کس... مهلت ندادم... فرار کردم از تمام غلط و درست ها...
 وقتی از خانوادم فرار کردم... وقتی از کامی جدا شدم... وقتی خام هاتف شدم...
 همه ی زندگیمو خودم حاضر کردم...
 من درستش کردم. من به اینجاش رسوندم...
 این دومینو رو من برای خودم چیدم!
 حالا یکی اولین مهره رو تکون بده تا پشت سر هم، همگی فرود بیان و تصویر نهایی رو
 مشخص کنن!
 تصمیم نهایی رو مشخص کنن...
 من چیکار کردم؟ دیگران چیکار کردن! دیگران چیکار باید میکردن... وقتی من خودم
 کردم؟!!!
 خودکرده را تدبیر نیست!
 سرمو روی زانو هام گذاشتم که با فشار دستش، تکونی به خودم دادم.
 با دیدن چهره ی درهم و اشفته اش، دلم به درد اومد. مسیب این قیافه منم؟! نمیدونم...
 هاتفه؟... نمیدونم... آرزوئه؟ نمیدونم... نمیدونم!
 لبه ی تخت نشست و سینی غذا رو جلوم گذاشت.
 با دیدن سوسیس تخم مرغ چرب و رب زده، لبخندی زدم و گفتم: امشب شب اخره... فردا
 تموم میشه!
 بهراد چیزی نگفت.
 تیکه از تافتون رو کند و یه سوسیس حلقه شده که بهش سفیده چسبیده بود رو توش پیچید. به
 سمت دهنم گرفت و دستشو پس زدم.
 خودم برای خودم یه لقمه حاضر کردم و گفتم: چرا معطلی؟ بخور دیگه؟ نکنه میخوای من و
 بفرستی سفر آخرت؟!
 بهراد روشو ازم گرفت و لقمه رو توی سینه گذاشت.
 خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و مانع شدم.

چشمه‌اشو بست و گفت: کتی...
 صداش کردم: بهراد ...
 چشمه‌اشو باز کرد و گفت: انگار اشتباه کردم بهت حقیقت و گفتم نه؟!
 مگه چیزی عوض شده؟!
 بهراد: تو...
 من همون کتی ام... فقط فیزیکم عوض شده!
 و لبخندی زد و دومین لقمه ام رو گرفتم.
 بهراد کلافه گفت: کتی...
 بیخ کرد. بخور...
 بهراد هوفی کرد و از گوشه ی چشمش بهم خیره موند .
 نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کردم اگر بدونی بیشتر بهم اعتماد میکنی ... !
 من اعتمادمو از دست ندادم بهراد!
 بهراد پوزخندی زد و سری تکون داد و گفت: پس چرا اینطوری رفتار میکنی؟! چرا انقدر
 عوض شدی؟
 مات نگاهش کردم. منظورشو نمیفهمیدم!
 بهراد کلافه گفت: چت شد کتی؟ بهو چت شده؟ چرا اینطوری شدی؟ از من متنفری؟!
 نه...
 بهراد: پس ...
 نه از تو متنفرم... نه از کامی... نه از هاتف...
 بهراد ماتش برد.
 این بار فکر هامو بجای اینکه مخاطبش خودم تنها باشم؛ بلند زمزمه کردم:
 مگه من هاتف و مجبور کردم بیاد سراغم؟! خودم قبولش کردم ... مگه من از کامی خواستم
 ولم کنه؟ خودم رفتم...
 خیسی چشمهامو با سر انگشت گرفتم و با لبخند گفتم: مگه خانوادم منو بیرون کردن؟ خودم
 اومدم ... مگه تو زورم کردی...
 منو محکم بغل زد و گفت: کتی ...
 من از خودم متنفرم بهراد! فقط از خودم...

بهراد: همه چیز درست میشه!

پوزخندی زد و گفتم: بریدم... بریدم بهراد!

نگاهی به لباسم کردم.

فیروزه ای به تنم نشسته بود.

بهراد اصلاح کرده و مرتب بود.

کراواتشو گره میزد. پامو توی کفش های نقره ای فرو کردم. برای پای چپم کمی گشاد بود.

بهراد با دیدنم سرد و یخ زده لبخندی زد.

از سرمای صورت و چشمه‌هاش، منم یخ کردم. تا حدی که موهام راست شدن. بهراد جلو اومد و گفت: نگران نباش. اونجا تحت محاصره ی پلیسه... باشه؟

چرا نگاهش خالی از اطمینان بود؟

چرا به حرفی که میزد باور نداشت؟

چرا صدایش می‌لرزید؟

اونم مثل من فکر میکرد پلیس ها فقط توی فیلما باهوش و زرنگن؟!!

چقدر احساس طفلی و داشتم که به حمایت والدینش توی خیابون نیاز داشت ترس از ادم دزدها و عابرین داشت!

چقدر دلم میخواست یکی دستمو بگیرفت و میگفت: من پیشتم... قوی باش... تا من هستم از چیزی نترس!

بهراد جلو اومد.

دستم رو توی دستش گرفت و با لحن متفاوتی گفت: لیدی من بریم یه چیزی بخوریم... نظرت چیه؟

هیچ نظر و ایده ای نداشتم.

دستم از دستش بیرون کشیدم و مانتو و شالم رو برداشتم.

بهراد از اتاق خارج شد و منم مشتم شده پشت سرش حرکت کردم. مانتو و شال و روی دسته ی مبل انداختم.

با دیدن میز از قبل حاضر شده، ابرومو بالا دادم.

نبود نوشیدنی روی میز خیلی تو ذوق میزد.

نفس عمیقی کشیدم.

پایین دامنم رو بالا کشیدم و گفتم: الان میام.
 بهراد به کم و کسری میز نگاهي انداخت.
 دو تا گیلای برداشتم. از توي یخچال پاکت اب پرتقال رو برداشتم و گیلای ها رو پر کردم.
 بهراد نبود.
 نفسم رو فوت کردم.
 با شنیدن صدای موزیک، لیخنه سردی روی لبم نشست.
 با دو گیلای به نشیمن رفتم. اونها رو روی میز چهار نفره گذاشتم.
 بهراد صندلی رو برام عقب کشید و بشقابم و پر از برنج کرد و چند تیکه جوجه ی درشت و
 کاملاً پخته شده رو گوشه ی بشقابم جا داد.
 پوست جوجه رو برام کند و با چنگال کره رو میون کوه برنج اب کرد.
 خودش هم رو به روی من نشست و مشغول شد.
 قاشق اول و به دهنم گذاشتم. یاد جوجه کباب های افتادم که با کامی تو فرحزاد میخوردیم. دو
 سه بارشو میخوردیم و در میرفتیم. چه کیفی میداد!
 بغضمو فرو دادم.
 بهراد متفکر به بشقابش خیره شده بود.
 نشون دادن هراسش اونقدر بارز بود که کم مونده باشه تا منم به گریه بیفتم و بگم بیا دو تایی با
 هم از زندگی خداحافظی کنیم!
 چند قاشق که خوردم کنار کشیدم.
 بهراد غذاشو دست نخورده گذاشته بود.
 دور دهنمو پاک کردم و دستمال مچاله شده رو گوشه ی بشقابم فرستادم. بهراد لبخندی زد و
 گفت: خوبی؟
 از این سوال یک کلمه ای متنفر بودم.
 اما نایی برای بحث نداشتم. از استرس به تپش قلب افتاده بودم. انگار میخواستن اعدام کنن...
 انگار شب میرفتم به قتلگاه!
 کمی از ابمیوه ای که توي لیوان بود خوردم.
 بهراد نگام میکرد.
 لیوانمو بالا گرفتم و گفتم: به سلامتی...

بهراد همراهیم کرد و اب میوه اش رو خورد.
هیچ کمکی به خشکی کامم نکرد. حتی طعم زعفرونی غذا هم به تلخی بزاقم عطری نداده بود.
اهی کشیدم و گفتم: چطور میریم اونجا؟!
بهراد: ماشین برامون میاد. نگران نباش!
رو میزای رو مشت کردم که بهر ادگفت: اروم باش کتی... من پیشتم.
لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.
چند قاشقی به زور خورد و کنار کشید.
چشمامو بهش دوختم.
لبخند بدون کنار رفتن روی لبش جا خوش کرده بود.
صدام زد: کتی...
هنوز مستقیم نگاهش میکردم.
از جاش بلند شد. قدم های اروم و مطمئنش رو دنبال کردم.... به سمت اومد. کنارم قرار
گرفت. خودمو رو مایل کردم. مقابلم روی زمین زانو زد.
دست چپمو گرفت و اروم بوسید.
نه مکثی کرد نه تعجیل... زمزمه وار گفت: با من ازدواج میکنی؟!
بغض بدی یقه ی گلومو گرفته بود.
لبخندی زدم و گفتم: مجبور نیستی بهراد.... بخاطر اینکه فقط با من بودی...!
بهراد دوباره گفت: با من ازدواج میکنی؟!
چشمهامو بستم تا راه اشکهامو ببندم.
لجوجانه از زیر پلکهام راه پیدا کردن و سرزیر شدن.
خفه نالیدم: بهراد جان... مجبور نیستی بخاطر اون اتفاق...
نه تک اتفاق نبود!
بخاطر این اتفاقات...
بهراد وسط حرفم پرید و گفت: با من ازدواج میکنی?!
داشتم به هق هق میفنادم... اما نه... دیگه بس بود. هرچی زاری و گریه بود، بس بود.
من انتخابمو کرده بودم.
بهراد دستمو نرم نوازش میکرد و من اروم صدایش زدم: بهراد...

لاجون گفتم: با من اینکار و نکن بهراد ...

بهراد چشمهاشو بست و گفت: با من ازدواج میکنی؟!

صدامو بلند کردم و گفتم: تو دیوونه ای؟ میخوای زندگیتو به پای یه هرزه بذاری؟ که چی؟ که فقط عذاب وجدان داری... دستخط مینویسم که تو به من تجاوز نکردی... راضی میشی؟! بسه بهراد ... انقدر عذابم نده ... کم ندارم که تو اضافه میکنی!

بهراد چشمهاشو باز کرد و بی هیچ حالتی دوباره گفت: با من ازدواج میکنی؟! نه ...

بهراد لبهاشو محکم فشار داد روی هم و گفت: چرا! چون خیلی دوست دارم!

بهراد نفسشو هو کرد و با دست از آتش کمی سرش رو مالید و گفت: از اون همخونه ات ... خودم تو یادآوری اسمش کمکش کردم و گفتم: کامبیز!

بهراد سری تکون داد و گفت: از اونم بیشتر؟

لبخندی زدم و گفتم: آره بهراد ...

بهراد دستی به پیشونیش کشید و گفت: چرا؟! دستش که روی دستم بود و گرفتم و گفتم: شاید خیلی پست باشم که آگه بگم بخاطر شبی که بهم هدیه دادی ... خیلی پست فطرتم اگر بگم شاید اگر با کامی شرعی تجربه اش میکردم هم عاشقش میشدم! شاید خیلی هرز باشم اگر بگم با شیخ تجربه اش میکردم هم ...

سیلی محکمی تو صورتم خورد . لیمو گزیدم تا صدای هق هقم بلند نشه ...!

شونه هام میلرزیدن...

بهراد شونه هامو سست گرفت و گفت: تو گه میخوری زیرپای یه مشت عرب جاهل باشی و بعدش عاشقش بشی! مگه خر شدی ابله؟ چرا باختی؟ هان؟ بخاطر چی باختی؟ بخاطر خواست خودت؟ بخاطر مست کردنت؟ بخاطر چی خودتو اینطوری باختی؟!

سرمو بلند کردم و گفتم: فردا زنده نیستم بهراد ...

بهراد کف زمین نشست.

نه و ا رفت...

برای من فردایی وجود نداره بهراد ...

بهراد چشمهاشو ریز کرد.

براي من فردا نيست بهراد ... من مطمئنم!
 بهراد چشمهاشو يک لحظه روي هم بست .
 از جام بلند شدم و گفتم: متاسفم بهراد ... ولي تو بايد اينجا بموني...
 چشمهاشو با شدت باز کرد و گفت: چي؟!
 با اولين قدمي که از اونجا دور شدم ، بهراد سعي کرد بلند شه، اما نتونست .
 مات و بهت زده به من نگاه کرد که کمي اونطرف تر ايستاده بودم و به تقلاش فقط نگاه
 ميکردم.
 دستشو به ميز گرفت... اما فقط رو ميزي رو کشيد و تمام بشقاب ها به همراه سفره روي زمين
 و کت و شلوار ا تو کشيده اش خالي شد.
 با صداي شکستي ها ، اشکهامو پاک کردم و گفتم: اين برات بهتره بهراد...
 با اخرين توانش گفت: با من چيکار کردي کتي؟
 با تو؟! با ناچيم چيکار ميتونم بکنم؟
 بهراد فریاد کشيد: کتي؟
 دامنم رو بالا کشيدم و گفتم: يک يک مساوي.... ديگه بهت بدهکار نيستم بهراد .کمکم کردي و
 کمکت کردم ... چند ساعت ميخوايي... همين!
 بهراد عربده زد: کتي...
 لبخندي زدم و گفتم: بيدار که بشي همه چيز تموم شده ... کتي تموم شده ...ارزو تموم شده ...
 بسه بهراد. بيدار که شدي زندگي کن! برگرد پيش خونه و خونوادت. من انتقام ارزو رو از
 همشون ميگيرم بهراد. همين امشب.
 بهراد گريه کرد. چشمهاشو بست و باز کرد و گفت: کتي...
 قول ميدم بهراد... قول ميدم که تک تکشون امشب نابود ميشن... باور کن ... قولمو باور کن
 بهراد. من همون کتي ام که پروانه رو به اتيش کشيد!
 بهراد بي حال نگاه ميکرد. روي زمين پهن شده بود و با اخرين توانش چشمهاشو باز نگاه
 داشته بود.
 ناله کرد: کتي... نرو ...
 کنارش زانو زدم و دستشو گرفتم.
 به سختي انگشتهاشو دور دستم پيچيد و گفت: کتايون ...

روي دستشو بوسيدم و گفتم: بهت قول ميدم بهراد ... اين قول يه زنه به مرد صاحبش!
از پنجه ي بي قواش دستمو بيرون کشيدم.
مانتو و شالم رو از روي دسته ي ميل برداشتم.
با صدای بوق ماشين، به چشمهاي خمار بهراد خيره شدم.
زير لب زمزمه کردم: دوست دارم بهراد ...!
و فکر کردم دلایلم براي دوست داشتنش، بيش از حد کافيه! اون اولين مرد من بود! و
شاید ... اخريش! و همين براي دوست داشتن ناچيم کافي بود.
شالم رو سرم کردم.
چشمهاش بسته شده بود.
اين صورت معصومانه اش رو دوست داشتم. مثل يه پسر بچه که بعد از کلي شیطوني و تخس
بازي، حالا شب رو به ارومي ميخوابيد!!! و فردا براش روز ديگه اي شروع ميشد...
و همين براي من کافي بود!
کوسن ميل رو زير سرش گذاشتم و يه پتوي کوچيک روش انداختم.
اروم لبهاشو بوسيدم و ازش فاصله گرفتم.
زندگي کن بهراد ... جاي من ... جاي خودت ... جاي همه ي ارزوها!
زندگي ببخش بهراد ...
زندگي نگر بهراد ... زندگي هيچ زني و نگر ازش بهراد! ...
با قدم هاي تندي از دخمه ي يک ماهه خارج شدم.
با ديدن ليموزين مشکي و راننده اي که مدام به چپ و راست نگاه ميکرد، به قدم هام سرعت
دادم.
براي اخري بار به مأمّن يک ماهه ام ... به روزهايي که بهراد کنارم بود نگاه کردم و در عقب
رو برام باز کرد.
سوار شدم و خيلي زود حرکت کرد. چشمهامو بستم و صاف و شق و رق روي صندلي نشستم.
ساعت ده و سي دقيقه ي شب بود.
سريالي که اين شبهاي رمزون با بهراد پخش ميشد و اين ساعت ميديديم!
چشمهامو بستم. من از دو ادم مختلف، دو سري خاطره ي خوب دارم ... و از يه ادم ... يه
مشت خاطره ي پوچ و تهی و وعده هاي خام و تباہ شدن زندگيم!

مئل ارزو !
 و خيلي ارزوهاي ديگه ... شادي ... بيتا ...
 با توقف ماشين، راننده به سمت مياد و در و باز ميکنه.
 پياده شدم.
 در هاي باغ باز بود.
 باغ پر نخل خرما ... با اين همه سر و صدا ... ، اينجا کجاي وطن من بود؟
 راننده ي تتومند از بي سيمش کسي و صدا کرد.
 خيلي نگذشت که هاتف با قدم هاي تندي، به سمت دراومد.
 با ديدن هاتف، که مستقيم بهم نگاه ميکرد . لبخندي زدم ، مثل اون لبخند هاي سابقم ... مثل
 همون لبخندي که ميخواستم دستمو از دستش بکشم بيرون و نذارم که منو به پليس لو بده!
 گردن کشيدم و گفتم: سلام ...
 هاتف لبخندي زد و سر تا پامو بر انداز کرد وگفت: تنهاست؟!
 راننده سري به علامت بله تکون داد .
 هاتف متعجب گفتم: چرا؟
 لبخندي زدم و گفتم: طرف حساب شما منم . نه اون .
 هاتف از رام شدن من زيادي بهت زده بود. با اين حال سري تکون داد و من و به سمت داخل
 هدايت کرد. راننده هم پشت سرمون ميومد. کنارش قدم برميداشتم . گشادي کفشم برام کمي
 عذاب اور بود اما اهسته و خرامان قدم برميداشتم.
 هاتف هم وقتي ميديد خودم با پاي خودم به دهن شير اومدم ديگه چه نيازي به ضرب و جبر
 داشت؟!
 جلوي در بازومو گرفت و گفتم: بهراد کجاست؟
 لبخندي زدم و گفتم: من باهش حساب کردم . شيخ اون شب سر بازي باخت و من و به بهراد
 سپرد . پس شيخ نميتونه معترض باشه!
 هاتف نيشخندي زد وگفت: خوبه ...
 اما خيلي زود نيشخندش ماسيد و دستمو بپيچوند و گفتم: با چهارتا عشوه و دلبري ميخواي منو
 خام کني؟ نقشه ات چيه؟ هان؟ اون پسره کجاست؟
 بدون اينکه خم به ابرو بيارم گفتم: تو به اين چيزا کار نداشته باش... قد هيکلت نيست!

هاتف زیرگوشتم گفت : خیلی زبون درازی میکنی ... ! یه کار نکن بندازمت جلو سگا ...
 خندیدم ... خندیدم ...
 ابرومو بالا دادم و گفتم: اونی که زیادی زبون درازی میکنه تویی ... دستمو ول کن. ساعدم
 کیود بشه ، شیخ ازم کم میکنه!
 حرصی رهام کرد و گفت: میخوای چه غلطي بکنی؟ فکر کردی شهر هرته؟ همین الانشم جنس
 درجه دو سه ای!
 میخندم ... سرمو عقب میدم و مستانه میخندم...
 سرمو کج میکنم و موهای مشکي حالت دارمو توي صورتم میریزم .
 با حفظ لبخندم گفتم: من؟ من جنس درجه دهم باشم بازم سالارم ... خودتم میدونی هاتف جان ..
 من از چشم شیخ نمیفتم! من کارمو بلدم هاتف ... امشب و به من بسیار !
 هاتف مجذوب نگام شده بود. مجذوب عطر بلند شده از موهام که نسیم شب جنوب پخشش
 میکرد ...!
 لبخندی زدم . دامنم رو بالا کشیدم. تا سر زانوم....
 روی ساق پا و ناخن های سورمه ایم حساب ویژه ای باز کردم ... اولین پله رو بالا رفتم.
 هاتف گیج و خام شده بود.
 مثل همه ی اون روزهایی که منم خام شده بودم. گیج شده بودم!
 جلوی در می ایستم.
 هاتف به خودش اومد و در و برام باز کرد و باز نگه داشت تا اول داخل بشم.
 با دیدن جمع غالب مذکر ، لبخندی زدم ... پاهامو ضربدری برداشتم ... بالای لباسمو پایین
 کشیدم.
 با دیدن سروان زارعی که یه گوشه با یه نوشیدنی ایستاده بود و با جمعی از شیوخ صحبت
 میکرد و بلند بلند میخندید، نفس عمیقی کشیدم. از دیدنش بیشتر از اونچه که فکرشو بکنم
 خوشحال شدم .
 خیلی بیشتر...
 پس هنوز امیدی هست ... ما رو به حال خودمون نذاشته بود! زنده بود !
 انگار هنوز میشه جلوی من و سرنوشتم رو گرفت ...
 هنوز میشه که برگشت ...!

سروان با اخم منو برانداز کرد.

زن جوونی با بلوز سفید و دامن کوتاه مشکی و پاهای عریان جلو او مد و مانتو و شالم رو ازم گرفت.

به اطراف نگاه کردم . سالن بزرگی بود که هم سطح با باغ بود . شاید با اختلاف پنج پله ... جلوی پنجره های سرتاسری حداقل دو نگهبان ایستاده بودند و همه جا پر بود از نرده و دوربین های مدار بسته ای که در گردش بودن .

هاتف رفت و با مردی برگشت . آقای که سروان میگفت و صد اقا از بغلش درمیومد به سمت او مد!

اقا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: این فروخته شده است. سوا بذاریدش. حوصله ی ناله های شیخ و ندارم که دم به دقیقه به من بگه کلاه بردار !

لبخندی زدم و گفتم: چرا سوا؟ من هنر ای زیادی دارم ... میتونم برقصم!

اقا سر تا پایم را نگاه کرد و گفت: تو به درد رجب نمیخوری... چه برسه به بقیه ...؟! همین قبولت کنن شرت کنده بشه برای ما کافیه!

خونسرد گفتم:

بهتره امتحان کنی... وگرنه معامله ی خوبی و از دست میدی!

وبا اشاره ی سر به هاتف گفت: صاحبش کو؟ اون جوون ایرانی؟

هاتف: نیومده!

اقا با اخم گفت: چرا؟

هاتف: نمیدونم...

اقا نگاهی به من انداخت و گفت: مشکوکه. چطور سر از اینجا در آوردن؟! چطور ولت کرد؟ خندیدم و گفتم: من ولش کردم ... قدرتش برام کم بود.

اقا از صراحت لبخندی زد و گفت: چهارتا جمله به شیخ بگه دوبرابرش میکنه!

سرمو تکون دادم و گفتم: من که بهتون گفتم بهتره امتحان کنید.

هاتف نیشخندی زد و گفت: که چی بشه؟ میخوای بازار ما رو کساد کنی؟

میخوای خرج زندگیم دربیاد . به هر حال منم برای ایندم برنامه دارم . این دفعه تصمیم گرفتم راه درست و انتخاب کنم...

اقا : خوبه ... پس سر عقل اومدي که اون ایراني به دردت نمیخوره! در عجبم چطور ولت کرده!

هاتف خندید و گفت: بوي پول اقا ... بوي پول ادمو مست میکنه ... اینم که تحفه اي نیست . كي بخاطر يه هرزه خودشو به خطر ميندازه؟!!

اقا چيني به چشمهانش انداخت و گفت: بازم مشکوکه!

هاتف: ادرشو دارم . بفرستم دنبالش؟

اقا سري تکان داد و گفت: فعلا اینو ببرش يه جايي که نتونه باز سرتق بازي دربیاره!

هاتف: چشم اقا .

و دست توي بازوي من انداخت و من و کشون کشون از جمع جدا کرد، دستمو گرفت و پرتم کرد توي يه اتاق و بدون تعلل در رو روم بست .

يه اتاق مثل انبار... بي در و پنجره ...!

يه اتاق پر دیوار و کف و زمین و در قفل شده! همین ...

نفس عميقي کشيدم .

حضور سروان کمکم میگرد کمی به خودم مسلط باشم . گوشه اي از اتاق بي توجه به لباسم نشستم و زانو هام رو بغل کردم . تصور اینکه امشب کسی نتونه کاري بکنه و من يه قرباني باشم ناراحتم نمیکرد .

همین که بهراد به زندگیش ادامه میداد برام کافي بود .

همین که میتونست مثل يه پسر تخس که کمی تو گذشته اش شیطوني کرده به فکر آینده اش باشه برام کافي بود .

همین که ناجیم میتونست باشه و ادامه بده برام بس بود .

بههم قدرت میداد . بههم لذت میداد ... بههم امید میداد که تا آخر شب تحمل کنم . تا آخر شب دست به انگشتریم نزنم!

چشمم به در بود و رقص سایه هاي زیر در براي اینکه بتونم وقت بگذرونم و خاطر اتم رو مرور کنم .

امشب میخو استم چیکار کنم؟

اینجا رو به اتیش بکشم ؟ یا خودمو؟

یا عرضه بشم براي قيمت بیشتر؟؟؟

اصلا مگه من میتونستم کاری بکنم...

پوفی میکشم ...

چی شد؟

باد به غیبت میندازی که میای و آتیش به پا میکنی و حق هرچی نامرده کف دستش میداری

چی شد؟!

حتی خودت رو نمی تونی تنبیه کنی...

حتی حق خودتو نمیتونی کف دست خودت بذاری!

میخوای با یه مشت گرگ گرسنه ی اون بیرون چیکار کنی؟!

اصلا میخوای چیکار کنی؟

میون یه مشت حیوون ... جز حیوون بودن چیکار میتونی بکنی!!!

طرح داری؟

نقشه داری؟

فکر داری؟!

تو کتی؟؟؟ فکر داری؟؟؟

تو فکر داشتی امشب اینجا نبود... تو فکر داشتی... عقل داشتی ... این لحظه اینجا نبود!

تو این فلاکت دست و پا نمیزدی... !

چشمهامو بستم . خسته شده بودم. از زن ملامت گر توی وجودم خسته شده بودم...

از عزاداری برای دختر مرده ی توی تنم خسته شده بودم !

اصلا مگه زندگی با شیخ بد بود؟ چرا بد باشه؟؟؟ چرا ...

سرمو تگون میدم...

باز به تنها تفریح موجودم رو اوردم.

تماشای سایه ها وقتم رو میگذروند.

بالاخره انتظارم به سر رسید .

دربا تلقی باز شد . با دیدن سروان توی درگاهی در ، چشمهامو بهش دوختم .

پوفی کرد و در و بست . یک دست لباس عربی جلوم انداخت و زیر لب گفت: اشتباه کردی

کتی... اشتباه کردی!

سري تڪون داد و گفٽ: هرڪاري ازت خواستن انجام بده ... تا حد توانت. هنوز براي عمليات خيلي زوده!

مات نگاهش ميکنم که با نزدیک شدن صدای قدم های کسی فریاد کشید: فکر کردی با یه ابله طرفی؟ فکر کردی میتونی از دست ما فرار کنی؟! ساکت شد و اون ادم از جلوی در رد شد.

کمی قدم زد و گفت: با نیومدن بهراد ... همه رو به شک انداختی. احساس خطر کردن ... زحمت 28 ماه تلاش ما رو به فنا دادی کتی!

با ورود یه زن خدمتکار به داخل اتاق، امید از اونجا خارج شد. دختر به سمت اومد و با لهجه ی غریبی گفت: لباس هایت را عوض کن. چرا؟! اقا گفتند.

سري تڪون دادم و لباس پر زرق و برق مشڪي رو پايين وبالا کردم. يه تاپ نیم تنه ... با شلواری که از دو طرف کشاله ی ران تا مچ پا چاک داشت. پايين پاچه اش کش بود و دور مچ پامو قاب میگرفت.

از برهنگی لباسم با اون همه پولک و زرق و برق لبخندی زدم!
اصالت من اينه ...
زندگی من اينه ...
هويت من اينه ...
همينه !

چيزي که ميخواستم انجامش بدم! چيزي که توقع داشتند تاانجامش بدم!
حتي به کامي که ميگفت: ميري اون ور چيکار ... من جواب میدادم: ميرم ميرقصم ...! خرجم درميا!

اين همه ي ذهن منه ... فکر منه ... اينده ي منه!
اينده ي پست و حقير من!

راه پيش روي من ...

مسير من!

انتخاب من!

کمکم کرد تا زیپ لباسم رو باز کنم .
گیره های تاپ رو از پشت برام بست . کفش هامو دراوردم .
شلوار و تنم کردم . پارچه ی پولک دار مشکی رو دور مچ دستم گره زدم و لباس فیروزه ایم رو
گوشه ای انداختم .
برای من فضا خالی شده بود .
لبخندی زدم و تعظیم کوتاهی برای شیوخ کردم . اکثریت با لبخند و لذت نگام کردند . با دیدن
شیخ رجب ، سری تکون دادم و گفتم : مرحبا شیخ .
با اخم لبخندی زد و چیزی گفت که از دایره ی فهم من خارج بود .
صدای هاتف و از پشت سرم شنیدم که گفت : میدونی که میدونم کارتو بلدی... پس دست از پا
خطا کنی ... نمیکشمت . از واژه ی نمیکشمت ... ترسیدم ! من این زندگی رو نمیخواستم...
هرچند که از مرگ هم میترسیدم !!!
ادامه داد : بلایی به سرت میارم که اون سرش نا پیدا ! در ضمن بچه هارو فرستادم دنبال پترس
فداکار ... بدجوری خوابش کردی !
اب دهنم سخت فرو میره ... خیلی سخت ...
بهراد؟!
بازومو گرفت و من و به سمت دایره ای که برام خالی گذاشته بودند انداخت .
من اینجا چیکار می کردم ؟
به نگاه های حریص و پر انتظارشون نگاه میکنم .
جای بهراد و فکر بهراد انگارتو سینه ام یه حفره درست کرده ... !
یه روز میخواستم فرار کنم برای شرافتم ...
امروز میخواستم ثابت کنم چقدر بی شرفم !
با صدای اهنگ ...
پارچه ای که به مچم بسته بودم رو باز کردم و با دو دست جلوی صورتم گرفتم .
فقط چشمهای مشکی و شرقیم که دورشون رو سیاه کرده بودم معلوم بودند . کمرم به ارومی
پیچ میخورد و من نگاه می کردم به اطرافیانم .
ذات و درون من همین نمایش بود . با دوگام جلو میرم ...
من همین بودم !

هميني که همه ميخواستند باشم!
 بدنم به سمت چپ و بعد راست تکون دادم...
 شکم رو فرستادم تو و دوباره بيرونش دادم...
 پنجه هامو جلوي سینه ام توي هم قلاب نگه داشتمو کمرمو لغزوندم و چرخوندم...
 روي پنجه هام ايستادم و با حرص و قورت به تک تک اذين هاي لباسم ضربه زدم...
 چشمهام پر اشک بود از دردي که به شست پام وارد ميشد...
 اما من مهم نبودم.
 من بايد لذت ميدادم!
 من فقط ضربه ميزدم...
 دستمال رو روي زمين پرت کردم و با چند گام بلند خودم رو به يکي از شيوخ رسوندم ...
 به نبودن سروان در جمعشون اهميتي ندادم!
 Dinle bu ?ark?m sana dinle
 گوش کن اين ترانه ام براي توست
 ميلرزيدم و چرخ ميخوردم... موهامو با دست بالا نگه داشتم و با يک چرخش همرو رها
 کردم!
 عطر گيسوم مست ميکرد ... ميدونستم!
 S?yle nas?l sevdi?imi s?yle
 بگو که تورا چه جوري دوست دارم
 بين مردهاي گرسنه لوندي ميکردم و ميرقصيدم! ... من زندگي مو باخته بودم... تباه کرده
 بودم... براي هميشه ...
 Müptela oldum a?ka seninle
 به عشق تو مبتلا شدم
 Kayboldum g?zlerinde
 در چشماي گم شدم
 Uçurumsun sen bu bedende
 تو در اين بدن دره عميقي هستي
 Her?eyi b?rak?p bir k??eye

حاضرم که همه چیز را رها کنم

Yanmaya haz?r?m ben

و با تو

Seninle ate?lerde

در آتش عشق بسوزم

بین این همه نگاه های پر هوس و چشم های دریده من میلغزیدم ... راه میرفتم ... خرامان
 خرامان ضربه میزدم ... تند و وحشیانه گردنمو میچرخوندم و موهای سیاهمو پخش میکردم!
 لبخندی زدم و لبمو برای تحریک زیر دندان فرستادم ... چشمهامو خمار کردم!
 مثل یک گربه جست زدم و روی زمین نشستم ...

پاهامو زیر فرستادم و با کمر و سر روی زمین دراز شدم ...
 دست و شونه ها و سینه ام رو با ریتم اهنگ هماهنگ کردم!
 ضربه میزدم.

با تمام قدرت ... به خودم ضربه میزدم.

به نگاه های زوم اطرافیانم ضربه میزنم!

تو محاصره ی نگاه های درندشون ... من ضربه میزدم!

من باختم اما این بار به غریزه ی خودم ... نه غریزه ی هیچ مرد دیگه ای!

من به حیوون توی وجود خودم باختم ...

به ریشه ی ریشه دوونده توی خودم باختم.

من به خودم باختم و به خودم و بدنم و تک تک سکه ها و ریشه ها در عین برهنگی ضربه
 میزدم!

برهنه ام ... من برهنه ام ... باید باشم ... وقتی چادر اهدایی پدرم رو رد کردم! تا امروز برهنه
 ضربه بزدم!

روی کف دستهام و کف پاهام خودم رو بالا کشیدم و نیمه بلند شدم و شکمم رو بالا دادم و تو
 فرستادم. بیرون دادم و تو فرستادم ...

خواستگار خوب و مقبول و خانواده و درس و زندگی و ایندم رو به حیوون درونیم فروختم و
 باختم تا زیر نگاه عربهای جاهل ضربه بزدم!

زیر نگاه حریص و گرسنشون ... من به خودم ضربه میزنم!

یه بازنده یی مُحرک بودم تا بیدار کنم ... یه بازنده یی حیوون بودم که جز ضربه زدن کاری
ازش ساخته نیود!

میون این همه حیوون من بودم و ضربه میزدم... به خودم... به غرورم!
من دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم!

روی زانو هام بلند شدم و با تمام قدرت به خودم و کمرم ضربه میزدم!
از درون ... از درون میکوبیدم و بیرون نمایش میداد!

Yanm???m s?nmü?üm ellerinde

تو دستات سوخته ام و خاموش شده ام

Bitmi?im tükenmi?im g?zlerinde

توی چشمات تموم شده ام و از بین رفته ام

Müptela oldum a?ka seninel

به عشق تو مبتلا شدم

Kayboldum g?zlerinde

در چشمات گم شدم

Uçurumsun sen bu bedde

تو در این بدن دره عمیقی هستی

Her?eyi b?rak?p bir k??eye

حاضرم که همه چیز را رها کنم

Yanmaya haz?r?m ben

و با تو

Seninle ate?lerde

در آتش عشق بسوزم

چشمهای خیس از اشکمو به مردها میدوزم و دلبری میکنم...

این واقعیت منه!

من یک هرزه ام!

هیچ شرافتی توی من نیست که بخوام برای داشتن و حفظش مقاومت کنم!

با ریتم اهنگ میلرزم . گاهی اروم ... گاهی تند ...

شونه هام رو میرقصونم و دستهامو با ادا حرکت میدم ...
 سفیدی پوستم اونها رو به وجد آورده ...
 لرزش حرفه ای اندام هام اونها رو مسخ کرده!
 من مطمئنم حیوون توی وجودم مثل گرگ گرسنه ی تن اونها بیدار شده!
 و بیدار میکنه ...
 و به عقب همیشه برگشت!!!
 من ضربه میزنم و میچرخم ...
 منم یه حیوون پستم مثل اونها که به نمایش من دل میبازن!
 منم مثل همونهام... بی شرف ... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!
 حتی شرف!
 درست مثل همه ی اینها ...
 می چرخم ... بدون اینکه ثانیه ای از حرکت باز ایستم ... میچرخم... میچرخم ...
 تا من و تک تک لرزشهام و ضربه هام رو به خوبی ببینند و توی خاطرشون حفظ کنن!
 تا مجذوب من بشند و بموندند...
 تا کاسه ی صبرشون رو لبریز کنن و عنان از کف بدن!!!
 و روی شرف نداشته اشون پا بذارن ...
 و من هم پا گذاشتم روی همه ی داشته هام!
 Tutsak bu g?nül sana tutsak
 این دل اسیر توست
 تمام هنر من همینه ... بچرخم و بلرزم برای اینکه ثانیه ای لذت ببخشم و بگیرم ... این زندگی
 منه! آینده ی منه که باید باهش کنار بیام ...!
 این تصمیم رو خودم گرفتم . در شونزده سالگی!
 Yasak ba?kas? sana yasak
 بودن با دیگری برای تو قدغن است
 من میتونم با همه باشم و با هیچ کس نباشم ... میتونم جسمم رو عرضه کنم و تا اخر عمر قلبم
 به نام صاحب واقعیم باشه ...! من به بهراد خیانت نمیکنم! ... پس بیشتر میلرزیم و تکهون
 میخورم!

بیشتر میکوبم تا بیشتر نگاه بخرم ...

بیشتر میکوبم تا بیشتر ببازم...

تا همه بفهمن من باختم! به غریزه ی خودم! نه زور و قدرت و خواسته ی تن هیچ مرد دیگه
ای!

Müptela oldum a?ka seninel

به عشق تو مبتلا شدم

Kayboldum g?zlerinde

در چشمت گم شدم

Uçurumsun sen bu bedde

تو در این بدن دره عمیقی هستی

سینه هامو میچرخوندم و با کف دستم موهامو کنار میزنم تا صورت مشتاقم رو تک تک
ببینند!

موهامو پس میزنم تا با چشمهای خمارم چهره های پر طمع و خواهانشون رو ببینم!

Her?eyi b?rak?p bir k??eye

حاضرم که همه چیز را رها کنم

Yanmaya haz?r?m ben

و با تو

Seninle ate?lerde

در آتش عشق بسوزم

من اینم.... واقعیت درونم... همینه!

این انتخاب منه!

زندگی منه ... زندگی منه ... زندگی منه!!!

روی زانوم فرود میام و سرمو رو پایین میندازم. موهام دورمو میپوشونن ...

چشمهامو بستم ... تا اشکی که آماده ی فرو افتادنه رو همون جایی که هست حفظش کنم. من

نمیخواستم بمیرم!

میخواستم زندگی کنم...

میخواستم با بهر اد زندگی کنم!!!

میخواستم درس بخونم ...

ایران بمونم ...

میخواستم مثل همه ی زنها مادر بشم...

و از این وطن دردمد بابت دختر داشتتم بترسم!

من میخواستم باشم ... بمونم ... اهریمن وجودم رو شرعی خاموش کنم ... ! و ثمرش طفلی

باشه از خودم... از درونم... من میخواستم زنده باشم. زندگی کنم!

خدایا ...

من رو فراموش نکن ... حتی اگر حیوان باشم . فراموشم نکن!

به سختی سر پا میشم.

همون دختر جوون خدمتکار من رو به اتاقم برمیگردونه ... لباس قبلیمو میپوشم . منتظره با

خودش از اتاق بیرون برم . اما گفتم : برو... کمی گوشه ی دیوار کز میکنم. این کابوس چرا

تموم نمیشد؟!!

با احساس حضور کسی سرم رو بلند میکنم.

سروان توی درگاه در ایستاده بود.

اب دهنم و قورت میدم. نمایشی که از جون مایه گذاشته بودم رو دیده بود؟! من خودم رو تنبیه

کرده بودم رو دیده بود؟ خودمو غرورمو له کرده بودم رو دیده بود؟! حتما دیده بود ... اون هم

به هر حال یه مرده!

لبخندی زدم و گفتم: چی شد سروان؟! پس کی قراره امشب تموم بشه؟!!

سروان خواست حرفی بزنه که صدایی از پشت گفت: سروان؟!!

بهت زده به عقب برگشت.

هاتف مات نگاهش کرد و من با ترس توی دیوار فرو رفتم .

قبل از حرکت هاتف ، سروان به سمتش و با دو مشتش قبل از اینکه هاتف حرکتی بکنه یه

ضربه به سرش کوبید.

هاتف رو قبل از خوردن به زمین ، سروان گرفت.

هاتف مات نگاهش کرد و من با ترس توی دیوار فرو رفتم .

قبل از حرکت هاتف ، سروان به سمتش و با دو مشتش قبل از اینکه هاتف حرکتی بکنه یه

ضربه به سرش کوبید.

هاتف رو قبل از خوردن به زمین ، سروان گرفت .
 سروان به سمت من که هینی کشیده بودم برگشت و گفت: ساکت . باید تو رو از اینجا ببرم تا بیشتر گند نزدی .
 و لاشه ی هاتف رو به سمت اتاق کشوند و به منی که بهت زده به سر مثل ژله وارفته ی هاتف نگاه میکردم تشری زد و گفت: بیا بیرون ...
 دامنم رو بالا کشیدم .
 سروان اسلحه اش رو از کمرش بیرون کشید و در و روش بست .
 مبهوت نگاهش میکردم . شیوخ توی سالن نبودند . اقا به همراه رجب به سمت ما اومد و گفت:
 ندیدی هاتف کجاست؟
 قلبم به تپش افتاد. قرار بود سروان منو بیره یه جای امن...
 سروان خونسرد گفت: نه ... چطور؟
 اقا سري تکون داد و گفت: رجب خسته است . براي ساعت سه صبح هم بلیط داره .
 احساس کردم مثل یه ساختمون پیر و فرسوده دیر یا زود فرو میریزم!
 دستشو روی شونه ی من گذاشت و رو به شیخ گفت: هذا القرض هو لك . بسبب عاصفة جاء هذه الليلة . وقد ذهب سعر أعلى . "این هم امانتیت . بخاطر طوفانی که امشب به پا کرد . رقمش بالاتر رفته . ولی قبلا تو رزروش کرده بودی!"
 شیخ دستمو خیر زود گرفت .
 نا امیدانه به سروان خیره شدم . کاش کمکم میکرد . میگفت بعدا ...
 شیخ لبخندی زد و گفت: ما زلت البقاء . ما هي الأشياء الأخرى هل . "میخوام هنوز باشم . ببینم دیگه چی داری!"
 اقا لبخندی زد و من نفهم به جفتشون نگاه میکردم .
 به سروان که کمکی بهم بکنه!
 با فشار دستش به پشت برهنم ، نفسم توی سینه حبس شد .
 قدمی رو سخت جلو رفتم و اقا به سروان گفت: بگرد دنبال هاتف...
 سروان سري تکان داد و به سمت مخالف رفت .
 با نگاهم بدرقه اش کردم . اون منو رها نمیکرد ؟ میکرد!!!

اقا و چند بادبگارد شیخ و ندیمه اش، همراهیم می‌کردند. از در پشتی سالنی که نمایش اجرا کردم، خارج شدیم.

با دیدن باغ پیش روم ...

سرد و تاریک.

یخ بستم.

سوز سرد جنوب باعث لرزم شد.

شاید این آخرین قدم هام روی زمین بود.

با تصور اینکه به سمت اتومبیل هاشون میرن، مسیرمو به سمت پارکینگ کج کردم اما شیخ بازومو گرفت و به سمت دیگه ای هدایت کرد.

با دیدن نمایی ساختمون کوچکتري که چند متر با محلی که تا به حال توش بودم فاصله داشت، بهت زده فقط به مجموعه ی بادبگارد های جلوش خیره شدم.

چنین ساختمونی که پراز حفاظ بود و نگهبانان جلوی در ورودیش گارد گرفته بودند منو میترسونند. به سختی اب دهنم رو فرو دادم.

همه ی امیدواریم همین بود یک لحظه بیشتر زندگی! شاید هنوز یک ساعت دیگه میتونستم زنده باشم...!

نفس گرفتم از هوا ... این آخرین نفسهام بود ... آخرین لحظات زنی که در اوج بی چارگی میخواست زنده باشه ... زندگی کنه! به عقب برگرده ... به عقب برگرده ... به عقب برگرده ...!

شیخ دستم رو رها نمیکنه. حتی برای یک لحظه.

از حرارت دستش فرای مضمئرم!

نگهبان ها از جلوی در کنار میرن، به احترام شیخ تعظیم میکنند.

به محض ورود بوی دود و سیگار و حشیش باعث میشه معدم بهم بیچه ... چشمهامو میبندم.

قدرتی برای دیدن ندارم.

صدای همهمه و دخترهای نشسته و ایستاده ... باعث شد بغض بدی ته حلقم رخنه کنه.

اینجا همون جا بود ...

همون بازار معروف!

بازار سرپوشیده

پاساژ! لهجه هاي افغاني و پاكستاني و عربي گوشمو از ار ميداد. لهجه ي ايراني... كلام ايراني... لغت هاي فارسي... شرف اينها كجا بود؟

مثل من باخته بودند به حيون درونشون؟!

نفس كشيدنم مقطع و نامنظم شده بود... چشمهامو باز كردم. به دود و بو عادت كردم... دخترا رو ميديدم... ريز و درشت... شونزده سال... ده سال... دوازده سال... چهارده سال... بيست سال... ميديدم... شايد كمتر... شايد از شادي كوچيكتر...

حلقه اينجا بود؟!

همين جا؟؟؟ تو ايران؟ زير اسمون خدا؟ خدا ميديد؟! ميديد و ساكت توي عرش كبريائيش نشسته بود؟!

نفس عميقي ميكشم. بوي دود كمی گيجم كرد.

دستم و خواستم از دست شيخ بيرون بكشم كه نگذاشت. مارگزيده ي جاهل تنهام نميذاشت. گوشه اي نشستم و به صورت هاي خسته و نا اميد دخترها نگاه كردم. برهنه و نيمه برهنه بودند. تا عيب و نقصشون اشكار باشه و اگر خالي بهشون هست قيمت رو پايين بكشن!

اين ضيافت توشهر اريا منشانه ي منه... وطن منه...!

تمدن دوهزار ساله ي منه!

ايران من...

كشور درنده خوي من كه ميخواستم جايي خارجش ارزو هامو برآورده كنم!

با هل شيخ روي صندلي ميشينم و خودش هم كنارم ميشينه و گرم گفت وگو ميشه!

شيخ حواسش بهم نيست.

چاقوي ضامن دار چسبيده به زير استر لباسم رو با دست ديگم ازاد ميكنم.

اما شيخ سيگار برگي روي لبش ميذاره و فندك رو به سمت من ميگيره.

يعني براش روشن كنم.

خودمو ميبازم. ميترسم متوجه چاقوم بشه. به سختي مشتش ميكنم و اشاره و شست، فندك رو ميزنم...

حواسش نيست. سيگار و گوشه ي لبش گذاشت.

فندك رو زير سيگارش ميگيرم.

لبخندي زد و روشو برگردوند.

فندق رو پس نگرفت. شاید میخواستمش ... به زیر دستبند کشیم گیر میدم.
 شیخ گرم لمس دختر دیگه ایه... میخواد بخرتش؟!
 چاقوم توي دستمه... ضامنش رو میزنم .
 تا کي سکوت؟ تا کي صبر؟
 من منتظر چي بودم!
 اون جهني که میخواستم برپا کنم کي بود؟
 بادبگارد هاي شیخ کنار کشیده بودند تا دختری که حالا روی پاش نشسته بود راحت خوش و
 بش کنه.
 عقم گرفته بود ...
 به نیم رخ درگیر شیخ نگاه میکنم و چاقو رو روی دستش میکشم تا بتونم خودمو از چنگش رها
 کنم.
 باسوزش دستش ناله اي از ته حلق میکنه . با دیدن خون عصباني میشه، قبل از هر حرکتی
 توي پهلوش فرو میکنم و جیغ میکشم.
 خون جاری شده از پهلوش ... باعث هممه شد.
 جیغ خفیفی میکشم.
 با صدای جیغ صدای شلیک میشنوم .
 بهت زده به دیوار پشت سرم نگاه میکنم.
 گرمی رد شدن گلوله ي واقعی رو از پهلوئ گونم حس میکنم.
 خودمو از روی صندلی پرت میکنم...
 کمی بعد دود همه جارو پر میکنه... صدای سرفه و جیغ و فریاد و گلوله مخلوط میشه ...
 گاز اشک اور بهم حس خفگی میده ... اما حتی جرات سرفه کردن هم ندارم!
 صدای اژیر پلیس و میشنوم ...
 زیر میز پناه میگیرم.
 با چشمهایی که پره از بارقه هاي امید، منتظر شنیدن جمله ي معروفی ام که تو همه ي فیلم ها
 شنیدم ... اما هیچ خبری نیست. هیچ کسی نیست ... هیچ ارم نیروی انتظامی نیست!
 اینا از این همه اماراتی و عرب میترسیدند که پا پیش نمیداشتند؟!
 صدای پی در پی شلیک ها باعث میشه گوشهامو بگیرم و چشمهامو ببندم.

دستي به سمتم مياد و از موهام منو ميگيره و ميكشه ... با درد و ناله سرمو به عقب
ميچرخونم.

با ديدن سروان لبخندي ميزنم ...

ترسم فروکش کرد.

پر از اميدم ...

ساعدمو گرفت و منو پشت خودش پناه داد . خيلي نميگذره، که از ساختمان خارج ميشيم.

خبري از نگهبان ها و باديگارد ها نيست .

با ديدن رنگ قرمز وزردي که از دور دست چشممو نشونه گرفته، لبخند ميزنم.

دستمو ميگيره . انتظار ديدن ماشين هاي پليس و ندارم اما اين خلوتي باغ که تو سياهي فرو

رفته ...

با هق هق بي اراده اي که دست خودم نبود گفتم: کجا ميريم؟

سروان عصبي با دندان قروچه حين دويدن گفت: ميبرمت يه جاي امن. تا باقي نيروها برسند.

زود دست به کار شدي کتي خانم!

خيلي نگذشت که به سرعت دويدنش اضافه کرد ... پام پيچ خورد اما باز از سرعت کم نکردم.

دستمو محکم تر گرفت .

با صداي شليک ، سروان داداي کشيد ... و نيم خيز شد ... من مبهوت ايستادم!...

نگاهي به مايع لزجي که زير نور مهتاب از پاش بيرون ميزد ميکنم و دستمو ميذارم جلوي

دهنم تا مانع هق هق باشم.

به عقب برنميگردم... سعي ميکنم سروان و به خودم تكيه بدم تا کمکش کنم باز قدمي برداره

اما صداي تير دوم و ناله ي خفش باعث ميشه، دو زانو رو زمين بشينه ... کفشم از پام افتاده و

کف پام روي سنگ ريزه ها مي سوخت .

جرات نميکنم به عقب برگردم... با ديدن هاتف ماتم ميبره ...

اب دهنمو قورت نميتونم بدم.

هاتف با ارامش جلو اومد و اسلحه ي سروان را برداشت و گفت: فکر کردني شهر هرته جوجه

سروان؟ فکر کردني الكيه ... اسلحمو کش بري و بدو بدو کني؟ نون اجر ميکني اقا سروان؟!!

جلوتر اومد و گفت: این دم و دستگاه و ببری زیر سوال؟ خودتو ببری بالا... از اولشم میدونستم ریگی به کفشته! اگر همون روز تحویل پلیست میدادم. انقدر منو به درد سر نمینداختی!

روی زمین خزیدم و ناله میکنم از هق هق ...

نگاهی به من کرد و با پوزخند اسلحه رو به سمتم گرفت.

ترسیدم... لبهای خشکمو روی هم فشار دادم که گفت: حقت مرگه ... مرگی که خودم تو رو به درک واصل کنم. ولی الان نه ... نه ... تو رو نمیکشم... حیفی! میشه ازت سود برد ... هنوز خیلی ها دنبالتن.

و موهای سروان و گرفت و سرشو بالا کشید و زیرگوشش زمزمه کرد: چهار تا ماشین پلیس آوردی فکر کردی میتونی ما رو منهل کنی؟!

از فرصت استفاده میکنم و از جام بلند میشم و شروع به دویدن میکنم.

هاتف با عربده گفت: وای—سا...

به عقب برنمیگردم... فقط میدوم... میدوم . میخوام زنده بمونم... میخوام تمیز زندگی کنم...

میخوام باشم. نفس بکشم... میخوام بمونم... سالم زندگی کنم!!! توبه کنم... توبه میکنم!

برمیگردم ... برمیگردم ...

با خوردن به په مانع محکم زمین میخورم. کف دستم با سنگ ریزه زخم شد.

با دیدن اقا ، بهت زده نگاش میکنم.

لبخندی زد و گفت: گرفتمش هاتف...!

لبخندی زد و گفت: گرفتمش هاتف...!

و منو کشون کشون به سمتی میبره. به سمت تاریکی.

جای خیلی تاریک ... زیر سایه ی نخل های خرما ...

با پاش سنگ ریزه ها رو کنار زد. درچوبی رو باز کرد و منو به جلو هل داد.

پله ها رو با جون کندن پایین میرم...

این انبار زیر زمینی ... تک تک زاویه های تاریکش منو میترسونند!

چراغ رو زد و منو به گوشه ای پرت کرد.

با دیدن سروان که کنج دیوار بی حال افتاده بود . نفسم بند میاد.

هاتف لبخندی زد و گفت: خب؟ حالا امیدت به کیه؟

ز مزمه میکنم: خدا...
 هاتف تو صورتم تقي ميندازه و مشمئز چشمهامو مييندم. سنگيني خلطش روي پلکم باعث ميشه
 دچار حالت تهوع بشم!
 سخت کف دستم رو بالا اوردم و پلکمو سبک کردم.
 بوي الکل دهنش حالمو سخت بهم ميزد!
 با ضربه اي که به کمرم وارد شد، رو زانو ميفتم.
 خنديد وگفت: نبايد زندت ميذاشتم... بد جور ي به دست و پام گره زدي!
 نفسم چند لحظه تو سينم حبس شد.
 اقا كيف چرمي رو روي چند جعبه گذاشت و درشو باز کرد.
 با ديدن دلار ها ليم رو ميگزم.
 پول چند نفر بود؟! قيمت چندين نفر بود?!!
 هاتف به سروان گفت: خيال کرد ي شهر هرته؟ نفوذ کني و نفوذ ي بشي؟ حالت جا اومد؟!
 با فقهه چند قدمي عقب اومد و تنه اش خورد به يه قفسه ...
 قفسه ي چوبي سست فرو ريخت . جعبه ها روي زمين پخش شدند و يه گالن نفت روي چمدون
 ريخت.
 اقا لگدي به هاتف زد و گفت: احمق سر و صدا نکن!
 هاتف مست خنده اي کرد و گفت: باشه بابا...
 اقا با حرص گالن رو از روي چمدون برداشت و گفت: مرتيکه ي احمق!
 هاتف لبخندي زد و گفت: خوبه ... خوبه... دو مرد و يه زن! به اندازه ي کافي ميتوني به
 هر دو مون برسي! نه؟ سروان تو هم ميخواي؟
 و نگاه کثيفش و به صورت نيمه هوشيار اون انداخت.
 نفس ندارم تا بکشم...
 اب دهنم و سخت قورت ميدم که صدای اقا از پشت سرم درميايد.
 -الان وقتش نيست هاتف.
 صدای ايست پلیس ها و دويدن و پارس سگ ها باعث ميشه هنوز کمي اميدوار باشم .
 توي انبار ... تو اين زير زمين ... کي ميخواست به دادم برسه؟ به داد سروان برسه؟! از شدت
 خونريزي بي حال شده بود ...

پدر دو تا دختر بود .
عاشق ته دیگ سوخته های زنش بود!
منصفانه نبود !
اقا موبایلش رو از جیبش بیرون کشید .
متعجب گفت: انتن میده!
رو زمین چهار دست و پا حرکت کردم و به سمت سروان رفتم. کنارش زانو زدم . با هق هق
دستی به ساق پاش کشیدم .
نالاه ی خفیفی کرد و دستمو گرفت .
-چیزی میخواید؟
به عقب برگشتم . هاتف داشت به اقا نگاه میکرد که عربی صحبت میکرد .
حواسش به من نبود . چرخیدم به سمت سروان . موبایلش رو برداشت . جلوش رو حائل کردم .
نگاهم کرد . گوشه کوچیکشو سپرد به من . بی معطلی اون رو زیر لباسم توی سینه ام گذاشتم .
سروان خفه گفت: سرو صدا کن ...
هاتف به سمتم خیز برداشت و گفت: داری چه غلطی میکنی؟ چی بهش گفتی؟
با گریه و جیغ گفتم: حالش خوب نیست . داره خون از دست میده ...
هاتف با پشت دست توی صورتم کوبیدو گفت: صداتو ببر...
روی زمین خیمه زده بودم . خون از بینی و گوشه ی لبم پایین میومد .
سرم درد داشت ... گوشهام زنگ میزد .
این زندگی منه !
تکرار میکنم: این زندگی منه ... !
هق هق میکنم ... وسط زندگی... ناله میکنم ... توبه میکنم ... این زندگی منه !!!
اقا گفت: ساکتشون کن هاتف!
هاتف با مسخره گفت: بیا اقا ... تحویل بگیر... خدایی... دیدی گفتم انقدر بهش اعتماد نکن...
حرف تو گوشت نرفت! حالا ببین وسط چه باتلاقی هستیم!
هاتف رو به من گفت: خفه شو تا یکی هم حروم تو نکردم!
کاش میکرد و پرونده ی امشب منو تموم میکرد!

لوله ي اسلحه اش رو به سر سروان فشار داد و گفت: همش زیر سر این پست فطرته ... و ازش فاصله گرفت و رو به من گفت: تو امیدت به اینه؟! این لاشه؟! باید بندازیمش جلوی لاشخور ها! تو هم خفه شو ... کمتر زوزه بکش!

سر و صدا ...

نگاهی به لوله ي اسلحه اش کردم ...
به سمتش خیز برداشتم. اونقدر تعجب کرده بود که حواسش نبود و دستش روی ماشه رفت.
صدای تیر... بهت زده به صورت هاتف خیره شدم.
اقا مضطرب گفت: هاتف ...

با صدای باز شدن در چوبی و پایین اومدن دو تا سگ و صدای پارسشون ...
لبخندی روی لبم نشست. اقا اسلحه اش رو درآورد و گفت: چه گهی خوردی ... تخ... سگ!!
اسلحه رو به سمت من نشونه گرفت.
فریاد کشید: هرچی میکشم از دست توئه!
هاتف بهت زده ایستاده بود.

صدای مردی از همون بالا گفت: اسلحه هاتون رو بندازید و دستهاونو پشت سرتون بذارید.
اقا تیری به پهلوئی هاتف زد و به سمت من حمله کرد. چمدونشو برداشت و دستشو دورگردن من گرفت و اسلحه رو روی شقیقم گذاشت و فریاد کشید: من دو تا گروگان دارم. یکیش همکار خودتونه!

با صدای مرد دیگه ای که گفت: دست نگه دارید ...
اقا چمدونشو زیر بغلش گرفت .
ارنجشو دور گردنم بود.

فکر کردم ... این زندگی منه ... همش زندگی منه!
به سمت سروان رفت و دست زیر بازوش انداخت و وادارش کرد بلند بشه...
با ناله نیم خیز شد ...

اسلحه رو روی شقیقه ي من بیشتر فشار داد . ناله ي خفه ای کردم وگفت: بلند میشی یا مغزشو خالی کنم؟

اب دهنمو قورت دادم. سروان سخت بلند شد .
کثون کثون به سمت پله ها هدایتمون کرد.

با دیدن سگهایی که زبون بیرون انداخته بودند و هه هه میکردند. دامنم رو بالا دادم آخرین پله رو بالا اومدم و کف پام روی سنگهای سرد فرود اومدم .

با دیدن جمعیت پلیس و آماده باش... امبولانس... ماشین ها ... نفس عمیقی کشیدم.

بهراد ...

با نگاهش منو تعقیب میکرد.

سروان بی قدرت زانو زد و از حال رفت .

به گریه افتادم.

اما باز به صورت پر التهاب بهراد خیره شدم .

مسکوت یه گوشه ایستاده بود .

دلم برای لبخند و چال گونه اش تنگ شده بود.

اقا بلند گفت: یه هلی کوپتر میخوام!

و چمدونشو لای پاش گذاشت وگفت: اینم با خودم میبرم.

و با سرش به من اشاره کرد.

مرد میانسالی جلو اومد و گفت: باشه... هرچی بخوای برات فراهم میکنیم. فقط اجازه بده همکارمون رو به بیمارستان برسونیم. این دختر هم ول کن... هلیکوپتر و برات حاضر میکنم!

دختر؟

نه من زن بودم... دختری درکار نبود.

این زندگی من بود ...!

نفس عمیقی کشیدم .

بهراد پشت همه ایستاده بود و فقط نگام میکرد.

خوشحال بودم که درگیر نشده و جدا ایستاده. خوشحال بودم که سالم ایستاده ... اون گوشه ...

هرچند ملتهب ... اروم ایستاده!

نمیدونم به قولم وفا کرده بودم؟

با دیدن ادم هایی که دستبند زده سوار ماشین ها میشدند ... نفسمو سخت بیرون کردم.

چی شد؟

نسل همشون برچیده شد؟

اصل کاری ها ...

من به قولم وفا کردم؟!
این زندگی من بود!
بوی نفت توی دماغم میپیچید.
سروان کمی با فاصله روی زمین افتاده بود ...
دو تا دختر داشت . باید زنده میموند . چشمهاش نیمه باز منو نگاه میکرد .
با دیدن فندک زیر کش دستبندم . اب دهنم رو قورت دادم . فندک رو به ارومی روشن کردم .
اقا هنوز داشت خواسته های ریز و درشتشو فریاد میکشید .
نگاهم افتاد به چمدون چرمی لای پای اقا ... فندک رو روشن روی دسته ی بالایی چمدون
میندازم ... طولی نمیکشه که شعله میکشه ...
اقا هول میشه ... با یک شلیک به سمتش ، رو زمین میفته ...
از حصار ارنجش خارج میشم و شونه های سروان و میگیرم و از چمدون چرم شعله ور
فاصله میگیرم .
همش بخاطر توست ... بخاطر توئه ...
اگر زندگی من امروز به اینجا رسید!
به دلارهایی که سوختند نگاه میکنم .
دو مامور امبولانس به سمت سروان حرکت میکردند .
بهراد بهم لبخند زد ...
توی نگاهش پر بود از ارامش ...
و من فکر کردم ... این هنوز زندگی منه؟!
من ... کتی ... توبه کردم که سالم زندگی کنم ...
این بار درست انتخاب کنم ...
درست قدم بردارم .
بالایی لباسم رو میکشم تا بالا تر بیاد . گوشی رو درمیارم و دستم میگیرم .
دامنم رو بالا کشیدم تا روی زمین نخورم ... فقط تاجایی که بتونم راهمو پیدا کنم .
کف پام میسوخت ... امامهم نبود .
اغوشش به روم باز شد . قدمی به جلو برداشتم .
این قدم درست منه ... اولین قدم زندگی منه ...

این زندگی منه ... انتخابش با منه ... روزهاش بامنه ... تصمیمش و اختیارش با منه ... حکمش با منه ... اینبار من حکم میکنم.
 نه به حکم دلم ... فقط به حکم عقلم!
 من توبه کردم ... با حکم عقل ... این زندگی منه...
 قدمم رو کامل کردم که حس کردم نفسم گیر کرد تو سینه ...
 قدمم به بعدی نرسیده بود که روی زمین زانو زدم. دستم روی سینه ام که چند قطره خون ازش بیرون زده میذارم ... با آخرین رقم به ارومی به عقب چرخیدم.
 هاتف رو دیدم ...
 روی آخرین پله بی رمق ... با اسلحه ای که هنوز به سمت من نشونه گرفته ، بیهوش شده بود.
 این آخرین لحظه از زندگی منه ...
 بهراد فریاد کشید: کتایون ... !

حُکم دل.

(پایان)

چهارشنبه. اسفند ماه 1392

پایان



دانلود کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل - تبلت - کامپیوتر

goldjar.blogfa.com





ارسال پیامک 09391315486

کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

<https://telegram.me/goldjar>



آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghrati

<https://telegra.me/farifsoghrati>

